بعد حمد حق و نعت رسول کون و مکان و آفرینندہ زمین و آسمان [illegible]

مثنوی عدیم النظیر ولاجواب کتاب انتخاب نور بخش عینین مسمی بہ

[illegible]

تصنیف افصح الفصحاء ابلغ البلغاء حکیم خاقانی شروانی [illegible]

در مطبع [illegible] طبع

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم ست تاج عنوان
ما را چه زبان که شاه لولاک
والشمس بیان طلعت او
حسان عرب ورا چو بستود
خاقانی کو بنعت پرداخت
ساحر که نه سحر او حرام است
لفظش همه سحر بلکه اعجاز
زان گفت که صبح چون برآید
در کف قلمش بشکل ثعبان
از ابن علی و ابن عمران
مانده چندی اسیر زندان
این فرعونان عوان ناحق
زد نسخ تحفه فی خراسان
مدحش به ازین نگشت و کس
اما ز زمانهٔ اقران بین
ز آن رست محرفات بفریاد
اندیشه ام که این کتاب مطبوع
سال طبعش بگوی این نفس
ابر گهری که می فشانم
من طلک ست خیر آیا
هر یک ز قصیده باشش متعلق
اقلیم در کشور عرش بسته
نی حد سخن ست محبت او
دارد ز لسر و میان آفاق
رویش بضیا چو صبح صادق

خطبه زیبد بنام سلطان
لا احصی گفت و ما عرفناک
والنجم ثنای رفعت او
آینده بروح قدس مشهود
از دولت او چنین لقب یافت
بل سحر که نام او کلام است
از غیب شنود آیه قد فاز
خضر سببی از درم در آمد
هین تهتر کا تنها جبان
فرسته باشد ولی نه چندان
بر شاد روان شاه سحران
هان هان تو بفر و عون سبحان
شد چون صحف از نزول قرآن
این تحفه عراق و شام را ابر
مانده زیر شکنجه کین
پیراهن کاغذین پی داد
گرد و بسیاق نیک مطبوع
این تحفه عراق و شام البس
صهبای صاف کیش دایم
زالسنت سبق هیچ او را
هستم از سینه معلق
نقابست رموز عرش ست
زهی وصفت پدر از آن فهم و
خوی حسن و محمد اخلاق
سینه اش بصفا چو قلب صادق

سلطان ازل قدیم مطلق
شاه ثقلین و فخر کونین
امی حرفی به زبان راند
سحبان عرب وظیفه خوارش
از سحر کلام اوست پیدا
کلکش بدوات قیر منزل
از خضر نبی گرفته تعلیم
گوئی که بمکتب تعلم
دیده جانش بطور معنی
هان هان علما امتی قبل
منگر سوی منکران منکر
انکه در چین بتر از چین
دری به ازین نمیتوان سفت
گر خاطر پاک را کند حث
نه از خاص سرای او پناهی
آورده هم جمع نسخه چند
گفتی روح حکیم شد شاد
دیگر شعرا ز بر سی حسد
خمخانه فیض ش کشاده
با فکر رقیق اوست مختل
نطقش حیرت فزای تا حیم
مهندس ست نجات او خراسان
گویم ز ثناش هر چه بر جاست
در طینت پاک اوست مضمر
مشغول عبادت ست تهجد

دارای جهان خدای برحق
کونین بذات او مزین
او هست جوامع الکلم خواند
حسان عجم جریر بارش
خود ان من البیان سحر
هاروت وان بچاه بابل
خوانده درس رضا و تسلیم
دم زد به کلیم در تکلم
مانند کلیم صف به تجلیه
بوده چو نی سته سر ابتل
فرعون نه سیر و کلیم منتظر
پرداخته تحفة العراقین
در مدح او چنانکه خود گفت
این تحفه کرامت الست محدث
نه از جام بر وی اقرانگاهی
تقویمش کرده با فروزند
کین طرفه دو ماده را داد
این تحفه کراست الست محدث
چون پیر سنعان خدای داده
تخیلات جدیده اصل
طبعش غیرت که شاهم
در لی ز رو جود و صفات ماهان
نامش محمد حسین خان است
امر معروف و نهی منکر
مشغوف تلاوت و تعبد

پرورده نعمتش وجودم
یادم آید ز مسقط الراسش
چون کرد در آفرینه آباد
سکان او خلیق و اشراف
ابرو پی میهمان گشاده
بینی بسواد او حدایق
نارنج و ترنج و انبه و سیب
رضوان که در او قدم گذارد
چینی سلب است بر سوادو
طوبی پی حوض و ست دولاب
خانه آنش بحصانت و متانت
چون مسجد شداد با فر و باد
یکسو بینی سرای مهمان
نه از گز دختر مسافران را
آن مشرب صاف است در وارد
خورشید که آب تاب دارد
کوهی و چه کوه طور سینین
آن فاکهٔ کشیده مطبوع
سدر مخضود و طلح منضود
نغمه سجوارا و بزرگی
از هیبت نسبت جلالش
بانگ لا الهیش شگفته
بین الغرب و شمال آن شهر
بر شاخ درخت آن ستانه
زواره شنوده از کرامات
برگرد مزار او خیابان
ایمن حفاظی دست ضیافت
فارغ از رنگ طیب دل شانش
آن صفهٔ حریم کعبه خوانند
این خطبه که تحفه راست آری

پرورده چه لزوست بوم
حب وطن ست فیه لا باس
نامش بر نام خویش بنهاد
نیکو سیر ارجمند و دل صاف
بر صفره صلای عام داده
فردوس صفت بشکل رایق
بر داز دل اهل ذوق شکیب
سر دیگرا زو برون نیارد
مشکین مقنع ست سر او
از حوض طهورش منبع آب
چون باب الامان در صیانت
هم ذات لغم چو ربع شداد
محکم چو بنای ذوالقرنینیان
نه از عیاران اثر در اینجا
آبش شیرین و صاف و بارد
صد غسل در آب او برآرد
کشته مجفوف زیتون و تین
نی مقطوع آمده نه ممنوع
ماء مسکوب و ظل ممدود
کامل چه کملی ستبرگی
خور او سه دوبار صفت نعالیش
چون گل ز نسیم شد شگفته
از قطب شهید با قمه بهر
اطلاق گرفت آشیانه
نص لا تحسبن اموات
صد مرتع سنبل ست و ریحان
چون آهوی حرم فره شاد
پاک از آزار آب و گل شان
شیشش کعب الغزال دانند

با حفص جناح دل بهر دم
شهری آباد و ربع معمور
هر سوش بنا و سنج و دکینش
پاک از الواث طینت شان
بیمار خور سفید گزینان
هر سو سرو سهی سرافراز
صد تخته گل شقایق و ورد
مسجد که در وست یافت نظیر
بیت المقدس ز یارتش نور
نیکوتر بقعهاش میدان
بر چرخ رسید کنگر او
عراده رسد بر و نه عصیان
برده بالا بنای و سقفش
تالاب بر کنار شهر افتاد
اشجار شطش نوان بی لاف
عرضش دو کرده کوه فرسون
فاکهه فیها و نخل و رمان
دانی ست ظلال در سبیلش
روح و ریحان عرضه او
در نام او چنانکه باید
چون دم از لا اله بر زد
زین خار تو و شگفته ماند
فارغ ز دو کون در بیابان
فراش درش نسیم اشجار
کعبه ست ولی نه کعبه شکم
گل گله در و غزالان
دیار وران قصاد با قین
سرهای برهنه هشته مویان
از فرط جلالت و عقیده

گویم صفتش به ۲۲
بر زینت که باد چشم بد دور
چون صبح ممرد و منقش
از علم و وقار زینت شان
مرهم نه خاطر حزینان
هر جا تجلی بلند طناز
چون نار خلیل روشن و سرد
در عهد خلافت جهانگیر
معمور چنانکه بیت معمور
سالش خیر البقاع میخوان
برج فلکی است منظر او
زو باد بدست چرخ گردان
بر این سنبل کرده نقشش
تالاب مگو که دجله بغداد
همچون متوا صفهان اشراف
از لطف حق آمدش فردوس
عین جاریست چشمه آن
سلسال روان چو سلسبیلش
جنات نعیم فرض صفه او
یوسف آمد پی محمد
صد شمع چو غنچه سوسن آمد
مردم کلمه نماش خوانند
آسوده بسایه درختان
سقای مزارش ابر آواره
مخصوص بود و غیر نی سیع
پاکو باشند و دست فشانان
چون محرم کعبه صف بتزیین
مو وی صفت آن سرو گویان
سرها بسجود شش آورده
از لوا لحسن ست یادگاری

بسم الله الرحمن الرحیم

المقالة الاولی وهی تسمی بعرائس الفکر و مجالس الذکر

ما ایم نظارگان غمناک ‌‌ زین حقه سبز و مهره خاک

کین حقه و مهره تا بجایند ‌‌ بر کیسه عمر می کشایند

وین طرفه که بر بساط دوران ‌‌ مهره همه ست و حقه گردان

خود بو العجبان سحرکارند ‌‌ گه قاقم و گاه قند بارند

وقتست که وقت در سر آید ‌‌ سیلاب عدم بدر درآید

وقتست که مرکبان انجم ‌‌ هم نعل بیفگنند و هم سم

وقتست که این چهار حمال ‌‌ بنهند محفه مه و سال

گردون نمط پلنگ گردد ‌‌ گیتی نفس نهنگ گردد

از چرخ زدن بیفتد افلاک ‌‌ در رقص آید مفاصل خاک

بگشاده شود ز پشت این کوز / سنجاب شب و حواصل روز

یکسر شود امهات حیوان / بسته رحم و فسرده پستان

در دیده ابلق جهان تاز / از تاختن روید استخوان باز

اینک ز علامتی که پیداست / از آدمیان حفاظ برخاست

انصاف نهان شد و وفا هم / همجنس نماند و آشنا هم

آثار سلامت از جهان رفت / آیین امانت از میان رفت

پیداست بر آسمان دو سه نی / دجال هزار و مهدیی نی

هر زهر که دست عالم آمیخت / در جام جهان نمای باریخت

هر پرده ظلم کآسمان ساخت / خاص از پی جان خاصگان ساخت

این بام نگر بچشم ابدال / بازیگه صد هزار اطفال

وین طفلان بین بشام و شبگیر / ابجدخوانان لوح تقدیر

زانجمله شناسه خطابیست / طفلیکه خلیفه کتابست

خاقانی نی زانجمله خاک / نگریزد ازین مخاطب پاک

فصل در خطاب با آفتاب بوجه محبت

ای مهره دهان روزه داران / جان داروی علت بهاران

ای کعبه رهرو آسمان را | وی زمزم آتشین جهان را
هنگامه شب روان دریده | پروانه بغربت آرمیده
از سم تو در نقاب خضرا | نستوری صد هزار رعنا
شکل تو بعالم سپنجی | نارنج حدیقه ترنجی
از فیض تو در دو گاهواره | دو هندو طفل شیرخواره
شش بانوی پیر کرده هر هفت | عالم بتو دیده هفت در هفت
زنگی طبل عالم از تست | جعد سر زنگیان خم از تست
دارد ز تو روی رومیان آب | گیرد ز تو جعد زنگیان تاب
دیباجه روم را ز تو رنگ | آئینه زنگ را ز تو زنگ
کودک وشی و تراست در بر | بر لوح زبرجد ابجد زر
از رفتن تو دران ولایت | این هفت صحیفه پرده آیت
زرباشی و ناگشاده گنجی | تب داری و ناکشیده رنجی
گه در خفقان چو شاخ عرعر | گه در یرقان چو چشم عبهر
گر گوهر عمر را ای یاسنگی | گر آتش جانگزای یاسنگی
چون شان عسل نمای از بر | کوه از نظر تو روغنی سر

از هر طرفی که اندر آئی	اندازهٔ آن طرف نمائی
با نیشی بدیهه پارسن ساز	هر خار و خسی بتو رسن باز
گه در دهن زبان تنگی جای	گه بر سر کوکبان نهی پای
گه راست گهی کج اندر آئی	گه تیز روی و در سر آئی
هم عارض لشکری هیارا	هم شاهد مجلسی گیارا
رنگین تو کنی کمان شیطان	چون طاق مقرنس سلیمان
روشن بتو چشم شاه و درویش	جود تو ز فیض آسمان بیش
در قصر شهان سبب بنائی	زی بنگه بولیان گدائی
نو خط ز تو شد عذار عالم	و اخر برقانی از تو شد هم
هر ماه پیک رایگانی	خلعت تو دهی دو استانی
یا خلعه مده بزیر دستان	یا دادهٔ خویش باز مستان
آرایش تاج هر کس از تست	و افزایش گنج هر خس از تست
چند دست سبک سران نگیری	خس پروری از گران نگیری
از نطفهٔ تست نقطهٔ خاک	زاینده زر و جوهر پاک
آنرا که ز بخت تیره روزیست	از زادهٔ خاک تاک روزیست

ادبار بهر کسی که در تاخت	اقبال بنجاکش اندر انداخت
با قفل زر از تو فسخ استر	با مهره لعل گردن خر

در مذمت زر هم در اثنای خطابی که با آفتاب کند

مردار پی لعل و زر نپوید	طفل است که زرد و سرخ جوید
لعل ارچه شراره ایست خوشرنگ	خونیست فسرده در دل سنگ
ای دست بخون فرازبرده	جامه خز و از نماز برده
گل زان بود از فنا و باتش	کز لعل و زرست پر و بالش
گل را بشکنجه در کشد زر	چون زر و درم بسکه اندر
در کیسه هر که زر فرو شد	چون کیسه طناب در گلو شد
آنرا که بزر قویست رایش	زر بنده شمرنه زر خدایش
زر محنت آز بر سر آرد	آز زرت آز زرے برآرد
زر اول نام زر و هشت است	زان گبر بزر درشت پشت است
زر چیست جز آتش فسرده	خاک بیمار تلک مرده
آن چشمه دل که بسته آمد	از آتش بسته کی گشاید
تا هست دل تو بسته زر	کی سرخ تو گشاید این در

[illegible]

تا ز آهن حرص جوشن بست ست | زر مقناطیس آهن بست ست

چون جوشن آهنی گسستی | از مقناطیس باز رستی

زر چیست بت دو روی طرار | یک راه برین دو روی پشت آر

بشکن بت اگرت هوائی نیست | آن بت که شکسته ابد انیست

خاقانی شو ز راه چشم هستی | دیدار زرست بت پرستی

او راست طریق بت شکستن | از آزر و آزری گسستن

آن شش سری که خلق خوانند | خر هفت سرا ازو بماند

زر در شش سرش سگی گذر کرد | گو در رخ آینه نظر کرد

فصل در خطاب با آفتاب بوجه نکوهش و ملامت

ای رنگ آمیز این گهرها | وی از تو گذارش صورها

ای دایه مهربان هر خس | معشوقه رایگان هر کس

صاحب [illegible] یکسو | در صفت نعال هفت جای

آن نور که [illegible] بار | از دیده من دریغ وا دار

[illegible] | این سنت دشمنان ست

شمردان ز تو گرم [illegible] | من در گو [illegible] ظلمات

نی همنفسی نفس کشائیم	نی خوش سخنی هوس زدائیم
پر خنجر هندوی دل از غم	پر آتش پارسی لب از غم
مانندهٔ حلقه درم بس	نالنده ز دست کوب هر خس
گویای خموش بی‌دل درای	جنبان و جا و بی سر و پای
لف دهن و زخم پتک خورده	عقد اسفی چو چنبرم کرده
پس بر در خلق جاودانی	استاد سرای رایگانی
حقا که منم چو حلقه بر در	آهم شده حلقه حلقه در بر
این حلقهٔ آتشین شب و روز	در حلق همی شود نفس سوز
بلیس چون بجهد شود علی الحال	در پای بنات نعش خلخال
گردون که قبای شب زره زد	بر رشتهٔ جان من گره زد
تو گرچه در شهنشهانی	زو رسی نکنی گره کشائی
بر روزن من متاب از خشم	نی در دل من نه غرفهٔ چشم
میل تو بر روزنم چرا نیست	در روزنم آخر اژدها نیست
در روزن آن کسی فرو ری	کز روزن هشت یافت روزی
چون نرگس شوخ کور دیده	سر نی و کلاه زر کشیده

[illegible marginal glosses]

امروز نصیبه ناکسان راست	بیت المال فلک خسان راست
شد مردمی از نهاد عالم	از عالم چه زر و نشان هم
حالات فلک نمود مقلوب	خورشید به بخل گشت منسوب
نی نی غلط است هرچه گفتم	راه هوس ست هرچه رفتم

فصل در خطاب با آفتاب بوجه معذرت

ای عین حیات عالم عین	ای قوة عین و قرة العین
نشناختمت بچشم معنی	عیبم مکن انی غریب و اعمی
از عمی تو اگر هنرشناسی	زاعمی مطلب گهرشناسی
این ناز مرا بدان غلام است	کو نیز هم آفتاب نام است
پنداشته ام که اوست حاضر	زان کرده ام این عتاب ظاهر
بنگر که چه مرد پاستانم	کز مردمی تا ملک ندانم
من هیچ نیم به هیچ معیار	از هیچ کسان به هیچ مازار
از گفت خودم خجالت افزود	رخ در خوی سرو ریق اندود
دل بر سر عذر جان فشانست	جان از پی خورده در میانست
افگنده سرم که جای آن هست	پیش تو بپای دست بر دست

[illegible marginal glosses]

صبح ست سوی تو عذرخواهم	صبح ست شفیع این گناهم
صبح از سر صدق تازه رویست	صبح آینه وار راست گویست
عذر از نفحات صبح بپذیر	گرد از صفحات سینه برگیر
مهری تو چنین کین نباشی	روحی همه خشمگین نباشی
فیض تو چو فیض عقل عام است	قدر تو چو قدر عشق تام است
از عدل خلیفه جهانی	گه گاه سیاه پوش از آنی
بالای و پستی از لطافت	نزدیکی و دوری از مسافت
مانی بهنر ز عشر زرین	بر سوره اختصاص یاسین
زرین صدفی جواهر آرا	در مهر کنت محمدت جای
هر چند رداست زرنمایی	تاری بردای مصطفایی
تیغ زری از پی بهارا	هر حلقه درع مصطفی را

تخلص مقاله اولی به نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلعم

چرخ از پی درعش آفرید است	چون حلقه درع زان خمید است
در دامن درع آن مطهر	نه چرخ ز حلقه ایست کمتر
در رسته بهار حلقه موزون	یک حلقه در و چه کم چه افزون

هر درع که دست کبریا یافت	خاص از پی قد مصطفی یافت
کان درع که داشت قد آدم	تا نافِ کمال اوست بل کم
در دست رضای آن مطهر	دستِ ابنوی ست خلد انور
بر جیب کمال آن مقدس	گو آنگله الیست چرخ اطلس
بر ملک بقاست شاهی اورا	داهی ست جهان داهی اورا
تا از حمد ملک دار شرع است	در مملکتش دو خطه فرع است
در دار الملک سر قرآن	خطبه ابدی بنام او دان
نزل دلش از سرای قدست	پیش درش از برای خدمت
شد غاشیه دوز عالم پاک	از کیمخت کبود افلاک
نه غاشیه است چرخ اخضر	چار ارکانش نهاده بر سر
ایزد که قسم بجانش خورده است	سجاده‌اش ادیم خاک کرده است
لشکرگه دین ستانه او	کعبه شده کوس خانه او
هر شب که عمود صبح شد راست	خاص از پی کوس کوب او خاست
در صحن بقا ستانه دارد	وز بیت رضا خزانه دارد
گردون دهم ستانه اوست	فردوس نهم خزانه اوست

خیمه زده شرع در جنابش | حبل الله المتین طنابش
هم جا فورست و هم سخن گو | نخجیر ستان خیمهٔ او
بگرفته جهان و هفت سقفش | پس کرده بوقف شرع وقفش
برنامه وقف این ممالک | توقیع زده که صح ذلک
این عالم و آن کهن عطایش | صد عالم نو نهاده زایش
دنیا که دو روزه کاخ کوخ است | در راه محمدی کلوخ است
او آبحیات عشق خورده | استنجا زین کلوخ کرده
خاتونانی که دل گشایند | چون از ختن ازل در آیند
ناکرده هیچ باب جلباب | از کسوت هند و فرش سقلاب
بر دست مجاهزان فکری | نابرده هنوز مهر بکری
آن طائفه را بدست انفاس | مختار عرب شناس نخاس
مختار که شیخ فکرت آمد | گوهر دم و بحر فطرت آمد
زان فضله که گوهرش بینداخت | خاقانی عقد عنبرین ساخت
خاقانی اگر بدست اگر به | از زلّهٔ خوان اوست فربه
چون فربه شد ز برگ خوانش | قربان گرده بر آستانش

آری حیوان چو گشت فربی	قربانش کنند روز اضحی
پس پیش سگان بیفگنندش	بل قوت محققان کنندش
هر گوسفندی که خوان لطفی یافت	از فربهیش فربهی یافت
چون عید بقا رسد بناچار	قربانش کنند بهر مختار
از سگان چنانش شود دلشاد	گر دور ز سگان و تیغ آزاد

المقالة الثانیة الموسومة بمعراج العقول و منهاج الفحول در سبب حال خود گوید

آنم که بدار ضرب عالم	هیچ است عیار من چو درهم
زین بوم کثیف و بام منحوس	زیر و زبر دو سکه محبوس
دو بند دو سکه خسم پرورد	رنج زیر شکنجه آبله خورد
در دست جهان دو رویه مانده	بر هر روی سه بیت نشانده
با صورت شش سر سه بروئم	با الفی نهفت سه و رویم
زر نیکو بود خلاص کانی	آواز دهد چو بر فشانی
من عیب کنم بها نیارم	زین غره مشو که بانگ دارم
از بهر خنیستان بالا	نی طوق آید ز من نه یارا
زینم نه خلاص شک ندارم	کز بی محکی محک ندارم

طفلی بهوای زر ز نارنج ... میساخت دو کفه بسته سنج

وز چوب درسته در میانه ... میکرد عمودی و زبانه

دیدم که ترازوی بیاراست ... دو کفه و شش علاقه شد راست

بابا دو شدم دران ترازو ... من زین سو و باد زان دگر سو

با دارچه اصل خشک سر بود ... از من بسیار چرب تر بود

پس با که بوزن همسر ایم ... گز باد بسنگ کمتر آییم

حیرت زده ام ز ظاهر حال ... تا چرخ زمن بآخر حال

پنج آیت مصحفی طراز و ... یا بند کتاب شد بساز و

از زر گر پنج باز دانم ... تا من چه زر از کدام کانم

فصل در خطاب با آفتاب وقتی که در حمل آمد

ای دایره گرد نقطه پرور ... ای بوته وای ترازوی زر

ای شاهد غمزه زن جهانرا ... سلطان یک اسپه آسمانرا

از دولت تیز یافته فر ... شش ساعت رانده هفت کشور

شاهی و کمال تست مطلق ... دارنده صد هزار بیذق

فرزین بسه خانه زین سوی تست ... تا اجری خور ز پهلوی تست

بالات شجاع ارغوان تن	زیر تو عروس ارغنون زن
والا گهرے بسیط نامت	عالے نقطے محیط بامت
لعبت گر کان و کان تمکین	خوردی بنز باغ و باغ زرین
چون اشتر بختی قدم زن	بیرون گذری ز چشم سوزن
باز از بره خوان تو نهادے	یک لقمه غذاے خلق دادے
وز خاک دمانده سبزه تر	یعنی بره با تره نکوتر
میغ از تو براسپ آسکوان تاخت	میدان فلک پلنگ وش ساخت
نوروز ز نار و سیب زرین	بکشاد ز تو نفاع مشکین
کردی نظری شکسته از تاب	قاروره آبگینه پر آب
قاروره شکن طبیب آفاق	نعم النظرے مسافر طاق
برهان تو برده بیسونے وار	داء الثعلب ز فرق کهسار
اینک سر کوه گشته زین رو	انبه برگ بنفشه و سبلے موے
گلگونه بلاله هم تو دادے	خال سیهش تو برنهادے
با تست جنین باغ رخشان	از طره سرو جعد ریحان
سعی تو کند گه تجمل	پر زر قراصه سفره گل

در بخشش تو سحاب اخضر | جلاب دهد بتحفه عبهر

سوسن ز تو شد مبارز آثار | هم نیزه نمای هم سنان دار

بر چهره شنبلید خوش تاب | نشره تو کنی ز عفران آب

نیلوفر بر تو دیده بگشاد | از یک نظرش جنابت افتاد

شب آنهمه غسل زان برارد | تا روز نماز تو گزارد

او محرم تو تو کعبه او | او ساکن و پس تو در تگ و پو

محرم که شنید معتکف وار | یا کعبه که دید ناقه رفتار

هر چه از ورق نبات بررست | نیلوفروار عاشق تست

بستان ز تو محشر الطیورست | هم صوت طیور نفخ صورست

بلبل بدعای تست شب خیز | خاکستر وام آتش انگیز

قمری ز تو پارسی زبان گشت | طوطی ز تو کارنامه خوان گشت

شد فاخته از تو پارسا روی | صوفیچه نمای و ما هو گوی

شارک ز تو مطرب چمن گشت | هندوی چهار تاره زن گشت

در وصف تو ای بهار خوش سیر | خاقانی راند منطق الطیر

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب مشتمل بر تقریر حالات و شرح شکایات

[illegible]

خاقانی را تو بی همه روز | بازیچه نمای مجلس افروز

گاهیش طلایه بان رازی | گاهیش ترازوی نمازی

هر خشک و تری که هستش از تست | کف پر زر و گل بدستش از تست

چون با نظر تو همنشین گشت | پشمینه او بریشمین گشت

شهر دایه وحشت زمانه | از فر تو گشت تا بجانه

آن بر بر تنش نسیج بر تن | گاهی بدریچه که برو زن

در روزنش افکنی همه ورس | سجاده چارسوی زر دوز

پس چون بمشبکش نهی سر | دامانش کنی پر آنچه زر

اشکی که ز دیده ریخت بر خاک | از خاک بدیده برچنی پاک

آن روز که در نقاب باشی | آهم کند آسمان خراشی

تو خسته ماتم خراسان | من بسته دار ظلم شروان

تو رانده آن طرف بوسواس | من کان مولدست و مسقط الراس

من افت زاد و بوم غمناک | دل در تب گرم و دیده نمناک

دو گرم دل و دو غم رسیده | دو زر دو رخ و دو تب کشیده

از کرده روزگار ایمن | من با تو گله کنم تو با من

[illegible]

همی که تن و دلم نزاند و	قیرین چاه ست و آهنین کوه
چون چاه خزینه دار سر باش	چون کوه شنیده را مکن فاش
زین اعمی سیر و لعجب سار	بشنو و سه سر گذشت اسرار

در ذکر سفر خویش که قبل از شروان عزیمت کرده بود

کاول که مرا امیر دوران	بر تافت ز شهربند شروان
صحرای سفر گرفتم از پیش	برلاشهٔ عزم لاشهٔ خویش
از شط و بال بحر شروان	جستم بعراق مقصد جان
این بحر سیه بجای ماندم	زان سوی سپید رود راندم

در صفت الوان نعمت قهستان

دیدم بمثال هشت بستان	هر هفت ولایت قهستان
خاکش مسیح توتیا بخش	سنگش به کلیم کیمیا بخش
هر روز دو عید در دیارش	هر سال چهار نوبهارش
مرزی نه گیاستان گلستان	شکرزار و قند نقلستان
خوزستان را دو رخ نهاده	هندستان را سه ضربه داده
برخاک رهش بهر خزان گل	بر آب گهش بهر کران پل

گلها همه هشت و هر یک ساق	پلها همه هفت پشت و یک طاق
آبستن و سست نخل آزاد	بی جرعهٔ ابر و نطفهٔ باد
از نازش ترک و زنگی ایمن	اما همه خارزانش خائن
رضوان که چنین برو ببند	ماند بکفت زبانی چند

در صفت قطاع الطریق گوید

غولان کمین کشای خونریز	غوغائی روز و شب شبخیز
مقصد نه و جمله کاروانی	دیده نه و جمله دیدبانی
دور از سره رحیل کرده	مهمان که ما سبیل کرده
حیلت گر و ناقصان قادر	تهمت گر و قاصدان قاهر
راه روان دلیل گشته	پس راه زنان خلیل گشته
پیش خنده و زهر پاش با دام	ضحاک دهان و اژدها کام
پخته و لیکن فسرده بی آب	چون خایهٔ مرغ زآتش ناب
ترچشم و چو جمر بانه خشم	لا بلکه چو گژدم اندر چشم
ناسوس و خسس همیشه هر یک	[illegible] دست و زهر [illegible] نیش هر یک
پیشان همه ساکنان لشکر	چون آب تر و چو آتش ابتر

در نکوهش محترفهٔ آن ولایت گوید

صباغانش بلادرسی دوار	بر چهره نشان نیل و دیدار
تعوندهٔ بانش سامری وش	دود و افکن صد زبان چو آتش
خبازانش خباثت انگیز	شیطان سار و ملائک آمیز
طباخانش کشیده خنجر	هم خوان مسیح و آدمی خور
قصابانش گلوبر خلق	گلغونه کنان ز خون هر حلق
بوابانش حرام کاره	حاکم لقبان و رشوه خواره
خیاطانش خسیس و مکار	بوجهل دل و بلال دیدار

رسیدن نزدیک شهر و صفت فصیل و رود آب حرغابی

بگذشتم ازین شباه کیشان	وز طارم شان و شیب ایشان
پیرامن آن بلاد مطلسم	دیدمش یکی فصیل محکم
صد مصر طرب بهر دو میلش	صد نیل روان در آن فصیلش
گفتم که عراق نیل کی داشت	یا قهستان فصیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان	اینجاست بشحنگی نگهبان
بر حسب حصانت سبیلش	فرمود فصیل در اندبیلش

انجق با صفا نست چنین رود | بحر عدن از دو قطره کم بود
پیچش ز خیال دوست کش تر | وز قش ز شرنگ خنده خوشتر
خوش نگهت نسیم از دم او | تر طینت آدم از نم او
وز خواب چو سر بر آرد او هم | تجدید وضو کند بدو هم
دریای محیط پیشکارش | محتاج ز کوه چشمه سارش
در جنب فراخی گشادش | با غایت ژرفی نهادش
آن قطره که چو گندناست از رنگ | مانند گندناست بر تنگ
جیحون کم از اشک چشم اعمی | سیحون عرق دماغ افعی
هر غایبی او بهای سیما | از مرتبه همعنان عنقا
چندش به هوا سفر نموده | با او سبلیغ و باربد هم
هر مهره شیطا او که خواهی | اصداف بجای گوش ماهی
شستت فکن ماهیش سلیمان | ماهی خور او مسیح و رضوان
هر پیچه پیاله از میانش | دندان فکنند با بیانش
زان دندان برگرفت افلاک | هر دندان را بسنگ ترباک
هیچ چو حق از بگذارد | زان دندان کرد دسته کارد

دهر ساخت دندان را از کثرت جوشش دریا [illegible]

آن مشرب صاف را بهستی	مهر الله خواند جان صیبی
موسی و خضر دیده و شناور	زو یک نم صد هزار کوثر
من لاشه راه ناگریزان	انگشت به بست سخره گیران
رفتم بشتاب غوطه خوردم	زان نیل و فصیل عبره کردم

رسیدن بصحرا و شکارگاه آن ولایت

پیش آمدم آن چراگه جان	صحرای شکارگاه سلطان
با وسعت او بچشم وصاف	چون نقطه فا شده گه قاف
گردون بسرش چو چنبری ژرف	چون حلقه جیم بر سر حرف

در صفت منصه لشکر سلطان گوید

از خیمه در آن فضای مسکون	پیدا شده صد هزار گردون
قربان گه قرب گاه مردان	میدانگه و صیدگاه سلطان
بر درگه او صد آستان بیش	هر یک ز هزار آسمان بیش
بر طرف یک آستان صد شاه	آلوده لبان ز خاک درگاه
هر یک لب بوسه خطرناک	العبد نوشته بر سر خاک
از گاه زمین آرمیده	فرمانش دوال برکشیده

پیش آمدم ... چراگاه جان است ... فرصت و فوز ... [illegible]
شرح ... با وسعت او بچشم وصاف ... [illegible]
... قاف ... چون نقطه فا ... [illegible] ۱۲
... [illegible]

بس ساخته زان دو ال خود رنگ | بر اسپ فلک حیاصه تنگ
کان مرکب اگر چه عرش تیز رست | پالانی راه همت او سست
میتافت سرای پرده از دور | چون در شب تیره شعله نور
آری شب تیره هر چه نور ست | نزدیک نماید ارچه دور ست
نزدیک ولیک طالبان را | بس دور ولیک خائبان را
برگرد سرای پرده خاص | حلقه زده سالکان با خلاص
چون آتش طور سوی موسی | نزدیک و لی رسیدن نی
خاصان همه در سرای پرده | از رشته جان نطاق کرده
سرهنگانش آستان گرفته | از مقرعه زن جهان گرفته

در صفت مبارزان سلطان

صفهای مبارزان مرتب | هر کوکبه صد هزار کوکب
تیغ آختگان پاک عنصر | بر تیغ نوشته یا رب عنصر
پرداخته از جهاد اصغر | بس تاخته زی جهاد اکبر
بنموده بحرب آتش آمیغ | تیغی بزبان زبانه از تیغ
یک حربه و صد هزار تاثیر | یک ضربه و صد هزار تکبیر

سنقر چو خود نهاده بر سر	شمشیر چو جان گرفته در بر
مه مرکب و مشتری شمائل	مریخ سلب زحل حمائل
چون ریم آهن بر خشم آهن	صد چشمه کنند چشم دشمن
در گوشه دامن بقاشان	در بسته طناب خیمهاشان
هر خیمه ز شعریان طنابش	فلکه فلک و مه آفتابش
استاد سرای هفت خشان	شاگرد غلام خاص ایشان

در صفت اولیای حق

رندان دیدم بهم خرابات	بی کور کنان گه مناجات
صافی دم و دردخوار هر یک	سرمست و خرد سوار هر یک
پروانه آتش سحرگاه	دیوانه خانه زاد درگاه
شش پنج زنان و داو برده	اما همه نقش یک شمرده
از باب بهشت سر کشیده	دوزخ بدو جرعه درکشیده
خمخانه بدیده درگشاده	کونین بدو می گرو نهاده
هرچنگ زمانه فارغ الذات	از بیست و چهار رود ساعات
از مهر سرای هفت پرده	دل چون تاریخ سیر کرده

ورزخم سپهر بیهوده گرد	چهره چو ترنج آبله خورد
زلال حوض که آبروی جسته	دو دست بآبروی شسته
نادیده زمانه را ثباتی	داده ز بهر آتش براتی
بر عالم شک ازدر شاه	بر خوانده براءة من الله

در صفت بارگاه سلطان

من پیش چنین سران گردن	گشته متمکن و ممکن
سر بر سر خاکپای شان پست	چون خاک بجرعه شان مست
بهر دل شان هم از دل هوش	گه بلبله وار گه سبوکش
بر سفره خاص شان بهر باب	ده کاسه بدست همچو دولاب
گه نامه برم نقیب شهزاده	صد پیک چو کبوتران گشاده
گه چون خبر آوری نموده	دو پای چو عنکبوت بوده
وانگاه چو عنکبوت و کوتر	دربان و رقیب شان بهر در
از زلزل و نوا در آن اماکن	دربایستی نبود لیکن
دل رغبت بارگاه میداشت	امید قبول شاه میداشت
سر پیش مقربان درگاه	انگشت زنان که الله الله

ای خاصگیان سخن شمار است — تعریف هم از شما توان خواست

امروز خواص شه شمائید — در حضرت شه سخن روائید

از چنگ وبال وا رهیدیم — در بارگه شرف بریدیم

تا از سر بارگاه امکان — در پایه دست بوس سلطان

میگفتم و کس شفیق من نی — در راه طلب رفیق من نی

من بر سر پای عجز گردان — نالنده به پای پایمردان

روزی ز وثاق پایمردی — می آمدم آفتاب زردی

در راه چو چشم باز کردم — با خواجه بزرگ باز خوردم

یا هشت جنان دو چارم افتاد — کان خواجه بیک دم افتاد

صدری متنفذ از خلائق — عدلش بضمان ملک لائق

در مدح جمال الدین موصلی

آن نقطه کل که گشت مسلم — چون نقطه بر دو بعد عالم

برده بخلاف رسم و عادت — سجاده ورای آن سه جاده

از ظل ظلیل او برابر — ظلمات ثلاثه گشت انوار

جمشید ملک ز جمع آتش — صد آصف بر جناح عیاش

[illegible]

چون دست کلیم پای گلگونش	هارون وزیر گشته بازوش
جعفر کرم و نظام بخشش	بل هر دو رکابدار رخشش
سادات رکاب او گرفته	چترش دو جهان فرو گرفته
پیش بسش بر و وار از شر و شور	جمهور جهان به ازجم و هور
چون موکب او فراز آمد	بی من ز من این ندا بر آمد

مدح گفتن بر سبیل مخاطبت

ما اشرف قدر کای فلک قدر	ما اشرح صدر کای جهان صدر
ای عدل تو حرز پادشاهی	اول رقم از خط الهی
ای نور تو سایبان ایام	وی سایه ات نور بخش اجرام
ای عکس تو هشت باغ فکرت	وی حسن تو چار جوی فطرت
ای سر گره از تو عقد جان را	بل واسطه عقد آن جهان را
ای فر تو بر جهان فرتوت	چون قرصه خور در آخر حوت
معروف بعدل و فضل جاوید	چون فصل ربیع و قرص خورشید
عشق اول حال رسته در تو	امر آخر کار بسته در تو
زان تحفه اول آخرین حرف	زین تحفه آخر اولین حرف

[illegible]

بر ضد مخالفان مذموم | در ملک توئی امام معصوم

تا دین فلک بهیچ دوران | جز دست تو زیر دست سلطان

آن روز که شاه خلعه فرمود | خلعت همه خاص خلعت بود

کلک تو ثبات ملک جسته است | عدل تو برات ظلم شسته است

دور است بصد هزار دوران | عزلت ز تو چون فنا ز سلطان

اولاد تو از کمال بینش | اوتاد سرای آفرینش

این زال عقیم گشته فرزند | از فرزندانت با فروزند

هم ایشانند بعد این زال | میراث خوران ملک لایزال

بر درگه تست بنده فرمان | خاقانی و صد هزار سلطان

استفسار نمودن ملک انور را خاقانی را از مولد و منشاء او

هر نطق که زین قبیل بشنود | زاندیشش رقم قبول و بستود

چون نطق صدف گشای بگشاد | در سخنانش بحر بازاد

دیدی که ز بحر در فزاید | در طرفه که ز بحار زاید

هر دری ز آن از آن دو گوهر | یکدانه گردن دو پیکر

نطق و نفس نتیجه نور | الحان زبور و نوش زنبور

١ تا دیده ام الخ یعنی دست تو قائم مقام دست سلطان است و مراد از خلعت خلعت وزارت است ۱۲ شرح

٢ دور است الخ یعنی معزول شدن از منصب وزارت از تو دور است چنانچه فنا از سلطان و این مراد دعا است ۱۲ شرح

پس کرد عنان گران چو مرکز	فرمود سبک خطاب موجز
گفتا چه کسی و چیست نامت	اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی

گفتم متعلّمی سخندان	میلاد من از بلاد شروان
بودم چو خلیل عهد اول	فرزند درو گری معطّل
در غار بلا گزیده آرام	انگشت حنین مزیده مادام
در بتکده هوا رسیده	برهم زده هر بتی که دیده
در بند نجوم جاه مانده	هذا ربی خطاب رانده
پس کرده بروی قبله زاز	انّی وجّهت وجهی آغاز
رشک آمده چرخ را ز حالم	افکنده بدوزخ وبالم
پس چشمهٔ لطف بر گذشته	وان دوزخ من بهشت گشته
پس ساخته از پی منازل	در وادی عشق کعبهٔ دل
واخر ز برای قرب یزدان	فرزند ضمیر کرده قربان

باز پرسیدن ملک توز را سبب جلای وطن و جواب دادن خاقانی

گفتا بعراق چون فتادی	زان ناحیه چون برون فتادی

که بزرگتر ایشان کرده نمرود را آتش قهر اشتعال یافت بر سوختن
ابراهیم علیه السلام قرار داده حکم کرد تا در محوطه وسیع
هیمه بسیار جمع آورده آتش زدند بتعلیم شیطان ابراهیم
علیه السلام را در منجنیق نهاده بآتش انداختند چون آنحضرت
از منجنیق جدا شد افغان از ملائکه مقربان برآمد جبرئیل امین عم
خود را باو رسانیده گفت حاجتی داری ابراهیم گفت بتو نیست
جبرئیل گفت بآن کس که داری مسالت نمائی ابراهیم
گفت حسبی من سوالی علمه بحالی درین اثنا خطاب از
حق سبحانه تعالی در رسید که یا نار کونی بردا و سلاما
علی ابراهیم تمام آتش بهار و ریاحین شگفته و چشمه آب
خوشگوار گشت و فرشته بصورت انسان بجهت موانست
خلیل علیه السلام پیدا شد و بعد از سه روز یا هفت روز
نمرود مردود جهت تفتیش حال آنحضرت بر موضع مرتفع برآمده
بجانب آتش نگریست ابراهیم علیه السلام را با شخصی دیگر
بر سبزه خرم نشسته دید و در اطراف گل شگفته و ریاحین

گفتم که دران دیار پرشور / نان شیرین بود و آبها شور

آن خطه بدست قحط اسیرست / جایش نه محل دلپذیرست

پیرامنش آبهای ناخوش / بالاش مظلهای آتش

از صنعت چرخ و دست گردش / دوزخ زبر و جحیم گردش

قافل چه کند سواد حضرانش / آن شهر که دوزخ است بالاش

بختم سفر عراق فرمود / زان آب و هوای قحط فرسود

چون راه عراق در کشیدیم / نعمت کده بهشت دیدیم

چون باشد مردم رسیده / از کنعان رسته مصر دیده

می پوییم تا جوار درگاه / بربوی قبول حضرت شاه

پروانهٔ خویش کن پناهم / تا راه دهند بارگاهم

کان بارگه ارچه معجز آرد / دارد همه چون سنی ندارد

گرچه ز حد ثناست برتر / نگزیردش از چو من ثناگر

جائی که نگین هنر نماید / هم جلوه گری چو موم باید

کان نقش گری که بر نگین هست / خواننده ز موم راست بین است

هر حقه که لعل در میان است / اندک موئیش پاسبان است

نصیحت نمودن ملک الوزراء خاقانی را

گفتا تو هنوز ناتمامی / بر گرد نه مرد این مقامی
چند از من و ما سخن فزودن / خود قبلهٔ راه خویش بودن
تاریکی جهل خودستائیست / لا اعلم عین روشنائیست
لاف است جگر شگاف شیران / بغی ست گلو بر دلیران
لافی که ز آدمم به برهان / آنکه انا رانی است نادان
آنکو شجره ز آدم آرد / در بیت انا نسب ندارد
خود بینی چه بوی برنگ ناموس / کاجز تو خجل شوی چو طاوس
طوطی که نهند پیش آینه پیش / غافل شود از نمایش خویش
چون گم کند از خود آشنائی / یابد شرف سخن سرائی

بیان نمودن ملک الوزراء دقیقه گیری خورده شناسی پادشاه را

شاهنشه ما سخن پذیرست / اما بسخن دقیقه گیرست
اول شرفش ثنا پذیریست / کمتر هنرش دقیقه گیریست
آن خلعه که فضل او نگارد / هر تو قدمی قدش ندارد
آن شد به که عدل او چکاند / هر حوصله قدر آن نداند

صفری تو و شاه جامع العلم — طفلی تو و شاه بالغ الحلم

نادیده بساط شاه بهراس — پی گم کن و پایگاه بشناس

حجّاب غیور کرده درگاه — تو بار طلب نغوذ با تند

دیدبنی در گنج را نهفته — آگه بکن از دو تای خفته

حجّاب زبان برند زنهار — این لاف مزن زبان نگهدار

طفلی به بر معلمان باش — چون طفلان مهر بر زبان باش

صد که زبان سگ گزنده است — در حبس دهان از آن فگنده است

نه بر تو بزند زمانه خنده — درگاه شر و سگ گزنده

تیغیست زبان کشیده در کام — زین تیغ کشیده سر نگهدار

این تیغ را بقوت دین — بی غایله کن چو تیغ چوبین

در دوزخ تن زبان زبانی است — مفتاح بهشت بی زبانی است

ماهی بفلک مقیم از آن گشت — کادل که بزاد بی زبان گشت

ماراز بُر در جنگل رانده زانست — کان یک دو زبانش در دهانست

بگذر هم ازین قدم که هستی — در بند زبان بگوش رستی

زین پای پیچ خانه کن باز — هم مولد خویش مستقر ساز

۲

۳

در مکتب علم تخته برگیر	ابجد سخنت راز سر گیر
تا کی سبجی بدن همه روز	بنشین عربیت اندر آموز
خامی سوی زاد بوم کن رای	چون پخته شوی سوی عراق آی

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را

گفتم سفری دراز کردم	حاصل چه برم چو باز گردم
آخر چه برم کم از ره آورد	خاصه به دیار قحط پرورد
پرسند مجاوران کو یم	کز خواجه چه یافتی چه گویم
شاید که برم برات حرمان	از خواجه بزرگ صدر کیهان
بر چشم خرد نقاب بندم	پس نخل بر آفتاب بندم

جواب دادن ملک الوزرا و دادن انگشتری که اسم اعظم بر وی نقش بود

گفت از ره گدیه پای برگیر	هان خاتم من بنقد بپذیر
کامروز نگین خاتم ماست	این خاتم زمردین که بالاست
چون خاص تو گشت خاتم من	چون خاتم چشم شو همه تن
کان بینی از آن نگین جاوید	کز گوهر جام دید جمشید
سندلیش چو این تراست همراه	از غول ره و سموم جانکاه

کاسمای مهین برو نوشته است | تریاق مهین درو سرشته است
این مهر بر غم دیو رجیم | میراث جم است مانده بر من
گر شهر تو قحط یافت مندیش | زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش
چون یافتی این چنین تنعم | بر خیز و خیره را مکن گم
جم هفت زمین بدین نگین داشت | تو نتوانی یکی زمین داشت
این مهر شناس نشرهٔ هوش | وقف ابدیست بر تو مفروش
بر گوشه او بر غم اغیار | لا یوهب و لا یباع بنگار
ترسم کاین راز جان گرانی | نه قدر آری نه قدر دانی

مراجعت نمودن خاقانی از شروان و خبر یافتن شاه از حقیقت خاتم و طلب نمودن

آخر چو بمن سپرد خاتم | چون خاتم پشت ساختم خم
کردم ز رکعات شکر جوشش | راندم صلواة بر وجودش
از خدمت آفتاب انور | رجعت کردم چو سعد اکبر
چون گشتم مستقیم طالع | بر تافتم از عراق راجع
باز آمدم از حد قستان | در دام شر و سواد شروان
بردی همه کس بخاتم من | افسون تب و طلسم زان

این مهره بشهر شهره شد	خاقان بزرگ را خبر شد
چون هدهد قاصدی فرستاد	تهدید عذاب هدهدم داد
گفتا که رضای من ترا به	جمشید منم نگین مرا به
مهری که وجود راست فهرست	محبوس عدم بدار بفرست
در دست تو آن نگین نشاید	خود خاتمت اهرمن بس آید
با خاتم جسم چه عشق بازی	چون خاتمی از سر دون نسازی
شاه اسپرم و مشام عیسی	بر آخر لاشه خرچه معنی
عنوان محبس و بسم بر وی	دست جنب گرآسته در وی

جواب دادن خاقانی مر بادشاه شروان را

گفتم شه ما بعدل پیداست	این ظلم بود نه بابت ماست
شاهان بطریق عدل پویند	از شاه بعدل باز گویند
عدل ارنه مهندسی نمودی	این گنبد اینگون نبودی
در خاک نه آب عدل خوردی	گل گنبد آتشین نکردی
عدل آورد از پس زمستان	در علت طبع نفخ نیسان
از عدل کشاده شد بگلزار	خون رگ گل بنشتر خار

از عدل بمانده اند پیوست　　این طشت بلند و خایه پیست

غلو کردن شروان شاه در طلب آن خاتم

گفت ار بمثل بهاش جویی　　شهریست بها و هم چه گویی

گفتم وقفست چون فروشم　　خورشید بگل چگونه پوشم

نپذیرم اگر بها فرستی　　در خود همه کیمیا فرستی

صفت خواص آن خاتم

گه گه که نهادمی در انگشت　　هر سند ماه کردمی پشت

دریای همین که خضر دیدی　　ز انگشت کمین من چکیدی

هر خصله که ناخنم بدادی　　چرخش بسر نو لقب نهادی

خورشید فلک حسد نمودی　　کین خاتم کاش قطب بودی

تا آنکه بقوت او　　از ضعف دل زر زردی رو

گه داشتمی نهفته چون عیب　　در جیبت عمامه و بن جیب

گاهیش زبیم دیو مردم　　در کنج وثاق کردمی گم

ظهور حوادث و وقایع بسبب ضیاع آن خاتم

مادام که این نگینه نور　　میداشتمی ز خویشتن دور

سدّ خردم شکست می یافت	یاجوج خیال دست می یافت
دیو المم بچاه می برد	غول هوسم ز راه می برد
خصم بدر طغان همی راند	آزم بسوی تکین همی خواند
این گفتی صدر حضرتان جوی	وان گفتی مدح خسروان گوی
من مانده برین نمط زبن پای	نه پیش رهی و نه باز پس جای
گه بوده از نیاز نانی	بر خوان خسان مدیح خوانی
گاهی چو گوزن وقت نزهت	افعی خواری زبان شبهت
گه پیش در گوزن ساری	چون افعی گشته خاک خواری
گه پیش لباط چند معیوب	چون زر نثار در لگدکوب
گه وقت صبوح چند بدنام	ناخورده و باز داده چون جام
رسم است که جام را طرب ساز	بستانند پر تهی دهند باز
آخر دم اگر شکسته گردد	زین ره دو قبول بسته گردد
تا بتوان جام جم نمودن	عار است بشکل جام بودن

در معنی کمال یافتن از عقل

آخر شبی از ره تجرد	رفتم بولایت تفکر

عقل آمد و گوش من بیفشرد	پس شد بدکان و حدتم برد
من کودن و او بریده و قاصد	من اعمی و او دلیل و قاید
یکدست بدوش او نهادم	دستی بعصای شرع داده
می ماندم و میشدم بکوشش	دستی بعصا یکی بدوشش
آخر چو نمود دستیاری	برخاست طریق رستگاری
پیش آمد و نیز میل باریک	بگشاد ز چشم آب تاریک
بستک کرد بدست چابکی زود	بر مجمری کآب تیره را بود
هر هفت طبق چنان جلا یافت	کز هر طبق آسمان ضیا یافت

در معنی ظهور رستاخیز صبح تحیر و سعادت

من چشم چو برگشادم از دود	پیدا به صبح دیدم از نو
دیدم نفحات صبح صادق	چون نکهت یار و آه عاشق
دیدم که سپیده بر فلک تافت	این خیمه طناب آتشین یافت
شد نخلهٔ تاک دم صبح	شد حلقهٔ ماه خاتم صبح
بر بانگ خروس کوس درگاه	شد غرقهٔ تیغ صبح گاه
من عزم فتوح کرده	با شاهد دل صبوح کرده

از یک صبح آن بمن رسیده | کادم بچهل صباح دیده

در معنی ادراک سعادت ملاقات مهتر خضر علیه السلام

چون بیرق صبح بر سر آمد | خضر بسبزی از درم درآمد
بگذارده فرض کرده مجلس | در بیت حرام بیت مقدس
سجاده بکعبه واکشیده | پنجاه چله برآوریده
گشته ز مهمتش قوی سر | دندانه بارهٔ سکندر
بر خاک سکندر آمده جم | تلقین نماز کرده با سم
صدره ره عشق درگرفته | یکسر نفس بر گرفته
از زیر بغلش ز بس فضائل | هر چار کتب شده حمائل
گرده ز ردای عالم الغیب | باز افگن خرقه و بن جیب
فضل الله بر طراز جامه | نور الله ریشهٔ عمامه
در دست عصای سبزگانی | رکوه پر از آب زندگانی
پای افراز نیاز کرده | در حضرت پاسباز کرده
هردو کر الله اندران راه | وارسته ز آفت سوی الله
خوش خلق چو مشک چینی از حلم | پر مغز چو جوز هندی از علم

آن شیبت سوی ارغوان تش	چون برف تنیده گرد آتش
افتاده هزار عکس در جوی	بر شانه دست از آینه روی
چون فستق سبز جا به بادام	انداخته پوست همچو بادام
میرفت ز نرگس پر آبش	بر نرگسهای سقف تابش
سیماب فشت حیات جاودانه	طاؤسان غراب خانه
چون دیده هزار غنچه بشگفت	دوشیزه چو غنچه نکتها گفت
آورده هزار عید پیدا	کان نیم هلال کرد گویا
میزاد بوقت هر خطابی	از نیم هلالش آفتابی
دیدم ز هلالش آشکاره	بر صورت نشست سی ستاره

در معنی تفقد کردن حضرت خضر علیه السلام خاقانی را

نزدیک من از سر ارادت	بنشست بعادت عیادت
نالانی این تن نوان دید	مجروحی روح ناتوان دید
دست کرمم نهاده بر سر	لو انزلنا بخواند از بر
بر دوش من سر زبانش	بر داد دم و درو نشانش
لفظش چو گلاب بر زده سر	کافور بهند عارضش در

تا در و سرم چو بیند از دور / بنشاند از آن گلاب و کافور

اخلاق و حدیث خوشگوارش / بودند فواکه و جوارشش

تفاح من این و گلشکر آن / زین دو شده خان من بالوان

بود این مثل بغایت رنج / دیوار شکسته زیر او گنج

او کرد بحکمت این اشارت / دیوار شکسته را عمارت

هر حرص هر آنکه طفل شوخ دید / چون غنچه گل گلوش ببرید

هر کشتی آز من که دریافت / همچون ورق شکوفه بشکافت

در ریخت تجلی من علی الروس / صد مشهد و طاس مشهدی طوس

او سکه روی سیم سیما / بی پرده بمن نموده عمدا

من طاق جبین و کرسی سر / بر خاک نهاده پیش او در

میکردم با خود این مجارا / تا پیشکش از چه سازم اورا

هم هاتف عقل دادم آواز / کان خاتم خواجه پیشکش ساز

بر جستم و خاتم آوریدم / بوسیدم و پیش او کشیدم

چون پیشکشی بدان خطر دید / حیران شد و تیز تیز در دید

گفت این بتو از کجا فتاد است / این مهر جم تراکه داد است

[illegible]

گفتم بعراق داشتم سر | با خواجه بزرگ خورد پرور
زان پس که کریم پناه من ساخت | این خاتم حرز راه من ساخت
گفتا بشکستگان سبے قدر | تشریف چنین دهد چنان صدر
پس خاتم دیگر از کف راد | بر خاتم من مزید بنهاد
گفت این سوی ست چپ بهیدار | وانرا سوی دست راست بگذار
کز قوت این دو مهره الاست | قوت دو فرشته چپ و راست
او صبح دلم بگفت میرفت | جانم بزبان شکر میگفت

در مدح مهتر خضر علیه السلام بر سبیل تخاطب

ای سید مسافران والا | وے خادم خانقاه بالا
ای حافظ بحر و بحر حکمت | وے خازن گنج و بحر عصمت
در بستگی تو طفل مزور | کرشمے واران مجلس طور
با مشعله نور سته زافات | وا دے سیران راه ظلمات
بر کوهه قاف محمل تست | بنگاه خسان چه منزل تست
رنجه شدن ترا سبب چیست | آخر غرض تو زین تعب چیست
گفتا غرض من آنجا نیست | مقصود جزای جاودانیست

ما را چه غرض گشاید از تو	در کیسه ما چه آید از تو
صد گنج روان قرین پاسم	از تو چه قراضه قرض خواهم
مردان که مجاهران راه اند	از صاع ستان زکوه خواهند
پیران سخن از غرض نرانند	آزادان آز را ندانند
آزادان را به سینه افضل	آزادی از دو حرف اول

حکایت کردن مهتر خضر از کیفیت جمیع و صحاح دعوه

من دوش برای زلّه خاص	بودم ز خواص خوان اخلاص
در دعوت انس هفت مردان	بر زاویهاے کوه لبنان
از دولتیان نشسته جمعے	انس همه شاهدی و شمعے
آن شاهد خاص و شمع مفرد	قرب احد و خیال احمد
پخته جگران و خام پوشان	تریاک دهان و زهر نوشان
مسکین لقبان و مشکین انفاس	خالی ز خیال ناس و خناس
از پاس و سپاس خلق رسته	در سور و سرور دهر جسته
بر رسته و رسته از چه آز	بر جسته و جسته درگه راز
صد غزوه به روم آز کرده	صد حج به حجاز راز کرده

دریا و سراب جیب و دامن	سیاره و ثابته دل و تن
طوبی نقصان ز پاک بیخی	بر تن خشن هزار سیخی
هر حرص که نو بدید بخشش	چون جامه زده هزار بخیش
ستنش و انگه عیار آب گل شان	دینار چهار دانگ دل شان
آهسته چو کوه زیر ژنده	تب لرزه بکوه در فکنده
در وجد ز بحر موج زن تر	بحر از پی شان سجاده بر سر
اندر قفس وجود هر کس	چون زاغ گرسنه چار کرکس
چون کوس تهی شکم بگه خیز	هر صبح دعای ناله آمیز
نا داده بجا ز فضله آور	دیگ معده بکاسه سر
طباخ محققان چو خورشید	اما همه روزه دار جاوید
چون خورشید آسمان برنده	خوردی بر خلق و نا خورنده
نه چون آتش که هر کجا تافت	انگاه بپزد که خود غذا یافت

ذکر اشعار خاقانی در آن جمع

زان طایفه شب روی چو شعری	بر گفت ز گفته تو شعری
کاتش بگروه در همیند	زلزال بکوه در همیند

این از ره وجد جان همی باخت / وان از سر حال سر بینداخت

این ازرق چرخ چاک میزد / وان چتر سحر بچاک میزد

هر یک بسماع شعرت از آه / مجروح کنان مرقع ماه

من چاک زده عمامه در حال / انداخته طیلسان بقوال

گفتند کجاست این سخن ران / گفتم که بعرصه گاه شروان

خاقانی نعت خوانش خوانند / مدحت گر خاندانش دانند

گفتند بجمع کاینچنین کس / غبن ست اسیر عالم حس

آنرا که چنین بود حدیثش / چه شناسد عالم خبیثش

ای لطف ازل تو حافظش باش / وی خضر برو تو واعظش باش

من بهر رضای جمع زان سور / نزد تو کشیدم از ره دور

وصیت کردن تهمتن خضر خاقانی بقبول مواعظ

اکنون دل و سمع یار گردان / آن گوش که دوست چار گردان

از شهره گوش هر زمانی / بر حافظ می سپاره کانی

کین هر کلمه هزار کان ست / بر چین که نثار فرق جان است

امروز نثار چین همی باش / فردا همه ره نثار میپاش

کانجا که بتان دهند بارت | بگریزد ازین چنین نثارت
یا از پی شاهد نهانی | گوی آنگه کنی توانی
این خوروشان پرده فکر | پیرند و جوان و حامل بکر
یک یک بدوان بحجره گوش | یک یک بنشان بجای هوش
کابین عروس خور شناس | از ره گیران دیو مهراس
بسپار بعشق پای بوسان | جان روی نمای این عروسان

آغاز مواعظ و نصایح خضر علیه السلام خاقانی را

سر جمله هر مواعظ این است | کایام مدان که انگبین است
در سایه این دو رنگ منشین | همراهی این پلنگ مگزین
مفریب برنگ و بوی ایام | گلگونه صبح و غالیه شام
بر مرد سلاح حرب زیباست | گلگونه و غالیه زنان راست
جانت ازشب و روز در غریو است | کین زنگی و آن سپید دیو است
طفلی تو که از سر دو رنگی | ترسانندت بدیو و زنگی
وای آنکه فلک دهد نویدش | زین دو رصد سیه سپیدش
زان این رصدان مقیم راهند | کز قافله باج عمر خواهند

نتوان به رموز حق رسیدن	زین نقش سیه سپید دیدن
کانها که درین سیه سپیداند	نه کرم قه نه کرم بیدند
یک روز نشمرد زد در عالم	این هفت هزار سال آدم
این روز نه روز دلفروز است	فرزانه کش و یگانه سوز است
چون موی نگیان کم از هیچ	کوتاه و سیاه و پیچ در پیچ

سوال کردن خاقانی مهتر خضر را از حالات دهر

چون کرد دلم بو عظها گرم	دل زنگ زده شد از سر شرم
نارنجی نازی از سر دست	بر چهره من نقاب بربست
پس شرم ز پیش برگرفتم	جستم ره وصل در گرفتم
گفتم خبری ده ای ملک پی	کین شیب و فراز را فنا کی
جانها که جواهر قدیم اند	در عرصه گه امید و بیم اند
زانسو تر پل شدن توانند	یا در پل آتشین بمانند
دین عقل و روان که نوربااند	زین هفت رصد جواز یابند
رسته شود این دو حور تصویر	از چار زبانی زبون گیر
از ششدر شش جهت توان رست	از پنجه پنج حس توان جست

این رقعه پست با سکون چیست	وین چتر بلند نیلگون چیست
این دائره کی نشیند از پای	وین نقطه چگونه خیزد از جای
زان سو تر خط استوا چیست	ساکن بسواد آن مکان کیست
چون زین سوی خط سکون باد نیست	گر زان سوی خط بود عجب نیست
زان سو رحم چهار مادر	بهر چه نزاید این سه گوهر
چون شاهد عالم است بی	این نیمه جا و آن دگر جی

جواب دادن مهتر خضر و منع این سخن بر خطیب به بهشت و فطرت

هر نقد که زین عیار میرفت	صراف درون او نه پذرفت
پس گفت که این چه دیو بود است	کز پرده که زهت نمود است
هیهات هنوز بندت اینهاست	چون تو قدمان مقامت اینجاست
برو کین نه سوال عارفانست	این خاره ره مخالفانست
تعلیل نهال این سوالست	بدعت ثمرات این مقالست
از شیوه دین حدیث رانی	پس جوهر جان قدیم خوانی
چند از دم فلسفه شنودن	نه فلسفه بل سفیه بودن
پای از سر این حدیث درنه	فلسفی زنهار فلسفی به

با نص و حدیث و نظم قرآن	نی ارزد حدیث یونان
تا آن سنگ تو شرع زود واکن	دل را ز خلاخن فلاطن
در حکمت دین درآر جان را	حکمت حکمی ست تو سنان را
قرآن گنج است و تو سخن سنج	تا آن قربان گرد بر سر گنج
بر گنج بسی کنند قربان	قربان شو پیش گنج قرآن
عثمان چو با جمع اتفاق کرد	نه بر سر گنج سر فدا کرد
گلگونه نمود خون عثمان	بر روی مخدرات قرآن
خود خون مطهر چنان کس	گلگونه قدسیان نه فرس بس
علمی که ز ذوق شرع خالیست	خالی سبب سیاه حالیست
این خال سیاه زاهل ایمان	چون خال سپید دار پنهان
خواهی طیران بطور سینا	پر ساخت مکن تو پور سینا
دل در سخن محمدی بند	ای پور علی ز بوعلی چند
چون دیده راه بین نداری	قاید فرسی به از بنجاری
مهر محل محققان را	مخراق زن این مخرفان را
سردار کش از برای دین را	نقابان سرای دین را

یک روی یکعنبه بدی وار — شش روی مباش گفتمش ار

مپسند پیوه درین کهن خرابات — از نو قدمان دم خرافات

موهوم کلام شان نه مفهوم — خالی همه همچو نقش موهوم

موهوم بود نبشته بر جاے — موهوم هم از مهره هم از پاے

چون گنبدهٔ حباب پرپیچ — شکلش بکمال و معنیش هیچ

وز چنبر دف میان تهی تر — زنگین بوردی بی بن و سر

بیچون صورت بوسه دو زنمتی — خالی خوش و هیچ حاصلش نی

اقلیدس رای وین بدست آر — اقلیدس در ابهامش بگذار

ز اقوال مجوفت چه آید — ز اشکال مزخرفت چه زاید

اقوال به عندلیب بگذار — اشکال به عنکبوت بسپار

از هندسه عنکبوت را چیست — کز قوت حرام بایدش زیست

رمز کلمات شرع وا پرس — زان رمز بیان انبیا پرس

در پیش روان شرع کن درس — از پیش نهاد گمرهان ترس

مردان سوار ضرب تازند — طفلان درم از سفال سازند

هندیش چو دین کنی تقبل — زین سینه بجرد آتشین پل

ورکشتی شرع چون نشستی / زین هفت جزیره باز رستی

از عالم خاک برگذر پاک / گو خاک بفرق عالم خاک

طفلی که طرب ز خاک سازی / زندی که درم ز خاک بازی

چرخ ست کمان گروهه کردار / گل مهره اندرو گرفتار

بر مهره گل مساز منزل / کاندا ختنیست مهره گل

آنها که جهان قدیم دانند / زین نکته که رفت بی نشانند

در معنی ترک شواغل دنیا

چون کرم قزت بباغ دینی / پر هست ولی پرید نی نی

آن پر که بکرم قز برآید / پرواز بلند را نشاید

هرگه که بکرم پر بر آمد / میدان که زمان او سر آمد

چون تیر ز پر عاریت بس / زین چار پر چهار کرگس

چون نمرودی و پشه مانند / پرواز به پر کرگسان چند

چون کرگسی چو جیفه لاشی / آهنگ بسوی گوشت تا کی

چون کرگس طامعی ازان بود / تیر تو خطا چو تیر نمرود

چون نمرودت فریفت گردون / بر تیر طمع به تهمت خون

افسرده جهان پیرهن خیز / از بهر که این عجوز بگریز
پیوند فسرده چون گزینی / در بند عجوز چون نشینی
دی ماه فناست پند بپذیر / چون بلبل و نحل گوشه گیر
دم بسته قدم شکسته میمان / چون بلبل و نحل در زمستان
کاندر مه دی بباغ و کهسار / بلبل گنگ ست و نحل بیکار
کاشانهٔ دولت تو دامان / خلوتگه خاص تو گریبان
میساز ز سینه تابخانه / می کن ز جگر شرابخانه
از بیت دل آتشی برافروز / شهوات برو چو هیمه میسوز
چون بر کنی آتشی چنین گرم / خورشید شود فسرده از شرم
پس قصد کند بمنزل تو / تا گرم شود بآتش تو
خورشید بدان کند تگاپو / کز مطبخ تو رسد ورا بو
بربند بدان قدر که نیروست / این چار دریچه کز درون سوست
تا بو که ز پنج غرفه که بالاست / از حجره دست چپ کنی راست
یک چند برین سبیل می باش / تخمی بزمین صدق می پاش
تا دی مه ظلم برگذشتن / خورشید مراد بازگشتن

تا فصل ربیع جان رسیدن ‌ ‌ ‌ بر گلبن عمر گل دمیدن

کانها که دل بچار دارند ‌ ‌ ‌ وین ماه بدین صفت گذارند

گر زغم ترا ز عالم دون ‌ ‌ ‌ دو نی و سه بر کشید گردون

گو نیست مر این کبود وش را ‌ ‌ ‌ این باطل کوش کینه کش را

در خط چه شوی چو پست رایان ‌ ‌ ‌ زین خط و طلسم ناسزایان

از دائره جز کژی چه زاید ‌ ‌ ‌ از کژی راستی کی آید

گر بر جد چنار چالاک ‌ ‌ ‌ بید انجیری بر آید از خاک

آنها که بعقل کار دانند ‌ ‌ ‌ بید انجیر از چنار دانند

این سال بقا بصد رساند ‌ ‌ ‌ وان بیش سه چار مه نماند

المقالة الثانیة در تمسک بحبل الله

ای یافته تاج بی نیازان ‌ ‌ ‌ مپسند بر کلاه سرفرازان

در روز و سر از کلاه هر کس ‌ ‌ ‌ این بی کلهی کلاه تو بس

آنکس که بسر کلاه جاه است ‌ ‌ ‌ فرداش کلاه بی کلاه است

داند که کلاه بی کلاهی است ‌ ‌ ‌ بر هر دو جهانش پادشاهی است

تا کی ز سجود بر در غیر ‌ ‌ ‌ چند از انا خیر یک دو لاخیر

خاکی صفتی خلیفه پیوند ‌ ‌ ‌ بر آتشیان سلام تا چند

اینها همه مردلات و لوت اند ‌ ‌ ‌ با دجبروت در بروت اند

در سیکده قبله مهین شان ‌ ‌ ‌ صد بر که سر که در جبین شان

بر جای پیمبران نشسته ‌ ‌ ‌ ناموس پیمبران شکسته

آنند چو کرکسان نوا گرفته ‌ ‌ ‌ اوقاف بغصب وا گرفته

یک سر دو زبان چو مار پیسه ‌ ‌ ‌ یک چشم دو رو چو باد ریسه

چون مرغ گشاده پر ولی بوم ‌ ‌ ‌ چون بوم نبرگ سر و بی شوم

در دولت دین چو بوم طاوس ‌ ‌ ‌ یکسر سر و پای زشت و منحوس

ای شاه طغان کشور دل ‌ ‌ ‌ طمع از یمک و ینال بگسل

محمود نماند نطق در بند ‌ ‌ ‌ از مذهب سومنات چند

بر درگه هر خسیس بالی ‌ ‌ ‌ چون کوس ینال بی منالی

میران زمانه را بهر سان ‌ ‌ ‌ گلگونه و موی عاریت دان

هر دو بخرند و کم از هیچ ‌ ‌ ‌ این یکسره رنگ و آن گره پیچ

رفت آنکه درین سرای مجهول ‌ ‌ ‌ جم سلطان بود و دیو مزدور

امروز بمقتضای دوران ‌ ‌ ‌ جم مزدورست و دیو سلطان

مزد وری دیو آخته کار | جز دیل سفرچه آورد بار
هر کو در سفلگان مقر داشت | از آتش دوزخ آبخور داشت
هر کس که حریف عنکبوت است | با دنگش او وهن البیوت است
هر کو سوی جام ناکسان تافت | خاکی شد و جرعه کم ز کم یافت
باشد بر کسان عالم | چون جرعه ناکسان کم از کم
هر کس که بمنزل طمع راند | در منع و عطای خلق درماند
جز مشک سقاش بار نشناس | کاو دل دق دارد آخر آماس
نان ریزه سفره خسان چند | کف کفچه دیگ ناکسان چند
چون سگ در هر کسی ست جایت | زان چون دم سگ کژ است رایت
این نااهلان نه اهل کاراند | سگسار و سزای سنگسارند
به دامن زهدها و مختصرشان | طوق دم سگ نه تاج سرشان
در راه خدای شو تن آسان | از خدمت ناخدای نرسان
بر چشمه شیر دمی فرود آی | چون شیر بغرش دم میالای
اینک آب طهور قلزم | از خاک نجس مکن تیمم

تخلص مقاله دوم در تمسک نمودن بحبل المتین یعنی سید المرسلین

خاقانی از آستان اشرار | در خز به پناهگاه مختار

خاقانی ازین سرای تزویر | بگریز و رکاب مصطفی گیر

پی در ره دولت ابد نه | سر بر خط احمد و احد نه

از احمد تا احد بسی نیست | میمی بمیان حجاب معنیست

این نیم جهان شمر چو برخاست | احمد بصفت احد بود راست

از بولهبان وقت بگریز | در فتراک محمد آویز

دست آویز که امن عقبیست | جز فتراک محمدی نیست

لب مرکه قاف را ببندد | گر میم محمدی بخندد

لب موضع میم نامش افتاد | حق سی و دو دانه گوهرش داد

لب رنجه شود بمیم نامش | زان تحفه جان رسد مدامش

از حرمت آنکه میم دارست | لب دایره سخن گذارست

لب کیست که انجدیث راند | خود خط جهان بمیم ماند

در روضهٔ فطرت جهان آ | آدم شگفه است و میوه مختار

احمد پس آدم است شاید | میوه ز پس شگوفه آید

این سوره چو در آیت جد | پیش آیت جد او ست ابجد

آب کیست خلیل و جد که آدم	او بهتر ازین و بلکه زان هم
بعد از همه آمده است ظاهر	سورهٔ یس ابجد آید آخر

ذکر معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و صفت براق

میدان ازل ندید باری	بر پشت فلک چنو سواری
بر قمهٔ قبهٔ فلک رفت	تا قلهٔ قبلهٔ ملک رفت
بر شد بدمی ازین حباله	زان سوی فلک هزار ساله
آن شب که سپهرش آفرین کرد	احسنت زمانش و همین کرد
در زیرش مرکب روان تن	گویای خموش و رام توسن
کرده بده فحل آسمان را	فحلی شده روضهٔ جنان را
در مربع قدسیان چریده	در مربط سدره آرمیده
پیش از آدم بکاخ رضوان	افگنده هزار سال دندان
پرورده و بر نهاده داغش	رائض بریاض هشت باغش
از حوض طهور آب خورده	بر خاک جنان مراغه کرده
نابوده برای دلخوشی جان	بر آخر خشک آشیجان
جای علفش بزین کهن فرش	از غوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش

هم پیکرش از سلالهٔ نور — هم پرچمش از کلالهٔ حور
پیشاب فی و ناصیه فدا هم — جو فی می و جوی شیر با هم
جنبی حرکات و آدمی روی — ناهید عذار و مشتری خوی
چون زلف بتان بموش گره در — چون خوی مهان وشش معطر
چون پشت چمن بهار پیرا — در برقع جل شگوفه آسا
لطف قدمش ز نور سباده — دستارچه بسته طوق داده
بر آب زده ملک صفیرش — ایام نبوده سخره گیرش
رخشی چو درخش تیز درخشان — لا بل چو درفش خور درخشان
داده لقبش دران منازل — مضمار ضمیر دلدل دل
نی ترس که در ره افگند سهم — نی سهم که راه را کند گم
نه از تیر اثیر در رمیده — نه از شیر سپهر سر کشیده
از عرش و عزه آتش بهر راه — پیدا شده صور و نور ناگاه
بر پشت چنین فلک نهادی — بنشسته چنان ملک نژادی
گفتی که سوار شد علی الحال — بر نفس شریف عقل فعال
وین گفت که دور باد یا رب — چشم بد ازین سوار و مرکب

احمد بچنین براق میمون | زین دار الحزن راند بیرون
ز اقلیم حدوث برگرفته | راه ملکوت درگرفته
بی پرده دران منازل نور | با معتکفان بیت معمور
آموخته عصمت انبیا را | آمیخته شش جهت صفا را
بگذشته ز هفت ششدر تنگ | زندان سه بعد و صحن و رنگ
هفتم رصدش جواز داده | پا از سر سدره برنهاده
شب راه بنور بسم رفته | زی مقصد جان بجسم رفته
پیش آمده عرش نورخواه | نقد دو جهانش داده در راه
از وادی قدس سرکشیده | در کعبهٔ بی جهت رسیده
درگاه قدم بدین دیده | لبیک بگوش سر شنیده
رؤیت شده هدیه نزولش | طغرا شده آمن الرسولش
بشنوده نود هزار اشارت | لا احصی رانده در عبارت
آن ساقی منصف اندران شب | صد صفی درکشیده تا لب
باز آمده در جهان لاباس | جرعه بصحابه داده زان کاس
از دفتر عشق و چار یارش | یک بود و ده صد و هزارش

اصحابش بیش و کم نشاید	کاعداد همین چهار باید
هر چار چهار رکن تمکین	بل چار حد و کعبهٔ دین
گر زان شرفی که مصطفی داشت	معراج بحضرت خدا داشت
خاقانی را هم از شب داج	در حضرت مصطفی ست معراج
گر زین سخنان سحر کردار	حسان عرب شدی خبردار
بانگش زندی ز عالم پاک	یا حسان العجم فدیناک

المقالة الثالثة فی وصف بلاد همدان و عراق و مدینة السلام بغداد و مدائح اصحابها و هی تشتمل بسبحة الاوتاد و یخاطب بالشمس اولا

ای عیسی ره نشین جهان را	همخانهٔ عیسی آسمان را
ای نامزد صلیب اکبر	یعنی خط استوا و محور
بر کل وجود کله سور	بر قله چرخ قبه نور
ملفی بعبا بیان اشقر	نیزه بکف و برهنه پیکر
زان نیزهٔ آتشین نمائی	تا حلقهٔ آسمان ربائی
سهم تو کند ز چشم مردم	هم دزد نهان و هم عسس گم
دزد از تو ز ترس زان گریزد	تا نیزه ات خون او نریزد

خود دزدان با تو چون ستیزند	دزدان ز برهنگان گریزند
با آنکه برهنگی گزینی	زربفت دهی بهر که بینی
تو محرم کعبهٔ بقائی	آن به که برهنه تن نمائی

در صفت عالم کل یعنی کعبهٔ دل

آن کعبه که از سکون سعادت	او را همه گرد خود طواف است
آن کعبه که خانهٔ قدم بود	آن وقت که وقت در عدم بود
نه بر سر راهش ام غیلان	نه گرد درش سیاه فیلان
راهش همه جاهای دربار	بنشسته قریشیان سرباز
زان سی که بعالم سی	طی گشته حدیث حاتم طی
وادیش هزار ساله راه است	لیک از ره عشق نیم گاه است
ره چون کف دست پاک پالا	نه بیم سر و نه ترس کالا
هم ریگ روان او روانها	هم دود سمومش آسمانها
هم روض سرور مرتع او	هم حوض طهور مصنع او
فارغ دل بختیانش رحال	از رنگ مهار و زنگ خلخال
از فیض نخست زمزم او	وز عزت اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها	خاک حرمش مراد دلها
خط ملکوت ناودانش	شهرستان ازل مکانش
بیمارانش درست خیزان	مسکینانش خزینه ریزان
رفح از پی آبروی خود را	خلد از پی رنگ و بوی خود را
دربست آب ده مجاورانش	ارزان ده برج کوثرانش
مانده همه سالکانش مادام	در سعی و وقوف و طوف و احرام
چون دائره هر کجا روی صدره	هر روزش عید و هر شبش قدر
چون نقطه یکی شده حدودش	بیت الله اولین وجودش
اینک ره کعبه شهنشاه	کوپخته عشق و سخته راه
خاقانی ازین قدم که هستی	در کعبه دل گریز و رستی
هر گه که حدیث کعبه رانم	عقل آید و مهر زد زبانم
زین نام چو ترکت سم نانرا	جان بوسه زند سر زبان را

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب

ای در دو وثاق هفت پرده	بر تو دو عروس جلوه کرده
والفجر و لیل نعت تست	والشمس طراز خلعت تست

گرچه متنفروسے عطسے | هان تا نزنی دم از قدیمے
تو محدثی و سخن جز این نیست | از قطب چه ترسی ار چنین نیست
رخ زردی اگرچه روح پاکے | زر ویست نشان تن سماکے
فردان چارند مملکت دو | یزدان و قران کعبه و تو
هر چار مراد بخش جانها | دو محدث و دو قدیم ازانها
هم کعبه و هم تو بے نظیرید | در شیب و فراز ناگزیرید
فی پشت فلک چو تو سپر داشت | فی ناف زمین چو او بپرورداشت
دانی که هواے کعبه دارم | جان روی نمای کعبه دارم
آن کعبه کدام قبله شرع | منسوب بواد غیر ذی زرع
هیچ اقدست ای فتاده بیرا | گر ستره ولم بشوے خبردار
از دهر خط امانم آرے | پس گوش سوی و نامم آرے
گر سستی دل بے نوائم | کاواز بتو بلند رانم
چون دریا جوش کم نمائی | چون ماهی گوش بر گشائی
از من سخنی تو در پذیرے | شرحے که دهم بیاد گیرے
چون آب زبر کنی بیانم | تا آتش آب خوانمت خوانم

[illegible]

[illegible]

تحریض نمودن آفتاب ابر سفر زمین

دست از سفر فلک بدار ای	یکره سفر زمین برآری
گرت این سفر اختیار گردد	جاه تو یکی هزار گردد
یک نیز هزار در سفر شد	کز خانه سه گام بیشتر شد
بیدق چو گذاشت هفت خانه	فرزینی یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان گرفته است	روح از سفر آسمان گرفته است
قطره ز سفر شود گوهر	گوهر ز سفر شود بهادر

شرح فضیلت زمین و ساکنان او و سفر کردن در آن

خاصه سفری که بر زمین است	کان دار خلافه همین است
از حق نظر رضا زمین راست	پیرایه اصفیا زمین راست
پرگار فلک چو واگشادند	اول نقطه زمین نهادند
گردون ز زمین جلال گیرد	خط هم ز نقطه کمال گیرد
صفوت ز خواص خاکدان است	فضلنا خاص خاکیان است
آن صف که مقاران پاک اند	در شش در تخته نرد خاک اند
خاک است امیر هر عناصر	خاک است امین هر جواهر

خاک ست محل فضل یزدان   خاک ست محط رحل قرآن

کعبه که نه عرشیان سپه ساخت   اندر کرسی خاک تکیه گه ساخت

دل آینه دوروی پاکست   آن آینه را غلاف خاکست

روئی سوی آسمان ای پاکی   روئی سوی این بساط خاکی

آبستن و بکر ذات خاکست   گهواره کائنات خاکست

این چرخ زدن که آسمانراست   خاص از پی طوف خاکرا ست

روغن کده ایست چرخ وارکان   گردش چو خر خراس گردان

گردون ز قضا نشیبی بها یافت   کاقبال رکاب مصطفی یافت

زان توقت ز دست لطف پیوست   اثار نثار بر سرش هست

پس خاک شریف تر ز افلاک   کارامش مصطفی ست در خاک

این پیر زمانه چرخ گردان   هست آفت جان او مردان

نوکسری عدلی ای ملک پی   چون پیرزنان ز چرخ تاکی

اینک نه فلک خراس تنگیست   آتشکده دود و تنگی است

ناری سوی دود گه چه پوئی   شمع نیستی آتش از چه جوئی

یکره بحریم خاک پیوند   زین گنبد آبگینه تا چند

خود روی نه مباش خود رای	آن به چو زمین ز بهر گنجی پای
پا بی افرازی کنی ز تسلیم	زین پای روی بچارم اقلیم
بر ده ست سبق بدولت خاک	چارم کشور ز هفتم افلاک
از کشور با چهار زمین به	ز اعداد و بهین چهار زمین به
خورشید که مالک زمین ست	دار الملکش چهارمین ست
چارم کتب ست نص قرآن	چارم عرض ست کون انسان

باز آمدن بسر حدیث و تحریص آفتاب بر عزیمت سفر بسوی عراق و ستایش آن بلاد و صحاب آن

طوبی لک گر کنی تجشم	زی روضه کشور چهارم
نه قعده فلک جنیبه سازی	دو اسپه بسوی عراق تازی
جز فرق عراق بر ندارد	آن ناخنه کابرش تو دارد
او سیر گیر و پی سهی را	آن ناخنه شبانگهی را
خاکش همه خاک انجهانی ست	آبش همه آب زندگانی ست
سر خاک رخ تو هست خاکستر	جلاب لب تو آب پاکش
آن آب و هوا کند علاجت	مادر زادی شود مزاجت

از علت آفتاب زردی	چون علت اصل پاک گردی
آتش همه کوکب مذاب است	سیاره مرکز تراب است
روحی است فسرده جرم خاکش	زان ثابته شد نهاد پاکش
شد خاک عراق چرخ اکبر	شد چرخ بدین جهان اصغر
بیت المعمور ازان بلادش	بیت المقدس شمر سوادش
معمور چه عرش ثانیش دان	مقدس چه جهان ثالثش خوان
هم سبع شد او و سبعی از وی	هم ربع بهشت ربعی از وی
این سبع شد او و ربع شد او	بر تخته اوست صفر و آحاد
خاکی که مسدسش برآید	در هر سه هزار و مسدس آید
بینی رخ اختران ز تشویر	از قصه عراقیان عرق گیر
هر سحر حلال من که دانی	در گوش عراقیان بخوانی
در هر قدم از دم ملائک	او اشنوی که مرحبا بک

در صفت لشکرگاه سلطان محمد ابن محمود

آیی به پناه گاه عالم	لشکرگه پادشاه اعظم
لشکرگهش از پی نشان را	اصطبل لابیت آسمان را

بینی چو قضا فراخ میدان | درگاه خدایگان ایران

برداشته قحط کشور دین | کشور ده کافه سلاطین

برجیس رکاب آسمان رخش | سلطان جهان ستان جهانبخش

پیشانی ملک یافت مقصود | از دولغ محمد ابن محمود

بر گوهر تاج او فرشته | ما اعظم حرستک نبشته

بر چوب سر پرش از دل پاک | بنگاشته سخت انا فتحنا لک

چتر پرش فلک المحیط خوانند | تختش بمحل عرش دانند

آوازه شد اندرین کهن فرش | کالسلطان استوی علی العرش

زان عرش قوی نهاد شد دین | هین آیت کرسی ای فلک بین

طغراش سپهر صولت آمد | ابروی عروس دولت آمد

فرخ لقبش فزود طغرا | زیر ابروست چشم بینا

گردون بهزار لب بخندید | کان جرم هلال منخسف دید

یاسین صفت نام والاش | نون والقلم است شکل طغراش

در هیچ کراسه دیده اند این | نون والقلمی ورای یاسین

از نوک قلم بر افسر ماه | بنوشت که عصمت بالله

تب لرزه و صرع آسمان دید | از توقیعش بساخت تعوید
خرم دل آسمان کز ایشان | تعوید نویس اوست سلطان
آورده بدست کوثر آمیغ | جنات بزیر سایهٔ تیغ
کوششش به پناه تیغ بران | شیر بیست ز پوست گرگ غران
حصرم دیدی کزو چکد می | در معرکه بین پلارک وی
زان حصرم کاصل با وشنا نیست | کشنیزهٔ سپهر گنبد آئیست
تیغش سفر روان اعداست | طوبی سفری که روضه سیماست
بحریست کفش که ماهیش تیغ | بر ماهی بحر گوهر آمیغ
در بحر بسی ست ماهی آری | بر ماهی بحر چیست باری
صد چشمه کند به چوبه تیر | کاس سر دشمنان چو کفگیر
تیرش همه اژدهای با پر | هر یک دو دهانه از دم و سر
مانند نهنگ وقت تگ‌اش | پیکان دو شاخ بر جد نگش
زان مقراضه بقد هر دون | برنده قبای اطلس از خون
وز نوک سنان بر آن تنها | دوزنده از آن قبا کفنها
ششتش کند از سر تماشا | سنجیده سپهر غزا بینا

دارد فرسش بدین نشانی | پر چشم دم شیر آسمانی
زانیش که اساس دین را کنده است | چون نخل مهندس است او نبات
کرد از تف تیغ آب سانش | آهک ز دل مخالفانش
آری چو بکفت شد آتش و آب | سازند ز سنگ آهک ناب
میساز و بسخت کینه ورشان | زان آهک سر بسر نشان
دشمن ز نحوست پا درآورد | آواز مخالفت برآورد
آری بدهد چراغ تا سان | وقت سکرات یکه آواز
یعنی که چراغ جان سپار | اندر خفقان فواق دارد
چون بیدق قطع پست بالا | هر بیدق کان ز خیل اعداست
کرده است به تیغ هندوی او | اقلیم عجم هدایت آباد
زان هندو شد عدو نگون سار | چون هشت بحرف هندوی او
تا هندی او ز جمع اشرار | گشته است چو زنگی آدمی خوار
از بسکه ز شخص کشتگان خورد | شد کرکس چرخ جیفه پرورد
زان روز هنوز هیضه دارد | کان خورد و هیچش نمی گوارد
تا چهره ملک شد بقم گون | تخانه نیل گشت گردون

زان نیل نوشت دست رضوان	بر بازوی حور نام سلطان
از رایت و روش جهان شاد	بر طائر و طالعش بقا باد
تا طالع او فلک نشین گشت	نحسین فلک عدم گزین گشت
تا طائر او همای سان شد	سعدین بصورت اختران شد
صحرای ابد معسکرش باد	جبریل نقیب لشکرش باد
تا غمزهٔ چشم اختران هست	تا طرهٔ بام آسمان هست
پیکانش ز دشمنان بدوز	چون غمزهٔ دوست باد کین توز
باد از سر خنجرش کشیده	اعداش چو طره سر بریده
خاقانی را بمدح خوانی	پیداست چو خوشه صد زبانی
جان کرده سبیل مدح سلطان	رانده خط لا ابیاع بر جان

باز آمدن بسر حدیث و خطاب کردن با آفتاب و تخلص بشاه همدان

چون یافتی اتصال درگاه	هجرت کنی از معسکر شاه
راه همدان بدیده پوئی	هذا البلد الامینش گوئی
خضراش مثال کعبه خوانی	الوندش بو قبیس دانی
کوهی حجرش جواهر پاک	میخ زمی و ستون افلاک

تیغش بفراز پرده خرگاه	زانسوی سماک سالها راه
بیخش بنشیب کرده آهنگ	زانسوی سمک هزار فرسنگ
سیمرغ بدامنش فرو دید	نی مرغ دگر چو خود درو دید
صد ساله بلند رفته هر یک	قافی بدهان گرفته هر یک
کار همدان چه دست بالاست	کالوند قرارگاه عنقاست
پشت همدان که روی گیتی است	الا بوجود او قوی نیست

در مدح شهر همدان

شهری بینی بهشت مرزش	دهقان فلک بکشت و ورزش
نعمت کش او ز جنت از و	گاو گردون چو گاو گردون
آبش ز لطافت انگبین وار	بادش ز نشاط زعفران بار
پس ساخته خضر در جهان میش	حلوای مزعفر از نعیمش
در بازارش بهای ریزی	چرخ است کمینه خاکبیزی
اجرام نگر شعاع ریزان	چون مشعلهای خاکبیزان
یاقوت و زر است خاک و خارش	زانست هوا مفرح آسایش
گر بذر گرش در منه کار	خاکش همه زعفران برآرد

زانست که مرز و بوم داور	نعمتکده ایست شادی آور
هر روز ز چرخ رهروانش	آینده هزار کاروانش
خود کل عراق مهد جانهاست	اما همدان عروس آنهاست
اکناف عراق باغ و بهی است	اما همدان بهار معنی است
چون در همدان مقر گرفتی	خط همدان که بر گرفتی
هم طالع و دین سعید بینی	هم شام و سحر دو عید بینی

در مدح علاء الدوله رئیس همدان

آن افق موافقت سعادات	جنات نجات بخش سادات
آن شارع شرع و جادهٔ جود	آن صدر نمای سد محمود
آن اوج جلال و مرکز جاه	مضمار سپهر و مربط ماه
نخاس که بنات گردون	زراو که سماک میمون
آن مقصد نیت اصفیا را	وان مصعد همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور	سلطان همم و خلیفه گوهر
دارای هدی علای دولت	دریا صلت و نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت	آن گوهر افسر فتوت

آن پاک سلالهٔ جلالت
آن صدر شجاعت و رسالت

ذاتش ز جهان همین لطیفه
بهتر خلف از پسین خلیفه

قطبی ز سه آفتاب عذرا
بو القاسم و بو تراب و زهرا

دوران گر آسمان داد است
این قطب کز آفتاب زاد است

گر معجزه نیست باور آورد
قطبی که شنید آسمان گرد

این قطب کلید دین و داد است
بر ما در آسمان گشاد است

بند در آسمان شد از هم
شد چون شب قدر روز عالم

زان هر نفسی درین ممالک
نقد است تنزل الملائک

در مدح امام اکرم اعلم مجد الدین خلیل

مجد الدین کآسمان کشائیست
عکس کفش آفتاب زائیست

دارد کفش از سخای جاوید
صد بچه شیرخور چو خورشید

بر معجزهٔ آن کف دل افروز
شیر آلودست جامهٔ روز

زان شیر مزید بر مسیحا
یک روزه ازان بود گویا

ور اکنون چشم دردش آید
شیر از کف اوش جست باید

چون نیست عجب ز صنع تقدیر
زانگشت خلیل زادن شیر

مجدالدین کو خلیل معنی ست	گر شیر دبد کفش عجب نیست
شد خانقه صفا ضمیرش	زان عالم پیر خواند پیرش
زین پیش فرشتگی نهان بود	این خضر لباس دیو سان بود
تا مجدالدین بوعظ خواندش	از شیطانی اثر نماندش

در مدح سید الملک السادات مجدالدین

سید کو هست کوه امکان	حضرت بحریست بحر احسان
کوهی و چه کوه ملجای نوح	بحری و چه بحر مشرب روح
بحر ملکوت بر کرانش	عالم چو جزیره در میانش
هر هشت جنان چو خاشه بر روی	هر هفت بحار غرقه در وی
گاو و صدف فلک بدو در	این زاده گوهر آن ز عنبر
در بحر گشاده روی و سر زیر	ماهی قلم و نهنگ شمشیر
مردان مهان در و شناور	ماهی بکف و نهنگ در بر
ماهی دو زبان چو مار افعی	در شصت بنان زبان معنی
وان پشت نهنگ اژدها خوار	همچون شکم صدف گهردار
آورده ز موج بحر والا	گوهر بکف و حباب بالا

غواصان ناشده نگون سر	زان کف بکف آوریده گوهر
کشتی طلبی خطا نکرده	بر جودی جود باز خورده
هر کشتی حامل یک اقلیم	از رخنه چو آفتاب بی بیم
کشتی شده در و بیکبار	چون قوس قزح شده نگونسار
این بحر شکارگاه دین باد	تا محشر مشرب یقین باد
خاقانی را سحاب خاطر	زان بحر کشید فیض ظاهر
ابر ارچه مجاهر توانا است	مایه‌ش همه از زکوة دریاست

در مدح فرزندان ملک السادات که لقب ایشان فخر الدین و عماد الدین بود

چون طلعت مشتری بدیدی	در خدمت شاعران رسیدی
برتر ز فلک نهی مکانش	وان فخر و عماد شعر بینش
از بهر عماد یافتی بر	ور بهر فخر یافتی فر
استی بطواف کعبهٔ عین	یعنی در زمرهٔ یقین

در ثنای ائمه همدان بر سبیل اجمال

بسته کمر آسمان بخدمت	در حلقهٔ حافظان امت
جمعی همه جامعان معنی	دل شان همه جامعان معنی

قومی همه سالکان عصمت	جان شان همه سالکان عصمت
آن صف که مدرسان دین اند	سایهٔ حق و ساکنین اند
بی خانه ساکنان روانیست	این خانه سایه سان که بینیست
از دانهٔ علم قوت هر یک	لا علم لنا قنوت هر یک
چون آدم خوانده علم اسما	ناکرده فرامش آدم آسا
هل من داعی ز حق شنیده	ما لا عین رأت بدیده
با آب حیات شرع خورده	بر حرص نماز مرده کرده
افتاده بطبع شان حلی طمع	همچون نی عندلیب در جمع
صد نکته ز علوم حق دهاشان	چون جذر اصم عقیدهاشان
چون تیغ زبان کشیده پیوست	از خامه زبان مار در دست
زان تیغ و قلم عروس اسرار	چون تیغ و قلم شده حلی وار
پیش و پس دین بکلک برّان	کرده چو حروف کلک یکسان
آن طایفه کانجم زمین اند	در سایهٔ آفتاب دین اند
بینی همه را ز مرتبت زین	از منصب مفتی عراقین

در مدح ملک القضاة مفتی العراقین کافی الدین احمد

دارنده دین احمد احمد | مخدوم جهان جهان مفرد
آن ناصح و ناصر سلاطین | سلطان ائمه کافی الدین
بر کافهٔ خلق امام کافیست | فاروق فرق مدام کافی است
تا بر سر خلق سروری یافت | فرق فرق افسر سری یافت
این حاکم حق بر اهل عالم | بل حاکم اهل آسمان هم
خود ختم بروست جاودانی | منشور قضاے آسمانی
کردند ملائک آفرینش | کای قاضی شرع آفرینش
او نائب حق سزو بدان سر | فرد القضای آسمان در
نفسش چو عمل مروض مرتضیست | فتویش چو حکم ختم مقتضیست
الحق حق اوست در همه باب | تاج فرق و رئیس اصحاب
تا قاضی دین چنو نفیس است | ادریس کمینه چک نویس است
تا کلکش امین آسمان است | امروز بر آسمان چنان است
کانجم خط حرز هاے شافی | نپذیرد بے سجل کافی
خود خط بقاے آسمانی | زو یافت سجل جاودانی
خطهاے ثواب اولیا هم | بے نقش سجل اوست مبهم

زر و با وخطوط دین سجل وار	تا سطح شود آسمان سجل وار
تا زنخ بدوست صورت داد	اندر شرع است جان بیداد
معمار اساس انبیا اوست	حمال امانت خدا اوست
شرع است اساس انبیائی	لیست امانت خدائی
کافی که ز عدل بی نظیر است	با اینهمه خود دقیقه گیر است
از صورت عدل ذات او با	عدلش مدد حیات او با
کز هر چه بکارگاه دینی است	از عدل دراز عمر تر نیست
از بعد شش امام فرق دانست	کز وی فر قدر فرقد انست

در مدح ملک المشایخ مجد الدین ابو القاسم بن جعفر القزوینی

مجد الدین ناصر شریعت	قدسی نفس و ملک طبیعت
بو القاسم بحر پر جواهر	بر بو الحکمان کوه قاهر
برکنده بتخانه دو شاخی	بیخ سفهای سنگ لاخی
محمود صفت بکلک فرمان	ویران کن سومنات خذلان
قزوین زین بیش قدر از آن داشت	کاندر خود و یک در از جهان داشت
تا مولد این امام گشت است	آن در که بکیش بود هشت است

خاک درش آسمان لقب یافت … وز هم لقبش جهان لقب یافت

در مدح مجدالدین ابوجعفر

مجدالدین قدوة المشایخ … آن بحر طهور و طود شامخ

بوجعفر تخت هدایت … سلطان ولایت ولایت

چون جعفر صادق الکلام است … صد جعفر بر کش غلام است

وعظش که حقایق است مطلق … آتش سوز آتشی ست الحق

وان آتش تا گرفت آفاق … خراقه چرخ گشت حراق

دین راز درش بلند نامی است … ور حافظ بو العلا تمامی است

در مدح قدوة المفسرین امام الدین حافظ

پیرایه شیخ امام حافظ … تلقین ده آگهی و جاحظ

در مدرسش از پی بیانی … بوعمرو کمینه عشر خوانی

جبریل امین بلوح ایمان … بر حافظ حفظ کرده قرآن

پیشش ز برای درس تنزیل … طفلی متعلم است جبریل

این قصه مجمل بار گفتند … حوران ز سر نیاز گفتند

کین حافظ کیست گفت رضوان … پیریست خزینه دار قرآن

بالای جنان قرار جایش	شهر همدان قرارگاهش
با همت او ز پی مواعظ	لوح محفوظ جان حافظ
با وحی سجان گرفت پیوند	باشد سخنانش وحی مانند
دین پایگه از پناه او یافت	زو جاه علاء دین علو یافت

در مدح امام الدین رازی

علامهٔ دین علاء رازی	کارش همه کار دین طرازی
هر جا که نه اوست حارس دین	مدروس شمر مدارس دین
طغرل فلک فضائل آمد	گو مدرسه دار طغرل آمد
از برکت او بعالم دل	طغرای نجات یافت طغرل
آن قوت کز اصل جان لیست	نان ریزه خوان از رازیست
ختم فضلای فاخرست او	زان وقت ثنا با آخرست او
هر چند با آخرست ذکرش	فهرست مفاخرست ذکرش
او خواهد بود تا قیامت	عنوان جرائد کرامت
تا این طبقات داور اهند	اسلام و بقا براو راهند
منشور بقا بنام شان باد	توقیع خرد کلام شان باد

باز آمدن بسر حدیث آفتاب و ستایش بغداد

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ — زروی ده و نیم خانهٔ چرخ
هر روز بمنظری نهی تخت — هر ماه بحجرهٔ کشی رخت
چون یافتی از عراق مطلب — سازی ز چهار باد مرکب
زین افگنی از هلال برباد — در زین شوی و شوی ببغداد
از بهر مبارکی منزل — این ورد تو بسکه رب انزل
ای بر سر صفر برده لشکر — بغداد طلب ز صفر بگذر
بغداد تر است گنج پرویز — بر گنج نشین ز صفر برخیز
بیت الشرف تو هست بغداد — از صفر فلک چه آوری یاد
از صفر چه حاصل است بارے — خیز چهره کشا دن بهارے
بغداد بهار باغ داد است — پیشانی بخت ازو کشاد است
تا کی بر شیر گاو باشی — با بره و بکا و گاو باشی
نه شیر بصید ره بر آید — نه از گاو امید عنبر آید
بردار ز شیر و گاو پایت — بغداد طلب که اوست جایت
تریاک ده است مشک ده او — چون چشم گوزن ناف آهو

نوعی از گاو کوهی باشد و شاخهای او بشاخهای درخت خشک شده ماند گویند آب گوشهای چشم او تریاق زهرهاست ۱۴

در صفت بغداد

شهری بینی چو فکر دانا	در وی همه کائنات پیدا
چون عارض دوست از نکویی	در وی همه آرزو که جویی
یا همچو شب وصال از ذات	مادی که انس و جای لذات
چون فرضه که فضاش بینند	آنجا که کرام کاتبین اند
بر لوح کرامت از پی یاد	بغداد کنند مشق بغداد
ارواح که بر درش گذشتند	فردوس همین برو نبشتند
پس چون به بهشت باز خوردند	بغداد و همینش نام کردند
بستانش حدائق ست و اعناب	سکانش کواعب اند و اتراب
آدم بدل جنان شمردش	چون شد بفرشتگان سپردش
آن دجله درو برای آنست	کو غسل گه فرشتگانست

در صفت دجله و کرخ بغداد

دولاب کهین دجله چرخ است	محراب مهین چرخ کرخ است
قطریست ز کرخ چرخ هفتم	قطریست ز دجله بحر قلزم
اجرام ز دجله روی شویند	زین روی همه سفید رویند

گه سیمگرے نماید آتش	گه شیشه گری کند حبابش
آبش بدل گلاب دانند	زو ورد بسر سران نشانند
گر شیشه کند حباب شاید	شیشه ز پے گلاب باید
گر روح ندیده مصوّر	اینک حرکات جله بنگر
تا با کف و باد همقرین است	خاتم خاتم نگین نگین است
آزاد رونده چون مسیحا	در سلسله رفت اسب آسا
با دست برد مروق آثار	گه برگ نما و گه گره سار
آن باد نگر بسطح او بر	بر جدول سیم شکل مسطر
با دارۀ هندسے نماید	زو شکل اقلیدس از چه زاید
و جلهٔ آبهاست یکسر	اما ز عروس نرم رو تر
از دست مشاطهٔ رونده	بر چهره نگار ها فگنده
آن تفته دلان که گرم تازند	تسکین همه ز آب جله سازند

در صفت ورق که بر روی جله نوشت

زو ورق زبرش روان سبکتن	چون صورت رهروان باطن
چون کنگرۀ سحاب آبان	بر کوهۀ آسمان شتابان

چون قوس قزح خمیده کردار	امانه بشکل او نگونسار
قوسی قزحی که از بخاری	بر راس و ذنب کند سواری
چون ناقهٔ صالح از بن و سنگ	ثعبان کلیم زیرش اندر
استاده رونده آسمان وار	بر طبلق روان کیمیا وار
پشت و سر آن بلند آهنگ	چون پشت کمانچه و سر چنگ
هر بار که حامله برآید	صد بچه بیک شکم بزاید
زین سر بخورد هر جانور	پس قی کند آن همه بدان سر
زورق عجب است و جله باهم	مهد عیسی و اشک مریم
رودیست که کوثرش عدیل است	آبش سلسال سلسبیل است
لا بل که ز رشک او همه سال	شیدای سلسل است سلسال
بغداد بد و ارم نهاده است	کو گنج روان و ایستاده است
بغداد خلیفه را مکان است	جای خلفا که هست از آنجاست

در صفت حرم خلفا که بغداد است

یعنی حرم خلیفه تا نشر	لاف حرمین ز آستانش
آن دار سلام اهل اسلام	آن دار سرور و سور ایام

[illegible]

مسند هدی و سواد اشراف	ربع کرم و ربیع انصاف
مهدی شده مهدیان دین را	یعنی خلفای راشدین را

در مدح خلفای آل عباس رضوان الله علیهم

یعنی امرای آل عباس	با پیکر لطف و برقع یاس
چشمه طلبان و خضر عادت	سوری سلیمان و جم سعادت
در پرده دین قدم فشرده	رخت از بر هفت پرده برده
شقه نظران آسمان ظل	کیوان روشان مشتری دل
چون افریدون مکارم آموز	چون اسکندر نکات اندوز
در صدر شرف ملک شه آثار	در راه سخا نظام رفتار
هر یک کسری بر اهل کسری	هر یک معنی نگاه معنی
بر دعوی ملک هفت کشور	هر یک دو گواه کنده در بر
گیسو شده جفت و دوده تزیین	زان جفت بجفته سلاطین
هم عرض چو دودمان مطهر	هم خلق چو گیسوان معطر
پیوند گرفته بهر سرو	بیخ شجره به شاخ گیسو
وین یافته بیخ و شاخ تمکین	زان بیخ شجره است شاخ تمکین

[illegible]

چون بگذری از جناب آن صف	آئی بدگر جناب اشرف

در مدح خلیفه روی زمین المقتفی بالله وستایش حرم جلال او بسبیل خصوص

بینی حرم خلیفة الحق	دارای امم امام مطلق
از صف حواریان برآئی	در صدر مسیح دین درآئی
آنها صورند معنی اینک	آنها شعب اند طوبی اینک
آنها همه بیذق اند و فرزین	اینک شه صدر و داور دین
بینی پس برقع جلالش	ارواح نظارهٔ جمالش
ترسم که چو یابی حضورش	حراقه صفت شوی ز نورش
در ساحت قربش از نهی گام	آن بینی ازو که از تو اجرام
جمشید ثواب گوش بینی	خورشید سواد پوش بینی
یک خاتم او هزار جمشید	یک انگشتش هزار خورشید
اهل ملکوتش آستین بوس	پیش ورش آسمان زمین بوس
گیسو و عمامه تاج بر تاج	از چرخ و زبانش باج بر باج
بر دوش ردای کبریایش	در گوش ندای انبیایش

هم جبهت بخت و هم لبانش | فرسوده بنعل مرکبانش

از بوسه لبانش خاک فرسود | وز خاک دهانش کوثر آلود

از بسکه سران سلطنت جوی | مالند بر آستان او روی

پیداست ز پیکر سلاطین | بر خاک نگارخانهٔ چین

شاهان خاک اند در ره او | بوسندهٔ خاک درگه او

رضوان که مراتب علو یافت | تشریف ز دستبوس او یافت

تا بوسه گه آن خجسته دست است | قدر لب حوریان شکست است

او راست ز غایت جلالش | در هشت بهشت چار بالش

خود دیر کبوتران همینوست | گاگین چهار بالش او ست

جزویست ز دفتر نبوت | رکنیست ز کعبهٔ فتوت

آن جزو که کل عدل ازو خاست | آن رکن که اساس دین ازو راست

سرداران معالم الیقین او ست | سردار عباد مخلصین او ست

خود واسطه است در ره دین | از آل عباس و آل یاسین

زی خاک درش نفوس بالا | داوند پیام کانظرونا

گردون ز سعادتی که هستش | طشتیست برای آبدستش

آل عباس اسم عباس نام عم رسول الله علیه الصلوة و السلام و عن ابن عباس قال قال رسول الله صلعم اللهم اغفر للعباس و ولده مغفرة ظاهرة و باطنة لا تغادر ذنبا اللهم احفظه فی ولده رواه الترمذی و زاد رزین و اجعل الخلافة باقیة فی عقبه ۱۲ مشکوة شریف و یاسین یکی از اسمای جناب رسالت مآب است ۱۲

وین دهر کزوست رستگاری　　استاده برای طشت داری

وین جرم زمین ساکن ارکان　　چون خامه میان طشت گردان

تا رأسی خلیفه زین دو پایه　　بشناسد علم طشت و خایه

چون کعبه مقیم در حجابست　　چون قرآن عنبرین نقابست

وانگاه چو کعبه و چو قرآن　　مخدوم و امام اهل ایمان

زاده ز جهان و از جهان به　　عم زادهٔ مصطفی چنان به

با همتش آفتاب تا چیز　　هم دولت مصطفیست این نیز

بخت ازلش ابد بقا دان　　وین هم برکات مصطفی دان

ور زانکه بشر این قسم ندارد　　لا بل که فرشته هم ندارد

رد کردهٔ دار ضرب دینست　　هر سکه که آن بنام او نیست

خود بر رخ زر شدن نیارد　　آن سکه که نام او ندارد

زان سکه که نام او برو تافت　　پیشانی مشتری قسم یافت

وان سکه کزین سپس طرازند　　از سکه روی ماه سازند

وان سکه کزو گرفت مفخر　　روحی ست ز نقش حاصل زر

با زر دل انبیاست همراه　　از حرمت مهر او شه انداز

پیداست بمهر او شب تار ... برگردون صد هزار دینار

اینک بنگر نه از پس شام ... زرهای خلیفتی ست اجرام

بر هر حرمی بضرب فرمان ... المقتفی آفریده یزدان

زان ظل خدای دین نیرو ست ... خورشید نژاد یوسف اوست

خورشید کنا و پادشاهی ... در سایهٔ سایهٔ الهی (نام گرامی خلیفه ۱۲)

بر کوههٔ عرش عهد او باد ... واقبال ولی عهد او باد

این تاج ستان و تاج ده باد ... آن ملک فروز روز به باد

خاقانی را روان ز انفاس ... در مدحت خاندان عباس

مر غیبت ثنا سرای ایشان ... درمانده بدانگاه شروان

روزیکه فلک دهد خلاصش ... بغداد بود مقام خاصش

در آرزو بردن بغداد و اشتیاق نمودن بدو و ستایش ائمه علما و صدر کبیر رحمة الله علیهم

فرخ عمری که رفت برباد ... در صحبت آب و باد بغداد

آن آب جز آب خضر مشمر ... کو زندگی ابد دهد بر

وان باد چو باد دم عیسی انگار ... کو عمر دوباره آورد بار

در مدح امام ابوالحسن بن النخل

ابن العنب آب صرف شد راست	کابن النخل امام شرع و الاست
صد جوی می است خلقش از بر	ابن النخلش از چه خواندم آخر
تا نیش بصحیفهٔ فرشته	ابن العسل است بر نبشته
راهب عسلی و بت سجانند	کابن العسل از بدی سخن رانند

در مدح ملک المناظر بن امام فخر الدین احمد و امام الائمه ضیاء الدین

بر اوج همم نهاده مسند	فخر الدین فر و المناقب احمد
آن شربت عشق کرده مستش	جلاب ملائک آبدستش
دین در بنهٔ جهان غریب است	انسش با امام ابونجیب است
انجم که چراغ آسمانند	از ظل ضیا ضیا ستانند
وانها که مناظر و سعیدند	در شرع سعید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهان است	در منظر این مناظر است
نظارهٔ جان به پردهٔ فکر	داماد خرد به نکتهٔ بکر
شب شان همه قال و قال و غمغم	چون چشم ستاره خواب و شبنم [?]
از دود چراغ سر و در چشم	بسته چو چراغ خواب بر چشم

در مدح قدوة الائمه عز الدین ابو الفضل محمد اسعد اشعری رحمة الله علیه

زان جمله مراست ذکر گوئی	عز الدین نام نام جویے
جان بخشم عز اشعرے را	عز الدین صدر اشعرے را
آن سابق و سالک معارج	بو الفضل محمدے مدارج
کرده دل ملکیش از نهانم	دعوی برادرے بجانم
با جان من شکسته بسته	برخوان و داو نان شکسته
جان من و او بیک قضیت	زاده ز مشیمه مشیت
الحق دو برادرند ساده	هر روز بیکے مشیمه زاده
از هر سخنم که روے بنمود	مقصود بجان او که او بود

المقالة الرابعة فی اوصاف الکعبة والمدینة وبهو الا البلاد وممالیکهم و تسمی بموارد الاوراد و خزاین الاوتاد

ای عور نمای و خلعه گستر	اجاد نشان و جمع پرور
با بو سه اساس روح محکم	از تو و لباس دهر معلم
چون بگذری از فضای بغداد	کوفه شمری سعادت آباد
اول که بکوفه تازی اشهب	یابی ز چهار جوی مشرب

بر ستنگفاش از پی یاد طرطوس کنی فتوح بغداد
شهری بینی چو خلق اشراف مجموع درو کمال الطاف
هم صاحب حوت خفته در وی هم موعد نوح رفته در وی
عاجز شده زان فراخ ساحت اقدام مسیح در مساحت
جبریل درو ز مالک الملک آورده خطاب واضع الفلک
خاکش بسکینه فتح بابی دریا رانده بهر سرابی
بوسش ز میان آتش آبی داده همه شرق و غرب آب

در ستایش مشهد منور و مرقد معطر امیر المؤمنین علی بن ابیطالب

سرها بینی کلاه دریای در مشهد مرتضی زمین سای
جانها چو سپاه نحل در جوش بر خاک امیر نحل مدهوش
در خدمت شیر مرد عالم چون شاخ گوزن قد کنی خم
از حوض جنان بهفت دولاب آن خاک جلوه ساز فی آب
وز نافه صبح مشک اذفر سای نصلای فلک بر
زان غالیه کن سای در تربت بوتراب سای
شده بر سر خاکش از کرامات تا تا رهمیه و بشارات

رضوان بدو عید اضحی و فطر | از خاک مقدسش برد عطر
ارواح که عیسوی شعار اند | زان خاک گیای عطر آرند
خاکش چو بفیض حق شود تر | مهرے بنهد آسمان بر و بر
مهرش چو بود قرار گیرد | رضوان الله نگار گیرد
هر دیده که ظلمت آب او ریخت | زان خاک شفای شافی انگیخت
جنت رقمی ز تربت اوست | تبت اثری ز تربت اوست
در خاک هزار تبتش دان | بر خاک هزار تبتش خوان
چندانکه تراب بو تر الست | آبستن نافهاے نا بست
زین روی برای مشک زان او | گشت آهوی تبتی شتر دان
وه ریست که پیش چشم احرار | تبت هر بست کوفه تاتار
عطارانی که در جهان اند | مشک سره مشک کوفه دانند
زان نافه که آهو آورد بر | خاک اسد اللهست بهتر
خاک اینجاک نزد گردون | به باشد به ز خون آنخون
آن خون کثیف تیره نا گشت | وین خاک لطیف نور پاکیست
رضوانش سلاح دار در بر | غلمانش جنیبه دار بر در

افلاک فرود رفعت اوست	وایام غلام شیعت اوست
چون کافهٔ کوفیان بدیدی	در روضهٔ مرتضی رسیدی
آئی بهزار حالت و وجد	با نجدهٔ شوق در ره نجد
دانم که نباشی آدمی زاد	نجدیات عرب کنی یاد
گوئی بسماع یا صبا نجد	خوانی به نیاز حبذا نجد
بی زحمت گنبد مقرنس	آئی سوی وادی مقدس

در صفت بادیه

در عرصهٔ بادیه نهی روی	نه بادیه بل ریاض خوش روی
از سندس خضر خضر پوشش	از نکهت صبا سموم نوش
چون وادی ایمن از کرامت	همشیرهٔ وادی قیامت
ز اندیشهٔ مرد هیات اندیش	اندازهٔ عرض و طول او بیش
از نور هزار حله بر دوش	وز حور هزار جلوه در وی
ز آن سبزه و آب گشته موجود	دراعهٔ خضر و درع داود
چون غمزهٔ دوست گاه دستان	با سهم ولیک نرگسستان
از سبزه چو عارض خط آور	خاکش بلباس فستقی در

افروز و میسر نشد دران اثنا در جانب طور سینا روشنائی
بنظر کلیم الله درآمد عصا برگرفت و بدانجانب در اهتزاز آمد در
روضه مسطورست که از منزل موسی علیه السلام تا محلی که آن
روشنی نمودار گشت دوازده فرسخ مسافت بود و آنجناب
بوسیلهٔ کمال نفسانی آن مسافت را بطرفة العین طی نمود
چون نزدیک بآن آتش رسید آتشی عظیم دید که از شاخ درخت
سرکشیده است آنجناب هرچند قصد کرد که قدری از آن
آتش فراگیرد نتوانست قصد مراجعت کرد آواز شنید که یا موسی
کلیم الله لبیک گفته بهر جانب نگریست هیچکس را ندید آن ندا
تکرار یافته در کرت سوم موسی گفت تو چه کسی که کلام تو میشنوم و
ترا نمی بینم خطاب رسید که انی انا الله رب العالمین کلیم الله
سجده نمود و بخلع نعلین مامور گشت القصه حق سبحانه تعالی
در وادی طور سینا موسی علیه السلام را مشمول نظر
لطف گردانیده لباس نبوتش پوشانید چون بنی
اسرائیل بکرات و مرات بعرض آنجناب رسانیدند که

گوئی خط یار سبزه اوست	دو فستق رفته در یکی پوست
روح الله ساخته بذاتش	دارو کده زهر نباتش
از بوی گیاش خادم پیر	خط سبز کند زهی عقاقیر
گشته ز پی ندای عشاق	شاخ خشکش درخت وقواق
هر خاری ازو بفصل گرما	صد مروحه از درخت خرما
تاثیر سموش از عزیزی	بر دل چو حرارت غریزی
تا بیخ دماغ طیبش از دور	پیوند کند درخت کافور
چون آئینه برق زن سرابش	چون شانهٔ انگبین چشش آبش
زان آئینه جان صفا گرفته	زان شانه ملک شفا گرفته
ثور و حمل اندرو گیا چر	حوت و سرطان مستمتعش در

در صفت برکه

آن مشرب سرد گرم تازان	تر آخور جان خشک تازان
آن جمع کز تشنگان جانند	خیز برکه بهر کتش نخوانند
نوشین چو دم صبوح خواران	مشکین چو دهان روزه داران
چون دل صفت صفای کرد	جان مطهره داری آزرد کرد

ادریس و مسیح چرخ مینو
بگذاشته بر زیارت او

این دست نماز شسته بر وی
وآن روزه گشاده نیز در وی

از شربت او کنند حاصل
مستسقی را شفای عاجل

هرگز که شنید چه در خواب
کاستسقا را دوا بود آب

پیچید خضر بجست جویش
استسقا داشت زارزویش

آخر قرصی که از گلش زاد
آن سده که خضر پشت بگشاد

گویی که ز بس گشایشش بند
قرص گل اوست قرص راوند

در صفت بطحا

آن بطحا بین برنگ دریا
وان ناقه رونده زیر رقها

افسرده که دید بحر مطلق
بر خشک روان که دید زورق

بر ناقه نگر گشاده ره راه
بر پشت بنات نعش بین ماه

زین روی درای گاه بیگاه
مه بر کوهان زند همه راه

ناقه چو براق جم گه سیر
وان بانگ درای منطق الطیر

وز وجد شده نقوش در حال
زاوازه درای و بانگ خلخال

فریاد درای خوش صفیر است
تاج سر تخت اردشیر است

در صفت بانگ درا

بر خوان فلک صلا شنیدن — از رضوان مرحبا شنیدن

الحان زبور دم زامید — یا صوت موذنان به شبگیر

آواز مغنیان به نغمات — اوراد مصلیان باوقات

آغاز عتاب یار در لب — آواز حلقه دوست در شب

گه طال بقاک از حریفان — گه صحک الله از ظریفان

گه سرفه عاشق از پی یار — گه عطسه دوست وقت دیدار

آن راه که طشت گر نوا کرد — آن قول که کاسه گر ادا کرد

آواز خروس در شب هجر — دستان تبیره زن گه فجر

این جمله خوش است لیک در سر — آواز درای ناقه خوشتر

با ناقه مشنو که هاتف راه — میگوید انت ناقة الله

ماهست کمینه ساربانش — تیرست کمینه شعرخوانش

زابریشم چنگ موی پرده — ناهید مهار ناقه کرده

کرده زپی نجیب سرمست — پابرنجن باز یاره دست

هم ناخن خویش سر گرفته — هم زنگ ز دست برگرفته

ساقی بده با قرابه نوش	پس گشته سقای قربه بردوش
وز خنجر رانده صوت و نخواه	کای وادی که صانک الله

در صفت احرامگاه و محرمان

آن سجوالگاه احرام	میقات گه خواص اسلام
چون مفدمت از عراق دل	میقات تو ذات عرق خوا
اعمال مناسک ار ندانی	از مجتهد آتش باز خوانی
بینی نقبا عرش صف صف	استاده میان قاع صفصف
کرده سیه ملائک از بر	بر عالم سائبان اخضر
بربسته مظله از کرامات	از اجنحه طیور جنات
افگنده همان حمائل از بر	بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت از بروشان	سبحانک اشارت در دوشان
چون پنج انگشت صف صف	چون ناخن تن برهنه تا ناف
برخاسته تکبیر از سر جان	چون خاستگان صور عریان
از شاخ گوزن هم تهی تر	اما ز بهار توبه بر
عریانی هست زیب مردان	عریان به تیغ روز میدان

برچهره تیغ آسمان و آن	جوهر ز برهنگی است دیدار
از خلد برهنه آمد آدم	ایمان نه برهنه خوانند هم
دریا ز مجردی صفا یافت	گوهر ز برهنگی بها یافت
قرآن نه بخلد سرفراز است	مصحف ز غلاف بی نیاز است
مردان که تیغ دین نمایند	در زیر لباس تن نیایند
کان آینه را که نو طرازند	از بیم تری غلاف سازند

در صفت دشت عرفات و تراحم خلق

زانجا چو عنان دل بپیچی	راه عرفات را بپیچی
آیی به پناه گاه بشری	دشت عرفات رکن اعلی
آن مقصد عزم ره نوردان	آن غایت کار نیک مردان
دهلیز سراچه الهی	دهلیز چه صدر پادشاهی
ماتمکده راندگان برونش	دولتکده خواندگان درونش
بیرون و درونش هست ماناک	دامان اثیر و جیب افلاک
زین سو همه حیرت آورد بر	زان سو بجوار حق کشد سر
این دار خلاف دیر خذلان	آن شط امان خط ایمان

خلق و سرای حاضر انجا	سیتا و مسا و ظاهر انجا

در مدح صوفیان فقرای دشت عرفات

صف صف فقرای نیستی جو	از نعمت الله آب در جوی
دریوزه کنان زخوان قرآن	رستی خواران ز دست ایمان
در حصن مربع از سه سوز	فارغ ز طلوع شب و روز
در حلق فگنده پیش قرآن	طوق ادب از زه گریبان
بازند خام شان همه خام	حلقه فلک و شکال ایام
چون موسی دیده تیح آیات	از تیه شده بطور غایات
بنموده بخلق رایگانی	ثعبان ز عصای نیزگانی
وز راه کراستی بهر سیل	رانده ز ابریق را مزنی نیل
پیش در شان سپهر و انجم	این توده سحر و آن نجیم
هم قیصر روم سفره شان	هم هیر حبش خیال ده شان
فارغ دل شان زروی خواست	زین روم و حبش که آسمانست
با دنیا مادرے گرفته	با حوران خواهرے گرفته
وانگه بکشیده دست تاخیر	با مادر خوانده خواهرے گیر

بوس شکرین نداده الاک	برسنگ سیاه مصحف پاک

در مدح آئمه دین و علمای راشدین

صف صف علمای شرع پیرای	در بوته شرع نفس پالای
رب ارحم با نفس سرشته	ثبتنا بر نگین نوشته
بر جاده شرع یکسره پای	چون رایت شرع پای برجای
نقاد همه بچشم افهام	نقاب فلک بدست اوهام
بالای سپهر یافته راه	نقبی زده در خزانه ماه
صد درج جواهر آوریده	در سلک معاملت کشیده
در زیر زمین بفکرت تیز	تا حوض بهشت کنده کاریز
زان آبحیات نافسرده	صد نیل بجوی شرع برده

در مدح غزات اسلام

صف صف زغزات نصرت آثار	حزب الله گاه حرب کفار
حق خوانده مجاهدین شان	دین گفته جیوش مسلمین شان
سر داده و تاج بر فشانده	تا عند الله باق خوانده
با نفس مهاجر از دل انصار	بو ذر دم و بو دجانه کردار

ازرنگ ضلال دل زدوده	بر تخت ظلال دین غنوده
سیما هم سفی وجود هم بود	نور از اثر سجود مشهود
در صلح و قتال هوسی اسا	گاهے رحما گہے اشدا
شمشیر معاملت زدوده	پس بر سنگ آز آزموده
رایتها شان سیاه پرنور	منصوب چو کعبه بلک منصور
بینی دو هزار جبیش از بن جنبش	گرد عرفات جنی و انس

در صفت کوه جبل الرحمه یعنی ابوقبیس

پس بر سر کوه رحمت آسا	آن قبه عهد آشناسے
آدم بسرش فراز رفته	طاق آمده جفت باز رفته
جودی همه سال در طوافش	العبد نبشته کوه قافش
نه از روی بلندی از پی نور	دندانه تیغ او سر طور
بر هر کمرش طور طرف است	سنگش ز زر و سنگ صرف است

در صفت مزدلفه

زانسو چو تمام شد عبارت	بر مزدلفه هست مزد کارت
آنجای اجابت دعاهاست	ملجای انابت از خطاهاست

صاحب نظران هفت پرده	از سنگش سنگ سرمه کرده
رضوان ارزش بدیده جسته	خاکش بهزار آب شسته
زانجا چو شروط شد تمامت	راه است بمشعر حرامت

در صفت مشعر الحرام

انبه بینی چو روز محشر	از معشر جن و انس مشعر
در گوش تو آید از مسالک	آواز روا رو از ملائک
نگران فلک میان مردان	مجمر دار و سپند گردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر	چون طاوسان بفرق مجمر

در صفت جمره

زانجا سوی جمره در کشی راه	از شعله عشق بر کشی آه
مردم همه سنگبار بینی	دیوان همه سنگسار بینی
روح از پی قهر دشمنانش	عرّاده نهاده در میانش
سنگی که ز دست ما بجسته	پیشانی اهرمن شکسته
هر سنگ دران مبارک اوطان	چون نجم شهاب رجم شیطان

در صفت منا

بینی زمی سنا زحل سان | مریخ سلیب زخون قربان
خاکش همه شام رنگ شبگون | سرخی شفق گرفته از خون
خوابی که خلیل دیده شبگیر | جز بر در او نکرده تعبیر
هر پیشکشی که او نهاده | حق کرده پسندید و باز داده
با تست دلم کبوتر آسا | قربانش کنی بساعت آنجا
در تو بنوی بذبح راج | هدیش بدست سعد ذابح

در صفت مکه معظمه زادها الله شرفا

زانجا ره مکه پیش گیری | تشریف ز مکه بیش گیری
از ننگ کسوف جان ستانت | بدهد بلد الامین امانت
حرز دو مین چشم عالم | مکه است ز بعد اسم اعظم
در سایه مکه چون نشستی | از سایه خاک باز رستی
چون نام مهین حق شمارش | او خورد و بزرگ کار و بارش
پاکان که طریق نطق پویند | بسم الله و بسم مکه گویند
ابدال ز حرمت نهادش | با عطف بیان کنند یادش
رضوان نکشاد راه پیش | درهای بهشت خزینه اش

زان عرش بلند نام گشته است
کین نام همین برو نبشته است

گر فی المثل این منقش طارم
چون گنبد گل بدرد از هم

در سنبلهٔ فلک رسد داس
بل قطب فلک شود چو دستاس

همچون سر ناخن ار شود دور
گیرد بن ناخن جهان غور

تازه شود از چهار اضداد
این هفت هزار ساله میعاد

دانم که بنفس کعبه پاک
مکه ز حوادث است بیباک

تا کعبه درون اوست ساکن
شد ساحت او ز ساعت ایمن

در صفت مکه

مکه ز مکانت آسمان است
کعبه بمحل قطب از آن است

کعبه وطن اندرو گزیده است
بحری بجزیره در خزیده است

گویی که بکنج تنگ پنها
گنجی است نهاده آشکارا

عرشیکه ملک بساق او دارد
سر بر سر کعب کعبه آرد

آن دار الانس جان پاکان
وان بیت الامن دردناکان

از فضل نثار بر زمینش
جبریل شده نثار چینش

گردون مگری به طمع گوهر
چون غواصان شده نگون سر

پرداخته حوضها جبانرا / سقا شده حور تشنگانرا

بسته کمر نیاز جانها / در باز گشاده آسمانها

از یارب رهروان یکایک / ایوان فلک شده مشبک

رخنه شده زآه عاشقانه / بام همه آبگینه خانه

کرده دعوات صبحگاهی / از گنبد ماه دام ماهی

از خلقان صفر گشته آفاق / در کعبه الوف الوف عشاق

یک نسخه ز راه کعبه خوانده / بر دنیا خط نسخ رانده

مردانه پی راه کعبه تازد / آن طفل بود که کعب بازد

از جانبازی نثار گردش / برگردی هفت بار گردش

بینی بچهار رکن گردان / در هفت طواف هفت مردان

در صفت حجر الاسود

بینی حجرش بلال کردار / بیرون سیه و درون پر انوار

آن سنگ ز زر خلاصه دین / بر چهره کعبه خال مشکین

نور است دران سواد پنهان / چون در ظلمات آب حیوان

یا در خم طره جبهت حور / یا در حدقه حدیقه نور

یا سرقران میانهٔ حرف | یا در شب تیره صورت برف
آن هندوی بکر سالخورده | بر خلق خدایش مهر کرده
خلقان همه در برش گرفته | پوشیده ولی کسش نسفته
اوراسه برادر اتفاقی | شامی و یمانی و عراقی
زانگه کز مادران نزادند | هر چار بخدمت ایستادند
تا روز قیام هم بدینسان | قائم بینی بامر یزدان
از سنگ سیه چو بازگردی | زی زمزم راه در نوردی

در صفت چاه زمزم

زانجا گذرت بزمزم افتد | چشمت بسواد اعظم افتد
بینی ثقلین عالم خاک | استاده فراز چشمهٔ پاک
هیچون سگ کهف زیر زنده | لب خشک زبان برون فگنده
باصفوت زمزم مطهر | محتاج طهارت است کوثر
از بس کشش رسن بهرگاه | دندانه شده دهانهٔ چاه
میم است بشکل سین نوشته | یا منشاریست حلقه گشته
باری دهی ای حیات عالم | با دلوکشان چاه زمزم

گرد لوی سپهر دریده گردد	یا گور سنش بریده گردد
دلو فلک آوری بچاهش	سازی رسن از نطاق ماهش

در صفت ناودان زرین

با تشنه دلان برای تسکین	آیی سوی ناودان زرین
بینی همه بحرها کم و کاست	بار ریزشش نم که ناودان است
رفته قطرات بحر اخضر	پیش قطرات ناده زر
بام فلک است بهر تمکین	محتاج بناودان زرین

در صفت مروه وصفا

پس هم بزبان زسر کنی پای	آری سوی مروه وصفا آیی
از سنگ صفا صفا پذیری	مروا ز جمال مروه گیری
بینی دو برادران بهم تو	یکرنگ همیشه روی در روی
چون جوزا فرق سر گشاده	از یک مادر دوگانه زاده

در صفت عمره

زانجا بمقام عمره تازی	از عمره طراز عمر سازی
آخر عمل از مناسک اینست	آن دیوانرا فذلک اینست

مقام محمود مستفاد است از آیه کریمه عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا ... المقام المحمود ... مقام الشفاعة ۱۲ جلالین

چون سنگ سیاه ... ای قال الله تعالی اذا الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت ای وقعتا ... [illegible]

آنجا بینے مقام محمود	آنجا یابی کمال مقصود
پس باز بکعبه باز گردے	گرد نقط نیاز گردے
چون مرغ که دانه چیند از گل	سنگ سیهش ببوسی از دل
چون ابر که ریخت قطره باران	خاک حرمش ببوسی از جان
بر کعبه چه منت از زمین بوس	یا بر مصحف ز پر طاوس
چون سنگ سیاه را کنی لمس	نه اندیشی ز آفت اذا الشمس
سوده نکنی زمینش از پای	پیشانی را کنی زمین سای
پیشانی که آن زمین نوردد	نعم العبدش عصابه گردد
زان چند زبان چنانکه خواهی	گویا کنی آن زمان که خواهی
همچون لب یار باشی آنجا	یعنی لبش آتشی است گویا
تمجید گذاردن بدانی	این فصل بگوش کعبه خوانی

مخاطبه کردن با کعبه از زبان آفتاب و بعد گفتن کعبه معظمه مکرمه

ای قطب مراد نیکمردان	گردت چو بنات نعش گردان
ای پاک سلاله مکرم	تو ناف زمین ز صلب عالم
ای اختر ثابت از تعظم	سطح زمین از تو چرخ هشتم

[illegible marginal glosses]

بیت المعمور مادر تست | بیت المقدس برادر تست
هفت اعضای زمین به نیرو | تا ذات تو هفت هیکل است
رگهای زمین بسی است هر کس | اما رگ جان او تو قی بس
ذاتت که خشک سالی دین | چرب آخر چارسوی سنگین
بر آخرت از پی امان را | بستند طویله گردنان را
آن خرش که روح بر نشسته است | بر آخر تو طویله بسته است
وان ناقه عقل فاقه پرورد | هم زاخر تو همی خورد خورد
دهر ارچه چنین عقیله کار است | بر آخر تو علیقه خوار است
بر آخرت آخرت سبیل است | آخر سالار جبرئیل است
مانی بعروس حجله بسته | در حجله چارسو نشسته
حوری بمثال عبقری پوش | شاهی بمثل دواج بر دوش
هم معتکفی چو بختیاران | هم موضع اعتکاف داران
چنبر ارنه بقدرت ایستادی | بر ناف زمین شکم نهادی
تا مصحف و تو زمین نشینند | بحرین جواهر یقینند
شش سوی جهات عمر بسای | با این دو چهار سوست برپای

بل عرش که چارسو نمایست	هم زین دو چهار سو بپایست
خاک عرب از تو شد زر خشک	ناف زمین از تو نافهٔ مشک
ای جان فلک تو نشادی	بر جسم زمین چه ایستادی
افسوس که جای شرمساریست	مرکوب نه در خور عماریست
دارندهٔ هاشمی شعاری	پس جامه رومیان چه داری
با دیگه بدامن تو پیوست	از دامن تو بر آسمان جست
از گرد تو پست خوش نمک ساخت	پس سفرهٔ خادم فلک ساخت
گردون چو تراز و ایستاده	تو سنگ زری در و نهاده
گر بگسلد این تراز و از هم	یک جو نشود ز سنگ زر کم
گردون گل باست از پی خورد	همچون گل شربه گل بپرورد
زان گل خورش ستارگانست	این زردی رویشان از آنست
مهر تپ شان بهر دم از نیست	گلگونهٔ روی شان هم از نیست
کرده است حق از صواب دیدت	خاقانی را درم خریدت

ایضاً در ستایش کعبه معظمه الله تعالی مشتمل بر اشتیاق

خاقانی ازین کثیف منزل	دارد بتو روی خیمهٔ دل

خواهد که رسد بپای گاهت | تا خاک زمین خاک راهت
از بوسه کند ترنج کردار | وز اشک کند چو دانهٔ نار
در خدمت تست پنج هنگام | گه دال گهی الف گهی لام
هر صبح که مرغ دم برآرد | مرغ دل او سر تو دارد
دردش همه این بود سحرگاه | کای بیت الله عمرک الله
تا بر در حکم تست کامش | شد هندوی هندوی تو نامش
آن هندوی هندوش چه نامست | یعنی حجر ترا غلام است
زان حلقه بگوش درکشیدش | زین داغ بروی برکشیدش
چون لاله و چون بنفشه زین کو | شد حلقه بگوش و داغ بر رو
تا چشم جهانیان سوی تست | آواز سر و چشم هندوی تست
هندوی تو عجمی زبان بود | هم دولت تو زبانش بگشود
برداشت که از تو داشت مکتب | هندوی تو قفل دمی از لب
بپذیر ثنای تو رسیده | زین هندوی داغ برکشیده
دیدار تو در نیافت چشمش | زان بر بصر خود است خشمش
داده است ازین تاسف خویش | در حبس ظلم دو یوسف خویش

تیغ در خوی حسرتست ازین دل | چون کوزهٔ آب و کوزهٔ گل
گل گل خوی خون نشسته در رخ | خط خط شکن اوفتاده بر رخ
پیچیده ز غم چنانکه از تاب | لب بر لب جوی شاخ لبلاب
امسال عزیمت تو سید داشت | لیک انده والدینش نگذاشت
چون بر دل والدین گره دید | بار املش گشاده به دید
افگنده رضای این و آنش | بر پای دو کندهٔ گرانش
شد دست قضاش پیچ دامن | شد بند قدر طناب گردن
نه هیچ دل و دماغ بودش | نه برگ من استطاع بودش
مانند زمین ز سن فرو ماند | در جیفه که عفن فرو ماند
در گریهٔ بخشنده می ساید | کز هر دو زمین سفر نیاید

در صفت سواد اعظم

وآنش که گشتند فخر داشت | کو نیز چو تو چهار سو داشت
ز اشکال مربعی گزیده است | کان شکل بصورت تو دیده است
بر خاتم آهنین که سید داشت | نام تو چهار حرف بنگاشت
وان خاتم را که از سر دن ساخت | شنبه تو نگین چار سو ساخت

نام تو بر آن نگین عیان کرد	الکعبه قبلتی نشان کرد
نام تو بخاتم سر دل بر	زان زد که نداشت خاتم زر
خاتم چه که یک جهانش نقد است	زر چه که هزار کانش نقد است
ز اقبال تو خاتمی که او ساخت	از پاره آفتاب پرداخت
با فر تو چشمها گشادش	ز انگشتری که خضر دادش
می بوسه زند ز آرزویت	بر دیده هر که دید رویت
وز دیده کند بهر جا هست	نعل سم مرکبان راه است

ایضاً در ستایش کعبه

تو قائم رقعه زمینی	او قائم معنی آفرینی
بخشش همه قائم سخن خواند	بر نطع پرستشش تو بنشاند
هر چند که بر عری نشسته است	از رقعه خاک دل گسسته است
با مدح تو بیذقی فرو کرد	فرزین بندی عجب نکو کرد
اول که بمنصب سخن تاخت	منصوبه تو بنام تو باخت
روز و شب اگرچه پر فسوس اند	پیشش دو سیاه آبنوس اند
می بازد هر دو دست صد گنج	شطرنج سخن درین شطرنج

در حجلهٔ هشت منزل او | بنشست کسی مقابل او
نوبازان را ببازی حق | رخ طرح نهاد و هشت بیذق
افگنده بشه رخ مقالات | شطرنجی چرخ را بشه مات
محمود نشست غم بری را | تو پیل فگنده عنصری را
تجلاج سخن برین کهن قطع | خاقانی را شناس بالقطع
دیوان ثنات می نگارد | بر دست صباحی سپارد
آین تحفه صبا بتو رساند | تو باد بسی اگرچه او نماند
تو دست بکار او برآری | تیمار یتیمگان بداری
دانی تر و تازه اندر نهان | از آتش و آبشان نگهدار
مگذار که دل شکسته مانند | زیرا که حلال زادگانند
بر نوخلفان فاخر او | حرز تو ز مهر خاطر او

در مذمت حساد و ابنای روزگار

چو فی حرف از سر خرافات | اکسیر فضلا و نصب آفات
چاکان در تپ ربع و ربع پرداز | بدساز چو گره و گره ساز
اندر گره گشته سر چو دولاب | تو بر تو فتنه چون سطرلاب

اقلیم گران آسمان کن | غربال زمانه را سر و بن
خوبی بی سر و بن بشکل غربال | چون گندم اسیر چاه آمال
چون باد که هیچ سایه شان نه | چون سایه که هیچ مایه شان نه
چون طرهٔ و زلف یار بدساز | چون زیور و بوی دوست غماز
چون غمزهٔ یار سحر کاره | همچون لب دوست شوخ خواره
هم عادت عادیان سرآمد | در سر همه بادهای صرصر
شمع دل شان نشانده بیوت | آن باد که در دماغ شان هست
آن شمع چه نور صبغة الله | وان باد کدام عطسه جاه
ایشان همه عطسه‌های شیطان | این عطسه شگفت نیست از ایشان
گر عطسه آدمندی از خاک | عیسی صفتندی از دم پاک
سر داده بهوش تیز هوشان | سر کرده بگوش تند گوشان
بو ذر لقبان بو لهب خوی | رعنا صفتان راعنا گوی
نر ماده چو قفل و پره یکسر | چاقافنی را نهاده بر در

در ذکر حکام دروغ المطالعه که کرده بودند و گفته که خسف و طوفان آب و باد خواهد بود

این خرسندان آدمی پوست	دشمن رویان اهرمن دوست
در گوش مقلدان احوال	دادند خبر که بعد سی سال
سر بیست بسی اختران در	خسفیست به بیت یک قران در
کاشفته شود جهان ز اسباب	یک نیمه ز باد و نیمه از آب
صاحب سفران خط افلاک	نابرده بسی مثلث خاک
آیند ز جنبش سماوی	در حد مثلث هوائی
زان هفت بخانهٔ ترازو	کز حال شود جهان شش سو
وین خسف چو وقت حال باشد	میلش بحد شمال باشد
مداح تو زین هوس نترسد	آن کان تو شد ز کس نترسد
این طعنه نه در پی عم اوست	کادریس مدرس از دم اوست
اورغم کسی که این سخن راند	حالی کذب المنجمون خواند

باز آمدن بسر خطابی که با کعبه میکرد

در جمله قرار عالم از تست	اجزای زمین قدیم از تست
گر نقل کنی ز منزل خاک	از هم بشود مفاصل خاک
سنگ تو اساس هشت ماوا	چاه تو پناه هفت دریا

سنگ تو ز صد هزار کان به	جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دائم	حاشا که ترا جماد خوانم
ارواح که آب دست جویند	روی از نم ناودانت شویند
مرغان ز برت گذر ندارند	مرغان چه که روشنان نیارند
سنگان تو ز اختران فزون باد	ارکان تو ز آسمان مصون باد
با سنگ تو هر که داشت غضبان	مرغانش کنند سنگ باران
در زلزلهٔ دو نفخهٔ صور	آفت ز چهار رکن تو دور
نیز ده کشت زار حیوان	چار ارکانت چو چار ارکان

المقالة الخامسة فی وصف مدینة الرسول و نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و تسمی بهدایة المهدی الی المهتدی

ای صیقل مصر آفرینش	آئینهٔ یوسفان بینش
آن دیده ز تو دو یوسف خوب	کز یوسف دید چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی	در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی	ده روز به یک زبان برانی

تازی بچهار گانه تازے	زهی شهر خدایگان تازے
بر مانَدت آب و خاک یثرب	از آب سیاه و بحر مغرب
عباسی شب قلم کند دست	بلند نکند علم سپید تو پست
جلباب تر افلاک بنازد	کشش زنگ سگا هنین بر آرد

صفت نخلستان مدینه

بنیاد مدینه سدّ دنیاست	حیّا الله حیات جانهاست
بنویس مدینه پس بخوانش	فی صورت دین بود میانش
چون ریختش ز روی سلیمان	دخلش کم و برکتش فراوان
نخلش همه دست کشت جبریل	کشتی ده نخل او ز اسرافیل
تخمش بگلاب پروریده	آدم ز بهشتش آوریده
نخلش بنمود صبح مانند	چون درع سحاب بند در بند
وان شاخ بروز جنبش دور	بشکافه طلیع و نوشده نور
صبح است دریده باد بالش	خورشید نموده از میانش
مریم مسیح پاک زاده	خرماش بجای تحفه داده
وان دم که مسیح را رسیده	بر نخلستان او دمیده

هر نخلی ازان سپهر بالا	هر خوشه چه خوشه ثریا
خرما که ز نخلهاش زاده	مه بر طبق فلک نهاده
بر صورت نخلهاش جوزا	از موم به بسته نخل خرما

در صفت مدینهٔ رسول الله صلی الله علیه وسلم

خضرست بلاد عالمش دان	خضرای سواد اعظمش دان
هفت اجرامش ز روی تعظیم	خوانند خدیو هفت اقلیم
راتب خور او عراق و اران	اجراکش خدمتش خراسان
روم است ستانه روب جاهش	چین است نثار چین راهش
ترکستان گردنش نهاده است	قسطنطنیش گزیده داده است
هندو خزرش دو حلقه در گوش	این قند زدار و آن فنک پوش
مصر و یمن از جواشی او	با شام و حجاز خویشی او
آن مقصد هودج رسالت	آن مهبط موکب جلالت
بیت الشرف اختر سخا را	دار الکتب آیت وفا را
دهرش بجنان فرو نهاده	آن روضه جان درو نهاده
جز دیده شش جهت نخواندش	آن جوهر نور در میانش

چون نقطه با به بسم ذاتش	سه عالم علم در صفاتش

در ستایش مرقد معظم و تربت مکرم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

بینی حرم محمدی را	دیوانگه سپهر بدی را
او شمس و خطیره مغرب پاک	نه حجره خاص او نه افلاک
پیشش دو خلیفه رخ نهفته	چون زاب کنار شمس خفته
هر سه شده یک نهاد و یک راه	چون یک الف و دو لام الله
خاکش ز چهارم آسمان به	ذاتش ز مسیح جاودان به
آن از سبکی فلک نشین است	وین بهر کمال در زمین است
آفاق چو دخمه ایست یکسر	سلطان پیمبران بدو در
در چرخ نگر که دخمه سانست	عیسی ز برش چو دخمه بانست
بشناس که فرق این و آن چیست	سلطان چه کس است و دخمه بان کیست
این رفته بناز در شکر خواب	وان حارس بام او بهر باب
بر بام چهارمین نشستش	دو چوب ز شکل لا بدستش
در دیده شکسته خار وسواس	از سهم انت قلت للناس
دو چوب همیشه ندا باوا	یا صاحبنا اجرنا

احمد نجی است شاه دنیا ‌‌ ‌ چوبک زن بام اوست عیسی
گر صورت جا این فرود است ‌ ‌ وان هست بلند جا چه بود است
در قصر شهان چو بنگری بیش ‌ ‌ نه حارس از پست و شه زبر
یک موی ز شاه هر دو عالم ‌ ‌ یک جو سر پاسبان بل کم
آخر تو نه شاه اختر استی ‌ ‌ کیوان ز برت به پاسبانی
واندیشه کس که در به شهنشاه بسته ست ‌ ‌ گر کیوان تا تو فرق چند است
آن کو ز دو کون سر بر آورد ‌ ‌ کس پای چنین کسی ندارد
وز تکیه گه نشست خوابگاهش ‌ ‌ جا نداردی نشست خاک راهش
از خاک حرم شوی گر چه بین ‌ ‌ پس نشره کنی ز خاک پایین
بینی چو نجیب نور است اختر ‌ ‌ نور تو نجیب نور او در
خاکش شو چو جمال موسی از طور ‌ ‌ از مردم دیده بگسلد نور
دیده نجیب است و او صفا است ‌ ‌ لا تدرکه البصر ازینجاست
عطری که ز گیسوانش برخاست ‌ ‌ تا مجمره اثیر شد راست
از صدر قد او زمین بها یافت ‌ ‌ زان لاجرم از من این ثنا یافت
گر عرش گذشتی ای زمین زه ‌ ‌ خاک تو ز خون آسمان به

زان پیش کز انقراض عالم	ترکیب زمین برفتی از هم
او زیر زمین سنج بغنود	کاسودگی زمین ازو بود
میخ زمی ست جرم کهسار	احمد کوهی ست رنج بردار
تا در شکم زمین تن اوست	کیمخت زمین چو ناف آهوست
زان هفده موی یاسمین پاک	کافوری گشت عودی خاک
با شمهٔ گیسوانش در بر	گاو زمین آوریده عنبر
شد بر تن ماهی زمین دار	از نور کفش درم پدیدار
در سدره وجود او نگنجید	در سد زمین چگونه گنجید
بحریست بفرضهٔ شرف در	دریست میانهٔ صدف در
الیاس و خضر خطیره بانش	ادریس و مسیح خادمانش
چون خامه که نبشتن نشین	پیرابوس کنی ببساط یاسین
اول که سلام یاد کردی	پس عید خجسته یاد کردی
عرضه کنی از ید ایادی	این هدیهٔ مهتدی بهادی
هدیه است سخن که میشود نقل	هادیست رسول و مهتدی عقل
پس شرح دهی نیاز جانم	وین فصل برانی از زبانم

[illegible]

فصل در نعت حضرت رسالت و این فصل را صیانة الوحی خوانند

با اعظم شانک ای مطهر	با اکرم وجهک ای مطهر
ای عشر عطای تو بیک دم	صد ساله خراج هر دو عالم
ای خاک درت مسیح اکبر	جان در ده صد هزار عازر
ای دین تو صبح هفت پرده	تلقین تو مرده زنده کرده
ای خضر پی تو برگرفته	تقویم بقا ز سر گرفته
ای از تو کرم مخلد الذات	چون خوانمت از شمار اموات
چون اصل طهارت از تو راست	چون گویم بحر ناطهور است
خط ابدی تو داده بس	شهباز ازان رابعمر کرکس
جانم سوی تست مرتبت جوی	مدحت خوانم نه مرثیت گوی
از خامه چو مدح تو طرازم	خواهم که ز دیده دوده سازم
چون خامه من ز دوده گردد	کیوان خواهد که دوده گردد
دوده کنم از دبیر انجم	از دوده چراغ چرخ چارم
مدح تو بدست جان نویسم	بر ناصیه جهان نویسم
زان روی جهان نور نامه	هر صبح چو کاغذیست شامی

[illegible]

گفتم که بنویسم این نام	بود این نفسم هنوز در کام
کاندر دلم آتش آب زر شد	چون خوی مسام من بدر شد
هر موی من از قضا قلم گشت	پس بهر قلم انچه حرف بگذشت

ایضاً در نعت حضرت نبوی صلوة الله علیه بسبیل مخاطبه

ای کرده درین بنفشه گون مهد	سلطان قدر تراولی عهد
خورد ر پشت پیاده رفته	سه غاشیهٔ تو بر گرفته
اول بده میر بار یزدان	واخر شده برد و کون سلطان
شاهی نه چو مه اسیر لشکر	گر بشنهرم و گهی مظفر
شاهنشه آفتاب تاثیر	جان پرور و یک تنه جهانگیر
نه چون شه رقعه مست و مضطر	بلکه از همه کامران تر
چون عنقا شاه نطق پرداز	نه شاه زبان گرفته چون باز
دستور توصدر دار اول	سرهنگ تو انبیاء مرسل
در ملک تو عقل پیر تدبیر	در بزم تو روح چاشنی گیر
طغراکش تو سروش اعظم	طغراکش چه خریطه کش هم
ارواح علم بر سپاهت	جبریل برید بارگاهت

[illegible]

از بهر تو مه طراز دایام	منجوق ز صبح و پرچم از شام
حق با همه نسبی تو ساختست الحق	شب چتر سیاهست و روز بیرق
طرف کمرت راست جاوید	پیروزه چرخ و لعل خورشید
حق کرده برون ز دست کسبیت	از زهره و مهر نعل اسپت
زان نعل که اسپ تو بینداخت	سیاره چهار پاره پرداخت
شمشیر تو هر سپه نموده است	آبستن روزه دار بوده است
واخر چو سلاله ظفر زاد	از خون عدوت روزه بگشاد
تا کوس تو صوبحگاه است	بر چرخ صدای لا اله است
زهره ز سرود دور رو بگذشت	پیش حبشیت هندوی گشت
بود از سر لحن رشک داود	شد سبحه بکف ز اشک داود
یزدان که برای شش جهت ساخت	جز مهر نشست تو نپرداخت
کان رشته شش که نحل سازد	خاص از پی انگبین طراز د
با صین کمالت ای ملک وش	طوبی خسک است و کوثر آتش
در جنب طهارتت که فیض	رضوان جنبست و حور دیه حیض
واخر سر خدمت تو وارند	کز حوض تو غسلها بر آرند

۵ صوبحگاه آواز پنج وقت نماز ۱۲ شرح

۶ حبشی کنایه از بلال رضی الله عنه ۱۲ شرح

۷ ز رشته شش کو نحل سازد کنایه از شان شش پهلو انگبین ست ۱۲ شرح

[illegible]

خاک درِ تو که نور نابست	سیبی بدو کرده آفتابست
بین بر فلک ترنجی از جاه	چون سیب دو نیمه کرده ماه
انگشت تو گو قلم نسوده است	سر را چه سر قلم سوده است
شاهی ترا قلم چه بایست	شه را چه شمار باکتابت
با آنکه قلم زند بواجب	راتب خور باد شاست کاتب
هر گردن کز خط تو سرتافت	چون طوطی طوق آتشین یافت
در خانه خصم تست هر روم	تو بیخه شوی ام ملدم
در کاخ ولی تست عمدا	جبریل بکلک بند جوزا
ما تا در جان رحم گشاده است	هرگز خلفی چو تو نزاده است
تا چو تو گهر نهایش داشت	از رشک بخود سداب داشت
تاریخ شرف که آسمانراست	از روز ولادت تو برخاست
امروز شد ابخمان دل فروز	در هفت هزار سال شش روز
آن روزه ببسته اند ما تا	این قبه سر فراز مینا
این قبه کمینه خرگه تست	خاقانی خاک درگه تست
خاقانی را بدست مردی	از خاک بآدمی تو کردی

[illegible]

از عادی عادیش رهاند | ور هود دهد ایمنیش رساند
از ششدرهٔ فنا برون جست | در پنجرهٔ بقا بپیوست
در وصف تو سالک تمام او | خاقان ممالک کلام او است
زان عرضه کند بعرصهٔ ذکر | ترکان سخن ز خرگه فکر
این ترکانند خانه زادش | خاقانی ازان لقب فتادش
هر یک بجری و چون صد بکر | گوهر خاتون پردهٔ فکر
تسکین دل هزار مسکین | تحسین طلبی ز جوار یاسین
از آل تکین گران بها تر | ز آل یاسین سبک بقاتر
بر کشور غیر ناگذشته | نه برده شده نه واگذشته
یک یک عجمی ولی دری گو | یلواج شناس و تنگری گو
دانسته که تنگریست داور | تن داده بعشق تنگری در
تن تن گویان بر و کولی | فی فی گویان ز دوست شیئی
ایمن همه در سواد خاطر | از آفت زرتم المقابر
اما بجز از چند بد کار | گردم ز روشان آدمی خوار
چون مریم روزه دار عذرا | بس تهمت دیده مریم آسا

از شستی ناحفاظ بدنام	پوشیده بموی جمله اندام
هر یک پی دفع چشم بد را	از موی لباس کرده خود را
لعبت شده پیش دیده هوش	چون لعبت دیدها سیه پوش
اینک همه خیل خیل گشتند	بر هیچون بی قدم گذشتند
تا جی عرب شدند یکرنگ	کردند سوی قریش آهنگ
تا لطف تو هر کرا پسندد	بر بند و عقد و عقد بندد
این طائفه خاص برده تست	خاقانی زنده کرده تست
تو ختم کنی پیمبری را	او ختم کند سخنوری را
ختم است بهرچه گفت در تو	اشعار به و چو وحی بر تو
این شعر چو شعری ارماند	نعت تو ز نعتش بگذراند

فصل دیگر هم در نعت سید المرسلین و این فصل را فصل الغیب خوانند

ای قابل وحی و قالب حلم	ای عامل عدل و عالم علم
ای جود تو نیم عطسه داده	رو خنده آفتاب زاده
ای نقطه ذات هر دو عالم	قائم بدم تو ذات آدم
ذات تو نقط خط جهانست	اصل اوست اگرچه پرگرانست

از نقطه نخست حرف الف زاد | تاج سر اسم آدم افتاد
ذات تو کند که جهان راست | چون نقطه که حلقه زره راست
کان نقطه اگرچه برکنار است | بند زره ازوی استوار است
عالی درجت کمال پیوند | صفحهای رسل دقیقه چند
سین شصت بود ز روی معنی | یاسین خواندت آله یعنی
ای یک درج از جلالت من | تو شصت پیمبری بیک تن
آدم که کلاه فطرت افتاد | از خاک ادیم نعل تو زاد
خورشید سهیل تابشی هم | گلگونه دِه ادیم آدم
ای عقد پرن ندیم نعلت | ای تاج سهیل ادیم نعلت
بر چرم سهیل چون بتابد | ز و چرم ادیم رنگ یابد
خورشید که نیست هیچ نگیش | از لعل ادیم تست نگیش
دیر است که جدی پوست کند است | کیوان بدباغتش فگنده است
تا آلت نعل تو شود راست | کیوان همه سال چرم پیراست
اندازه نعل تست والله | محراب مسیحان درگاه
چون میغ رسید آتش آمیغ | با عزتش کوس و برش تیغ

این طارم مندرس بدیدی / تصویر نوشش در او بدیدی
بالش همه زنگار کردی / بوشش همه زرنگار کردی
برگرد عذار او نگشتی / نقش شهد الله نوشتی
اول سر اشقیا بریدی / پس بر سر انبیا رسیدی
دست همه برگرفتی از دل / پای همه برکشیدی از گل
بردی ز پی کمال ایشان / خال برص از جمال ایشان
آن خال برص فرو گشادی / خال مشکین بجا نهادی
آن پرده ریز ریز هر یک / کردی رفو از دم مبارک
آن ژنده چاک شان الهی / گشت از تو مطرز و مطرا
آدم ز خزان جرم رخ زرد / چون لاله ز ژاله در خوی سرد
از تو اثر بهیج دیده / بر جرم خود شفیع دیده
ادریس بدرس چاکر تو / تاریخ شناس اختر تو
نوح از تو به بحر باز خورده / ملاح زورق تو کرده
ابراهیم از تو مهر برده / تا آتش او نبرد فسرده
موسی چو فسرده ره نوشته / آتش خواه از در تو گشته

خضر از تو شراب در کشیده ‌ ‌ ‌ الیاس بجبه عقد رسیده

داود مغنی در تو ‌ ‌ ‌ جم صاحب جیش عسکر تو

یعقوب ضریر غم رسیده ‌ ‌ ‌ کحال وی دیده از تو دیده

یوسف ز تو کرده ملک تحصیل ‌ ‌ ‌ در صدر تو خوانده علم تاویل

یحیی ز در تو عصمت اندوز ‌ ‌ ‌ در مکتب تو فن انفس آموز

عیسی ز حواریان خاصت ‌ ‌ ‌ پرورده لطف خوان خاصت

قدر تو کبوتریست پران ‌ ‌ ‌ کو نامه برد بعالم جان

هرگه که نشیمنش بباید ‌ ‌ ‌ برجیس فلک البروج شاید

آن سنبله بر فلک از آنست ‌ ‌ ‌ کو دانهٔ آن کبوتران ست

پروین نگر اندران میانه ‌ ‌ ‌ کارزن وارست دانه دانه

کیوان ز نهیب تست مادام ‌ ‌ ‌ درمانده نه نقرس به سرسام

رای دل او نماند بر جای ‌ ‌ ‌ سرسامی و آنگهی دل و رای

برجیس ز سهم تست خیره ‌ ‌ ‌ بر دیده نقاب از آب تیره

هم دست تو بگسلد نقابش ‌ ‌ ‌ پیکان تو بر کشاید آبش

بهرام همی کشد به بندت ‌ ‌ ‌ ضیق النفس از خم کمندت

می تواند که دم بر آرد	چه ضیق نفس خناق دارد
از سرخی سرخ دلش تر شده است	کان سرخی نقش آن کمند است
خورشید ز تیغ تو شرار است	صفرا زده و صرع دار است
گه گه نه از تو جاه دارد	رویش بهق سیاه دارد
زهره ز هراس تو شب تار	اندر تب ربع مطبق زار
چندان تب لرزه حاصلش هست	کز لرزه قبا و زخمه از دست
تیر از دم تست خجلت آلود	از نکته تو بسکته ماخوذ
فالج دارد سه نیالش	ضفدع دارد بن بالش
بیماری دق که ماه دارد	از هیبت چون تو شاه دارد
باز ار چه جدا شد از کمیت	آماس پذیرد از نهیبت
هر هفت بهفت حال زارند	صحت ز در تو چشم دارند
در پیش تو ای طبیب عالم	هاون کوبی ست پور مریم
از گفته تست پر عقاقیر	بیمارستان عالم پیر
خضر اول روز با دل سست	قاروره بدست بر در تست
بیمار نیاز را بهر دم	دارو دهی و سپند با هم

بر فرق دو کون برده دکان	دارو کده تو گنج قرآن
آئینه شبیه تمثیل از آنست	کو مفرش روب این دکانست
تا بگشادی در بیان را	جلاب بقا رسید جان را
جلاب ستاره بر گذشته	از یاد بهشت سرگشته
آن باد و ستاره چیست سرو	دندان و دم مبارک تو
تا چرخ دکان همت تست	بر راه مجره پر مهین رست
با لطف تو شربه ساز جانهاست	از آتش تاب تشنگی جاست
جان داروی خلق شد زبانت	تریاق همین کهین بیانت
انفاس تو از نسیم دلکش	صفرا ببرد و زروی آتش
بزداید لطفت از سر حسن	زنگ یرقان ز چشم نرگس
بر لقمهٔ ناگوار دنیا	اخلاق تو بس گوارش ما
ما تشنه دلان چو طفل بی شیر	خلقت همه شیر یا طلباشیر
از نیم سخن رهانده باز	خاقانی را ز علت آز

فصل دیگر در نعت نبوی و این فصل التمسک الخواص فی مدرک الخاص خواند

ای سبحهٔ انبیا بیانت	محراب ملائک آستانت

قارون شد از عطات عیسی | هارون در سرات موسی

در حصن تو مهر تقویت را | در مهد تو مهر تربیت را

مریم دایی ست پیشکاره | عیسی طفلیست شیرخواره

زانش ز درخت واخریدی | کز جمله ز میانش وا بریدی

یک موی تو داشت عیسی فرد | زان عود صلیب اختران کرد

کز سم تو دیده بود حیران | پیران فلک بنام صبیان

این عالم پیر طفل دیدار | چون پیرزنی نزار پرستار

خاقانی را به نیم فرمان | از پنجهٔ این عجوز برهان

کین غرفه گست و آفت اینجاست | طوفان ز تنور پیرزن خاست

ای خواجه صد هزار خاقان | خاقانی را غلام خود خوان

تا غاشیهٔ تو داشت سفتش | از غاشیهٔ تو سفت سفتش

نی نی ز بجای خویش گفت است | بر سر دارد چه جای سفت است

تا غاشیهٔ تو بر سر خس | بر سر دارد بسان نرگس

از غاشیهٔ تو تاجدار است | در تاجوری چو کوکنار است

ای حلم تو صیقلی نموده | شمشیر زبان من زدوده

تیغم به ثنای تست مظهر — هم گوهر دارد و هم جلوه‌ور
تیغی که حمایل زبان بود — آدم بزمین هند فرمود
این هندی تیغ سحر گستر — در دست قریشیان نکوتر
تیغم چو گرفت نور رایت — شد زیر رکاب بی ثنایت
تیغ ست درفشان درخشان — نه تیغ خطیب تیغ سلطان
کشور اماره‌ام تو وادی — این تاج تو بر سرم نهادی
اماره من بدین امارت — لوامه شد از سر ارادت
با آنکه مراست این اسیری — سگبان تو باشم ار پذیری

در خضوع و خشوع و تضرع و ابتهال در اثنای نعت

سگبان چه که گر تگین باشم — سگ باشم اگر سگت نباشم
شاهی چو ترا سگی بباید — گر من بوم آن سگ تو شاید
هستم سگکی ز جنس جسته — بر شاخ گل هوات بسته
از مدح تو با قلادهٔ زر — زنجیر وفا بحلقم اندر
خود را بجودی کشیده در جل — پیش تو کشیده از سر دل
بر جبههٔ من خرد رسیده — داغ تو بشکل لا کشیده

سنجم به بقات خوان نهاده | از قند صنه مه کلیچه داده
در جستن ملک جاودانی | بر خاک درت بپاسبانی
نکنم قوم لا به بر در کس | پیش تو کنم اگر کنم بس
خود را بقبول رایگانت | بستم بطویلهٔ سگانت
سنجم بتو دولتی عجب داد | گردون سگ تازیم لقب داد
احسنت شها که پیش فرمان | تازی سگ تست پارسی خوان
چون صید کنم برای جانرا | نخچیر ستان آسمانرا
در جمع ملامات افتد آواز | کامد سگ آدمی صفت باز
هر صید که چرب تر شمارم | زنده بدر شناخت آرم
زیشان سگکی که صید آرد | گر سیند پری زبان ندارد
گر من سنجم تو پاک گردان | ور آتشیم تو خاک گردان
بفکن نظری برین سگ خویش | سنگم مزن و مرانم از پیش
گر در صفت آن قرون که بگذشت | سگ شد ولی و ولی چو سگ گشت
از دولت تو چه میشود کم | گر زنو سگلی ولی شود هم
گر با تو نشستش و چارم نیست | گر من ششم شما شوم چیست

[illegible]

آخر ز سگ اسیر فرمان	کهف کرم ترا چه نقصان
گر جاه سگی دهیم یک راه	جبریل صد برد برین جاه
آن شیر ولان که نطق دا[رند]	خاقانی را سگ تو خوانند

در انابت و ترک شواغل دنیاوی

تا عقل مرا ابد رکهت خواند	نقد پدرات دولتم تراند
از با لقت دولتم بهر دم	می بانگ سد کاصبت فنا زم
تا فکرتم از تو صفوت اندوخت	شطرنج شاهی تو درآموخت
نفرتیست مرا لعب و نیرنگ	نی مهره و کعبتین و دو رنگ
فتویم نداد همت پاک	با دیو هوا قمار در خاک
تا همت من بصدر تو تاخت	انگشتری شاهی تو یافت
جانم ز نهیب کودک آسا	با حرص نباخت جفت با لا
چون سنت تست اتابک من	پیر خرد است بابک من
چون طفل دگر برون نتازم	سر بانگ ارز و نبازم
بسیار در هوس گریدم	با نفس جنا بها کشیدم
بود از قبیل گروید عیوی	از من دین و نفس دیی

تا بهم بد او نفس عذر ار — پس گفت جناب یا و بیدار
دین از کف من برایگان برد — سرمایهٔ عز آن جهان برد
جانم قسمش بمصطفی داد — نفس آنچه ببرد جمله وا داد

استغاثه و استعانت نمودن از حضرت رسالت

ای قابلهٔ نتایج غیب — وی عاقلهٔ سراچهٔ عیب
مجروح دلم قصاصم از تست — غرقه شده ام خلاصم از تست
بر من ستم است ازین صدگاه — ای داور داوران علی الله
بگداخت فلک مرا به بیداد — ای شاه فلک غلام فریاد
محنت زده ام ز ظلم اشرار — ای عادل خیرمند زنهار
خصم هنر من اند اصحاب — ای هم تو شفیع خلق دریاب
دل در غم ظلم هر خسی — تعویذ دلم قبول تو بس
تو دست بفرق من فرو کن — گر ره کندم زمانه گو کن
با داغ تو از جهان نترسم — خسرو چه کز آسمان نترسم
آنکس که درش کا و بان یافت — از جور دو و ماری زیان یافت

شرح دادن احوال خویش در خدمت حضرت نبوی

۱۵ ای قابلهٔ نتایج غیب اسرار غیبی و تجلیات لاریبی و حقایق عالم غیب یعنی چنانچه قابله از احوال فرزند آگاه بود و واقف است تو از حقایق عوالم غیب مطلع و واقفی ... عبارت از دنیاست یعنی عاقله و دایهٔ دنیای ...

یک چند بدم شکسته دندان — از بهر دو نان بسنگ دو نان

آخر چو دلم هوای تو جست — دندان من از ثنای تو رست

آری تو نی احسن البرایا — روید ز ثنای تو ثنایا

ز اقبال توام بکام خاطر — دندان خرد برآمد آخر

زین حرص مرا بحسب ارجای — هر دندانی که بود نان خای

مهر تو براه طاعتم برد — در بارگه قناعتم برد

آزادی باغ نعمتم کرد — خرسندی داغ جبهتم کرد

فصل در خرسندی خویش

خرسندی هست ملک پیوند — خرسندی چیست نقش خرسند

چندین فسون دید مردم — شد بیست و دو سال عمر من کم

پس چون پدر تو باز خوردم — پیش تو قضای عمر کردم

بردم بدر تو سجده سهو — دادم شکست سجده لهو

چون دولت عقبی اندر تست — درگاه کسان چه باید جست

دولت ز در تو جست باید — از درگه این و آن چه آید

در شوره کسی نمک بجوید — در بحر کسی نمک نجوید

صبح از سوی غرب کے برآید	وز مشرق هلال کی نماید
کاریست ز عقل و ست شستن	در حد جنوب نعش جستن
چونانکه هم از خط محال است	گفتن که سهیل در شمال است

ایضاً فی تقریر احواله جمیعاً

بودم بسواد ناسپاسان	بر دست غرور ناشناسان
چون یادگیان گرفته باوا	در سوختیه جهل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیازست	ترک طمع و فرنگ آز است
بگریختم اندر آستانت	در شهرستان راستانت
خضرای دمن بدادم از چنگ	کردم بسواد اعظم آهنگ
افتاده بمجلها حلولم	افسرده و قبیلها قبولم
از آب و هوای حرص رستم	از قحط و وبای نفس جستم
کردم ز ورت گریز راساز	هم بر در تو گریختم باز
طفل از پی گریز خیزد	هم در بر دایگان گریزد

فصل فی التسلیم والرضا

باز آمدم از برای تمکین	در پیش تو روی خاک آگین

مرغی بدم از نشیمن راز	در بند تو آمدم به آواز
خو کرده ام از عنایت تو	اندر قفص هدایت تو
هر سو که برون شوم بپرواز	آهنگ سوی قفص کنم باز
چون باز بقصد کین نپرم	نه دیده کنم نه سینه درم
چون زاغ نخواهم اختیاری	از پهلوی گرگ طعمه خواری
نبوم چو غراب نابسامان	انجیر خور از درخت خامان
آن به که چو بچه کبوتر	روزی خورم از دهان مادر
چون طوطی عمر کس نگویم	چون هدهد راز کس نجویم
چون سار که مست روغنی تن	هرگز ملخی نسنجد از من
چون بلبل اگرچه نغز گویم	آزارش کرکسی نجویم
چون بوم خرابها گزینم	تا منظر ناکسان نه بینم
طاوس روضهٔ یقین را	سیمرغ غمم کوه قاف دین را
برخوان چو تو بهشت سالار	هستم چو همای استخوان خوار
با سعی تو در برم هما شیر	گشت آن همه استخوان تباشیر

فصل فی الشکر والعزلت

جانم ز نوال خلق بس کرد | کز دست تو شد نواله پرورد
آلوده شبهتی نیم سے نے | زان پاک معانیم بدجوے
این سحر حلال می نماید | زان طبع حلال خوار زاید
اصحاب که فقر دارند | قوتم ز پنیر و سرکه آرند
زان سرکه و زان پنیر طاهر | جوی می و شیر زاد خاطر
نشگفت که سرکه از مے آید | وز شیر همے پنیر زاید
این طرفه که میدهد ضمیرم | از سرکه مے از پنیر شیرم
مے نخورم چو کامرانان | خون رز و خون بی زبانان
چشمم نرسد بخوان اخوان | نه خمسة من بسبع الوان
چون آدم اگر کنم تقصیر | عورت پوشے ز برگ انجیر
نبوم به ره مغان آزر | آتش خواری ز آب انگور
تا دختر رز طلاق دادم | هم جفت عروس دین فتادم
شرعم بطلاق این قسم داد | کز رجعت این نیاورم یاد
آن کو ز قریش جفت گیرد | فرزند مجوس کے پذیرد

فصل آخر فی حسب حاله

رفت آنکه بجستمی معاشم | دیدی دو زبان چو دورباشم
امروز بیک زبان چو خنجر | آگنده همه زبان بگوهر
زین پیش زبانم آهنین بود | وصف تو بروغنش بیالود
اقبال تو بُد نه طالع من | کز آهن من گشاده روغن
در هفت خراس نیست بالله | روغن گری از زبان من به
این هفت چراغ کاختر انند | روغن ز چراغ من ستانند
طبعم بسخن دروغ زن بود | چون برگ سداب زیبق آلود
گشتم به ثنات راست گفتار | چون آینه و محک و معیار
مدح دگران ز من نه بینی | آینه دروغ زن نه بینی
گرچه سخنم بد گرچه ناخوش | آگنده دهان من باتش
هم خود دهنم ز آتش ناب | شسته ست بهفت خاک و هفت آب
(کنایه از غایت طهارت است ۱۲)
از مدح تو ای جلال پیوند | اینک دهنم بدر بیاگند
آن دُر که نهان نه آشکار است | فی الشی دو و ملک صد هزار است
زین پیش زبان من بگفتار | بودی جنب از ثنای اغیار
زان سوی دهان سرشک بارم | تا غسل جنابتش بر آرم

سوگند بهشت خلد عالم — یعنی بجمالت ای بکرم

سوگند بکوثر روان بخش — یعنی بحدیث ای جهان بخش

سوگند به بحر آتشین تف — یعنی بضمیرت ای سخی کف

سوگند بهای سخنور — یعنی بزبانت ای ملک فر

سوگند بتاج تارک ماه — یعنی بسریرت ای شهنشاه

سوگند بطوق حلق ابرار — یعنی بکمندت ای جهاندار

سوگند بذات لیلة القدر — یعنی بعذارت ای جهان صدر

سوگند بعید عالم افروز — یعنی به جبینت ای عدو سوز

سوگند بحرز عمر پیوند — یعنی بمحبت ای خداوند

گرتا سخن از ضمیر زاید — خاقانی جز ترا ستاید

الا که ثنا نده تو در دین — بیند ملکی ملائک آئین

الا که کند بحرمت تو — مدح رقباء امت تو

الا که کند ثنای اصحاب — یا مدحت والدین احباب (نگهبانان ۱۲)

گر جز تو بود جهان خداوم — پس من ز نژاد آدمم زدیوم

ور جز در تست سجده جایم (بقلب اضافت ۱۲) — پس من بدلیل بوالعلایم

۵ عذار بالکسر رخسار و ریش از هر دو جانب ۱۲
۳ گرتا سخن یعنی تا زمانیکه سخن از ضمیر برآید خاقانی غیر ترا اگر بستاید قسم است
۴ در جز ... خاقانی ...
... ستایش ...

چون خاصه خدمت تو شایم	زی خواجه و میر کی گرایم
وآنگه نه باید بزرگانی	از خادم کعبه پیلبانی
زی سایهٔ خلق چون شوم پیش	کاندر فکنم ز سایهٔ خویش
با دل نزنم نفس بتا تن	ترسم که تن و کمن شود من
جانم چو ز مردم است رنجور	از مهر گیا بترسم از دور
چون مار گزیده را شناسم	عذر است گر از قلم هراسم
از سیب دهان شیر دانم	از عین نیشتر زبان بدانم
دانم سیخ سبزه و فا را	چون گیرم برگ گندنا را
دارم گره هیچ سبز را یاد	از کشت خندر کنم گر یاد

فصل

منحوس نهندم اهل شروان	آری هستم نهفت نتوان
گویند گرفتش سعادتی	میلش سوی ما زیا دستی
چون نحل چرای اگر بدی	چون نحل گیاهی با چریدی
از صحبت خلق امان بجستی	از قربت شنگران بجستی
جستی می صاف از مغانی	آلات اغانی و مغانی

بودی ز پی حضور اشراف | در بند سلاف همچو اسلاف
احسنت همه کسان دین است | منحوس کسی که اهل دین است
آخر به نحوست فراوان | از زهره چه کمترست کیوان
آخر چه کم است در ره دین | والائی آن و شوخی این
گو باش نحوست آشنایش | هم بر زبر همه است جایش
بومی که برآید بیست صادق | آخر چه کم از خروس فاسق

فصل در نعت حضرت سید المرسلین بطریق خطاب

ای وصف تو خلد خاطر من | چرب آخر روز آخر من
ای پیش نهاد من هوایت | دیباچه طبع من ثنایت
زانگه که سرشت فضل و دل من | با طیب ثنات طینت من
زین طیب گر آن ثنا برآید | مغز ملکان معطر آید
روزیکه اجل رسد فرازم | زان طیب حنوط خویش سازم
فردا ثقلین چه سر برآرند | هم اجر و هم اجیری از تو دارند
من گرچه نه اهل پایگاهم | راتب ز مراتب تو خواهم
هر عارضه که در دلم رست | تریاق شفا شفاعت تست

تأیید تو باد دستگیرم	تلقین تو خاطر ضمیرم
زآیات ترا خلل مبیناد	آیات ترا بدل مبیناد
بیناد لباس کار و بارت	معلم به طراز چار یارت
هرگز مبادا ز نا صوابی	از خیمهٔ دین تو طنابی
تا آخر گره ازرق ست برپای	باد است خیمهٔ تو بر جای
کعبه به تو مقصد بقا باد	قرآن به تو مورد شفا باد
دندانهٔ قصر بارگاهت	دندان شکن عدو جاهت
نقط تو گره گشای اسرار	فرمان تو حلق بند اشرار
اصحاب تو از مثال تقدیر	قطاع دهان عالم پیر
اجرا کش لشکرت فلک باد	لشکرکش امتت ملک باد

المقالة السادسة فی وصف الشام والموصل واصحاب هولاء البلاد خصوصاً فی مدح الصاحب الاجل ملک الوزراء سعادت سیت ... جمال الدین موصلی در اثنای خطابی که با آفتاب کند

ای دیده چرخ و دیده بان هم	طباخ زمین و آسمان هم
ای روی شناس هفت خضرا	زیور ده شش عروس رعنا

ای یک سره چشم و خفتنی نی | ای جمله زبان و گفتنی نی
باغ از تو بنخلها گران بار | عنابی پوش و فستقی وار
برگنبد فستقی بهر ماه | عنابی کرده کسوت ماه
چون چرخ نطاق مه کند ست | زرین کمرش زکیسهٔ تست
کوه از پی حلم تو کمر بست | کان از کرم تو کیسه بربست
خونین تو کنی همه در و دشت | از نشتر زر برین نگون طشت
بازرین نیشتر برآیی | خون از رگ تیره شب گشایی
از تو ست نشتر تو پیوست | خون در دل سنگ چون جگر بست
ای تاج سران نثار شکرت | خاقانی طوق دار شکرت
زین بندهٔ طوق دار سربانه | سر نعل بها قبول کن باز
سلطان نی و یا مسیح هم نه | سلطان چه خلیفه و خضر هم
دانم سفر حجاز کردی | چون خضر بچشمه باز خوردی
اول زعراق در گرفتی | بر درگه شه مقر گرفتی
از بهر سجود درگه شاه | زانگه گشتی چو دال درگاه
هم جبهت خرش خویش و هم آن | رخشان کردی بداغ سلطان

رویت ز عراق یافت در حال | چون قاف عراق ظل اجلال
شد خاک عراق لعل بخشت | نه عین عراق لعل رخشت
نه عین عراق لعل وار است | بل خاک عراق لعل بار است
از خاک عراق در گذشتی | راه بغداد در نوشتی
دیدی حرم خلافت آباد | در عرصهٔ باغ داد بغداد
زی دار خلافه تاختی روی | زان خاک چو نافه یافتی بوی
بر دست خلیفه بوسه دادی | بر چشمهٔ دجله واگشادی
زان دست هزار چشمه زاده است | دجله لقب یکی فتاده است
زانجا بزمین کوفه راندی | بر مشهد کوفه جان فشاندی
دریا دیه تاختی عرب وار | بر کوهه چرخ ناقه رفتار
بر دشت عرب مکان گرفتی | احرام عراقیان گرفتی
در مکه چو سیم مکه بودی | یعنی همه تن کمر نمودی
زانجا سفر مدینه کردی | گنج هنر آن نثار مدینه کردی
هر کو کنف مدینه بیند | جز دولت سرمدی نه بیند
دیدی به عیان ز نور یاسین | در خط مدینه صورت دین

بنویس مدینه پس بحوالش	از صورت دین بود مثالش
اکنون هم ازین قدم بیک گام	ببریدن ز مدینه تا حد شام

در مدح شام و موصل گوید و خطابی که با آفتاب کند

ای در حرکات وصل و هجران	گه بابل جوئی و گه خراسان
ای زاب و هوای خاک بابل	تب لرزه و صرع کرده حاصل
صحت گه تو قصور شام است	جانداروی تو قصور شام است
آخر چه فزود جز وبالت	زین گردش صد هزار سالت
هر کن ز دو صبح و هفت پرده	وین قطب و سپهر سال خورده
اینک خط موصل و حد شام	قطب هدی و سپهر اسلام
قطبی که ترا زوال ندهد	چرخی که ترا وبال ندهد
آن چرخ محیط هر دو گیتی است	وان قطب توام هر دو گیتی است
چند از فلک و نهاد خاکش	وین بوقلمون صبح و شامش
بی آنکه سپاس هیچ خام است	در کشور شام صبح و شام است
دو جهان نشسته حرف شام برجاست	بل هر دو از آن سه حرف برخاست
خاصه الفی است در میان جاست	شین بر سر شر است و میم برپاست

همچون شبه زنگ بسته زیور	خلخال بپای و تاج بر سر
شام از الفی که در میان داشت	بر چرخ عمود صبح بفراشت
خود صبح دوم که نور عام است	دندانه تاج شین شام است
فرزند سعادت زمین او است	بل مادر احتشام دین او است
زین قصه عین مهر دین را	فهرست مشیمه زمین را
به زود خلف نزاد مانا	از پشت فلک مشیمه خاک
جسمی است زمین بهفت اندام	ناف عرب است پشت او شام
شام از پی رهروان چنانست	چون چرخ ز راه کهکشانست
در خدمت شاه شام پیوست	چرخ از ره کهکشان کمر بست
چه چرخ و چه راه کهکشانش	چه خوشه و دانه در میانش
آن خوشه و دانه هست دام	وا اسپ و گهی ز خرمن شام

در نکوهش مصر

مصر ارچه لطیف جایگاه است	از دانه کشت شامگاه است
گاهی که چو دانه جانست	نه قوت جسم و ام جانست
گاهی که چو خوشه دامن آراست	و اسپیکه خلنده تر ز خار است

آن داس بخشم دین در افتاد	خوناب ز چشم دین برون داد
خورشید بجنگ مصریان است	چون خوشه سنان کشیده زانست
مصر که شکسته اند نامش	حرفی شمر از شمار شامش
کان حرف که انتهای شام است	خود اول مصر ازو تمام است
از وقت شام در اقالیم	مصر است سقط چو حرف ترخیم

در ستایش شام

شام از دو جهان مثال دارد	با مصر چه اتصال دارد
خال رخ مصر گشت پنهان	در نقطهٔ خال خای خذلان
زین خال سیه که چهره بگرفت	گر شرع زبان کشید بشگفت
هر مصر نقطه هی مضر هست	زین نقطه هزار سر هست
شام است مقر که ملائک	بیغوله گه صادقان سالک
هم مکتب علم انبیا اوست	هم مشرب جان اصفیا اوست
شام ابتر نیست ملک زا لیست	موصل خلف جهان گشا لیست
موصل حرم نجات بخش است	موصل ارم حیات بخش است
عرش است بعرصه حرم در	سدره است بساحت ارم در

در مدح موصل و صاحب او صدر الوزرا جمال الدین

آری در صاحب جهاندار / سدره صفت ست عرش کردار
بل عرش ظلال حشمت اوست / بل سدره نهال نعمت اوست
موصل فلکی ست از عجایب / بیت المعمور کاخ صاحب
موصل نه که عالم سوم خوان / صاحب نه که آدم دوم دان
تخمیر چهل صباح دیده / تشریف ید اللهش رسیده
آب و گلش از ولایت جان / شایسته نفخ روح یزدان
تا آدم ثانی آمد از جاه / در هفت زمین خلیفة الله
در گوش ملائکه بهر دم / بانگ آید کاسجدوا لآدم
چارم فلک است خاک موصل / خورشید و مسیح صدر مفضل
خورشید کرم نشسته بر تخت / آوازکنان منادی بخت
کای منتظران صبح دیجک / صبح ابدی بر آمد اینک
اتاکم والصلوة خیزید / در سجدهٔ صبحدم گریزید
سر بر زده آسمان انعام / خورشید کرم بمشرق شام
تا مشرق او زمین شام است / شام اکنون صبح احتشام است

خورشید فلک موافقت کرد — از مشرق شام سر برآورد
زین مشرق دار ملک احسان — رفت آب هما لک خراسان
آن صدر عراق صاحب شام — بل صاحب صدر کل اسلام
کسری دل کسری از وجودش — جبر پر جبرئیل جودش
هم صاحب صاحب افسر است — هم افسر صاحب القران است
زان ثابت و ثاقب است رایش — کز گنبد هشتم است جایش
گردون که رفیع تر حجابست — از باران قفس حبابی است
خورشید که برترین مثالست — از سایه همتش خیالست
با پنجه دست نور فاشش — جم کیست و جهان نمای جامش
هم پیش کسی چه پای دارد — کو دست جهان نمای دارد
هر چه از خط جام یافتی جم — او از خط دست بیند آنهم
آنکس که یکی نداند از شست — داند که ز جام به بود دست
خون دل کس کجا گوارد — آن خون دلی که جام دارد
دست آینه ترجمان عقل است — جام آفت کاروان عقل است
خود صورت جام چیست جز خام — کی جام پختگی بود خام

جام ست و بنای اهل ملت	اینک بمیانه حرف علت
باهم که نهد سها و خورشید	یا دست جمال جام جمشید
جمشید جمال اعیال است	فخر جم و آبش از جمال ست

باز آمدن بسر حدیث و مخاطبه کردن با آفتاب و تحریص نمودن او را بر سفر شام و تخلص بمدح موصل و صناو

گر در حرمش جواز یابی	الم کرده عمر باز یابی
یعنی حرم رفیع قدرش	عرشش آمده در طواف صدرش
سلطان کرم درو نشسته	از سایه صد سکله بسته
تکیه زده بر پر ملائک	چون متکئین علی الارائک
احسانش نوال قحط قحطان	ایوانش بهشت عدن تا آن
جبریل کمینه میهمانش	فردوس کمینه نقل خوانش
جمع آمده بهر حرمت و باس	ادریس و مسیح و خضر و الیاس
بسته کمران چو حلقه قدم	کیخسرو و سام و زال و رستم
هر سوم خورشش هزار دوران	چون حاتم و معن و سیف نعمان
مستسقی جرعه وقت تحلیل	جیحون و فرات و دجله و نیل

[illegible marginal notes]

پاسنگ گهر نگاه احسان | جودی و حرمی قاف و شهلان
روزی طلب آمده مادام | دیو و ملک و پری و مردم
در صورت جسمی آمده پاک | ارواح و عقول و نفس و ادراک
از خشم رضاش گشته مشهور | خلد و سقر و زبانی و حور
استاده بصلح و عدل با هم | آب و گل و باد و نار عالم
از بهر سپند صدر انور | از طره بام و حلقه در
آویخته شخص بخل بینی | که دود وشش کرده زیر بینی
عدلش در ظلم در گرفته | جودش سر بخل بر گرفته
زان روز که بخل را سر انداخت | کس صورت بخل باز نشناخت
از ابنه سائلان مادام | از اهل زمین و آسمان هم
صدرش عرفات و مشعر آمد | کاخش عرصات محشر آمد
گویی بسحاب جودش اندر | سیلیست سخاش سائل آور
تا در کف او سپرد خلاق | گنج کرم و کلید ارزاق
از ابر سخاش یک سنا برق | در سیم فتاد و گفت انا الحرق
اورا شنید حق گمان برو | خلقش بطناب جود بفشرد

برشاخ ثناش سوخت حالی | برواد صبا دلا ابالی
تا چرخ بنفشه‌ست مولاش | یک چشم چو نرگس اند اعداش
آن سایه سرفراز کورست | از بهر نگون سری اعداست
اعداش که بدتر اند ابتر | چون چاه ذقن نگون نکوتر
تا قصد سواد شش جهت کرد | شادروان کرم بگسترد
نگرفت ز خاک این خرافات | شادروانش غبار آفات
هر دانه که خوشه فلک زاد | کیوان بزکوة فطر او داد
وانچه از شجر بهشت برخاست | هم صاع سر سعادتش راست
هر چه از مه و مهر سالها زاد | از خاک ستد صبا و برداد
کان کس که بچرخ جاه بخشد | کی زاده مهر و ماه بخشد
گفتا کف من بجای وانگه | زر زاید مهر و سیم از مه
زین پس همه نور ناب بخشم | صلت مه و آفتاب بخشم
آباد برین سپهر رفعت | مه صلت و آفتاب خلعت
در خدمت اوست هر که پذرفت | مه توزی و آفتاب زربفت
هر خلعه که زو تن ولی یافت | خورشید نسیج با ولی بافت

وانرا که کلاه عطای او گشت — ماه انگله قبای او گشت

ای عالم ازین نظام ثانی — زاقبال چه یافتی نشانی

ای آدم ازین خلف که داری — الحق پدر چه بختیاری

خطاب با آفتاب عالمتاب

ای قرصهٔ آفتاب هین خیز — در ظل جمال دین درآویز

زان خورشید کواکب افروز — خورشیدی و کوکبی درآموز

در بند میان بپاسبانی — بگشای زبان بترجمانی

تا پیش غم سر بر او بپوئی — شکر حرم مدینه گوئی

تا شرح دهی بصد عبارت — خوشنودی مکه از عمارت

مکه چه عجب گرش دعاگوست — خود کعبه که جای حضرت اوست

هر صبح رود زآب جاهش — کعبه بسلام بارگاهش

ایام بجود خجل فرو ماند — اول که نظام ثانیش خواند

کانکس که ملک شهش غلام است — چون گویم ثانی نظام است

گر جمع کنی بآزمایش — آب کف دست و خاک پایش

زان آب و گل از صواب بینید — حق صد چو نظام آفرینید

در دین چو خلیل چشم باز است	زان تبکده سوز و کعبه ساز است
نقش بطراز آن جهانی	گردند رقم خلیل ثانی
خود بر در جنت از سر قدر	نقش الحجر ست نام آن صدر
تیر فلک ارچه سحر کار است	در حضرت او دوات دار است
آن دست و دوات و فیض بخشش	زراد سلاح خانهٔ دین
زان خامه که دیو خام را سوخت	جبریل سلاح شوری آموخت
چرخ افسر آفتاب بگداخت	حالی ز حلی دوات او ساخت
آن لوح و قلم کجا ازل راست	محتاج دوات صدر والاست

در صفت قلم

هست ارقم مهره دار کلکش	هست آتش مشکبار کلکش
تریاک گرفته عالم دین	زان مهره نمای مار زرین
هم جان نبرد ز مار زر قام	گر مهره مار دارد ایام
خورد آتش عه کلک زرش	نی طرفه که آتش است خورش
سر پیش تن و میانش زر	چیپش لباس و هندیش سر
روزی ده سال قحط دنیاست	سر سبز که یوسف آسیاست

[illegible]

عیسی معده هست و یحیی اندام	اما رمضان خورست و دام
روزه خورد او ز زرد روی	زین روی سرش برند گویی
بیمار مزاج و طفل حال است	گر روزه خورد برو حلالست
صفرا دارد و همه رگ و پی	سودای سیاه چون کند نی
آید سوی بحر تیره و شور	چون غواصان نگون سر و
تا ناکه بقعر جست کوهر	کاب سیهش سیه کند سر
آبستن و هیچ در شکم نی	زاینده لعبتان معنی
می نالد و نیستش قراری	نالد بگاه زادن آری

در مدح جمال الدین

ای در خط حکم تو خطاناک	پرگار سپهر و نقطهٔ خاک
بر دست تو ای محمد احسان	شیطان نیاز شد مسلمان
از جود تو است جهان امید	کان در سفر است همچو خورشید
وز دست تو زیر پای دنیا	در موج زنست همچو دریا
بر بیضهٔ عدل شهریاری	در روضهٔ فضل نوبهاری
تازه به بقای تست عالم	ای عالمی از فنا مسلم

[illegible]

گوهر که سلاله ایست از نور / از جام جبال اوست معمور

مشاطه شده ست آفتابش / گلگونه شده ست نور نابش

گردون شده دایهٔ کمالش / پرورده به شش هزار سالش

هر گوهر کاتشین مثال است / پرورده به شش هزار سال است

تو گوهر کان لایزالی / یعنی که سلالهٔ جلالی

از نقطهٔ آفتاب فرمان / اندر رحم زمین ایمان

لطف ازلت به عالم فرد / در هفت هزار سال پرورد

تعظیم فزودی اهل دین را / وین پانصد سال آخرین را

آراست فلک بچو تو سلطان / تاج شرف چهار ارکان

حرصی که نه با عطات یار است / خوار است چو خاک و خاک خوار است

خاک است دهندهٔ زر پاک / تو داده چو خاک زادهٔ خاک

آزی که به نعمت تو پیوست / آیا جگرش چه شد بها تست [زر و جواهر]

حرصی که به بیدهٔ تو بشتافت / یا رب معده اش چه بیضها یافت

کس نیست طبیب این معانی / آن سده و بیضها تو دانی

هم کاسهٔ حرص تست عنقا / همشیرهٔ جود تست دریا

جود تو که دایگان دنیاست | تاراج ده یتیم دریاست
ای چون عنقا یتیم پرور | تاراج یتیم بحر و گوهر
بو کنیت تست بوالیتامی | غارت چه کنی یتیم دریا
صیت کرمت چو کعبه شد فاش | با کعبه چه کردی ای کرم پاش
کعبه ز جود تو چه دیده است | از میوهٔ جود تو چه چیده است
تا خلعت کعبه هم تو سازی | اعلام خلیفه طرازی
در صدر تو از سیاست و پاس | آینده بخدمت آل عباس
وام است ز زر بی شمارت | بر کعبه هزار پیل وارت
گر تو نوی از مکان مکه | زرین سر کنی آستان مکه
کعبه ز تو شد جاودان یافت | مکه به بقات آن مکان یافت
گز روم و خزر خراج خواهد | از خلخ و هند باج خواهد
قیصرهٔ روم در نوردد | نوبت زن میز مکه گردد
می آید رومی جهان جوی | داغ حبشی نهاده بر روی

در بیان صعود ستاره سعد و تخلص آن بمملک الوزرا جمال الدین

در طالع کعبه گاه تشتیر | دیدند منجمان تقدیر

گر جنبش سپهر روان گردون — در بیت حیات به سکون
شعری که بشام باز خوانند — روغنگر باغ مصر دانند
در طالع هر که او مکان یافت — پیرایهٔ ملک جاودان یافت
سادات عرب هم از کمالش — کردند پرستش اند سالش
این اختر از آسمان چو آید — بیت الله ازو منور آید
آن شعری ملک بخش مسعود — امروز توئی بعالم جود
ناظر نشود بهیچ دوری — در طالع کعبه چون تو شعری
تو شعری و موصل آسمانست — برهان نزول تو چنانست
کز شام بری بجمله لشکر — صحرای عرب کنی معسکر
چتر تو بزیر پر جبریل — گیرند هزار میل در میل
نعل فرسان کنی زحل میخ — زراد سبازرانت مریخ
زوبین هوارت سماک رامح — سیاف کمینه سعد ذابح
قرص خور و راس گشته همبر — ترس زره و اژدها برابر
عدل تو سیاسنی براند — کاعرابی مال ماردانند
با عدل تو آنچنان زند دم — کز مال نبشته در رد هم

اعراب بی مال و زر محتاج	آید بخزانه وارث حاج
گویند قبائل از سر حال	کاهل العرب احذروا من المال
در بادیه راست از کرامات	بجری ز چهار جوی جنات
از حنظل سازی آبحیوان	روضه شگفانی از مغیلان
مصنع سازی ز حوض کوثر	مرتع کنی از بهشت انور
کافور کنی سموم و ریگی	طوبی سازی ز زقوم در تیه
سیل عرفات سازی از زر	ریگش همه دانهای گوهر
سازی سپنی نزهت روانها	در مزدلفه سمن ستانها
از بهر گذار بحر اخضر	پل سازی از مناء مشعر
از قوس قزح پلی بسازی	پس چارده طاق برفرازی
آیینه نهی بطاق پل بر	بر سان منارهٔ سکندر
چون چارده مه شود آفاق	مشهور پل چهارده طاق
گویند جمال بحر ساخت	از قوس قزح پلی برافراخت
بشکوه بدر نطاق قش	زرین پل که هلالی است طاقش
بر عقارای برگماری	بر کوه صفا و مروه مشعر آری

برکاه مصریان نهی باج | از فرق عزیز بفکنی تاج
حسن تو بر آن نگار آری | بیخ بلسان نگاری
آری بزمین مکه مشهور | از هندستان درخت کافور
مبسن گنج روان کنی بر بیشه | آئی تو زمکه تا به بیشه
فرمائی چشمها گشادن | شهرستانها بنا نهادن
از بهر دل تو نوح و هرمس | گردند درو گرو مهندس
گر وقت عمارت سلیمان | بنا بودی سپاه شیطان
از بهر عمارت تو صد جا | صفهای ملک شوند بنا
از نار اثیر و آب کوثر | آهک سازند کوه و گوهر در
از قله قاف سنگش آرند | پاره زستاره برگذارند
صد بار برآورند بهشت | صد باره زپاره بشکنند
حوران بپر طیور جنات | آرند درو قصور جنات
هرچه از طرب و سرور بینی | مقصور در آن قصور بینی
چون خانه نحل یک بیک باب | لعبت که با همه مشبک
قصری که بنام تو طلسم است | دندانه کلنگش آفتاب سازد

در یکدم بی سپاس عصری ‌‌ ‌ سازند ز کوه اساس قصری
خورشید و مه که ره نوردند ‌ خشت زر و خشت سیم گردند
طیان ارم بدو درایند ‌ بر چرخ بنردبان برآیند
از چشمهٔ خور گل آورندش ‌ کاه از ره کهکشان دهندش
چون آن که وگل فراهم آید ‌ باده فلک المحیط شاید
قصری و چه قصر گنج بر گنج ‌ تو چون شه نحل و شاه شطرنج
بنهاده سریر در میان جایی ‌ استاده سران کلاه در پایی
شهری و چه شهر داد بر داد ‌ خوانده فلکش محمد آباد
گردون نهم زمینش خوانند ‌ بل کشور هشتمینش خوانند
پاکان که درو مقام سازند ‌ فخر البلادش نام سازند
ابلیس چو بیند این مثابت ‌ کادم ز تو یافت این انابت
در سجدهٔ آدم از دل و جان ‌ می آیدت آنت خیر گویان
پس زان سوی قاف بر کند پای ‌ سازد سر بو قبیس جایی
چون مکنت کار از تو بینند ‌ سقای مکه بر گزینند
پدر رفته کند به نیم ساعت ‌ آن چند هزار ساله طاعت

آوازه رود ز نسل آدم | در چار کنار هر دو عالم
کابلیس ز کفر شد مجرد | در عهد جمال دین محمد
ای جان محمد اندر اسلام | تا زنده بجان چون تو همنام
نامت بمحمدی وفا کرد | خود نام نکو کجا خطا کرد

فصل هم در مدح و فضل او

از سوره معجز و کرامات | آموختی آیت مقامات
زان هر چه ز معجزات او خاست | در عین کرامت تو پیداست
بر دعوت مصطفی بترتیب | برهان آمد تکلم الذیب
بر معجزه قدرت ای قدر دوست | امروز تکلم الحجر هست
با تاج رسل درخت یکبار | آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام و خرگه تست | طوبی همه سال بهره تست
جمعی ز دو دست سید الناس | سیراب شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را بیک دست | سیراب عطا درین نگون طشت
هنگام مجوه چند گمراه | بشگافت بنان مصطفی ماه
قهر تو بر آسمان گذر یافت | از هیبتش آفتاب بشگافت

کیوان شرفا سماک قدرا	رضوان کنفا بهشت صدرا
در وصف تو زانچه وهم راندست	گفتار نماند و مدح ماندست
زانسوی ثنای تو سخن نیست	جا نیست که جای دم زدن نیست
اندیشه درین ثناست گمراه	زین بیش ثنا بود نه والله
ناگفته دعا فرو گذارم	در خاتمت کتابش آرم

در مدح شیخ الاسلام ضیاء الدین عمر بسنای

خاطر کنم آتشین حدیقه	از صحبت سید الطریقه
نوری که سواد آسمانراست	از ظل ضیاء دین عمر خاست
در نور هدی مصورستی	هم شیخ شیوخ عمرستی
آن پیکر صدق و جان تحقیق	آن گوهر عشق و کان توفیق
خوان کرم و خزانه بر	خاص حرم و خلاصه
پاشنده گنج هفت عمر	صد گنج روان بنقش اندر
خط اشک نشسته گرد نقش	خیزلیست نه جسته نای خلقش
آن ورق گران بران سبکروح	بر آب خضر سفینه نوح
آن ورق کبودش آسمانست	او صد دل آفتاب جانست

ماهیست فلکش رونده لیکن | از نقص خسوف و کلفه ایمن
اسلام گرفت روشنائی | از سایهٔ عمر بنائی
مخدوم خواص روزگار است | سلطان مشائخ کبار است
شبلی قدم و جنید قال است | سفیان سخن و فضیل حال است
تسکین ده درد بویزید است | تلقین ده علم بوسعید است
موصل به بقای آن نکونام | فرمان ده خاوران و بسطام
از خوف و رجا دلش جهانیست | از میغ و خور اندرون نشانیست
هم خنده و هم سرشک بارد | گوئی بشگال همن دارد
جیبش بره قوافل غیب | بیاع و رصد شده زهی جیب
در سینه اش از جواهر سر | بحریست صدف زهی جواهر
از آتش دل گدازش افتاد | بگداخت بدیده موج بر داد
در گریهٔ اشک چشم پیداست | آن جوهر سینه مصفاست
سجاده زعالم فسرده | در صومعهٔ مسیح برده
انگشته هزار سعد از نور | پیش نقبای بیت معمور
کعبه ست و حرم همه درونش | مروه هست و صفاش بیرونش

شیخ حرم و مرید کعبه | اعلی الله المجید کعبه
از نقش الف که نقش او بود | در حرف دوم ز نامش افزود
در حلقهٔ دین بن عمر نام | پس عامر کعبه گشت مادام
در گوششش گفته پیک درگاه | کای عامر کعبه عمرک الله
چون ابر برآمده ز موصل | از بحر سخای صدر مفضل
بر سنگ حرم گهر فشانده | بر خاک مدینه زر فشانده
چون روز فروشده مجاور | در روزن مرقد محمد
دیده ملکان رقیب و بیدار | بر دامن خوابگاه مختار
مختار شنیده بانگ نالیش | از خواب درآمده برایش
گستاخ گرفته در برش تنگ | او کرده بدست بوس آهنگ
از حضرتش آب خضر خورده | وز دستش خرقه تازه کرده
دانست که در حریم رحمان | خیر البشرست حی و یقظان
پس رفته چو مشتری سوی کلس | از روضهٔ مصطفی بفردوس
زادریس مدرسی شنوده | در حال سعید درس بوده
زادریس گرفته وقت حجت | حرزی ز نبی کمال رفعت

آورده به تحفه نزد صاحب | صدر الوزرا ابو المناقب

پیری که ملک سزد مریدش | احرار همه جهان عبیدش

رستی ده جان عاشقان او | نزل افگن خوان صادقان او

خاقانی هست زله خواهش | از زله خوان صبحگاهش

مشتاق لقای اوست جانش | یارب بلقای او رسانش

دانم که چه داند این نفس چیست | اندیشه کن که قابلش کیست

گوینده تراست عاشق چیست | زنده نفسی که گشته لست

آزاده ولی ست بنده گوش | صوفی صفتی ست ششتری پوش

رومی صلب ست لیک محرم | زنگی طربست لیک بر غم

فی معنی التصوف

معنی طلب از لباس بگذر | دیبا پوشی ز کعبه خوشتر

کان پیران کاسمان سبز پوشند | خرقه ز درون نفس پوشند

هر چند بنفشه صوفی آساست | آن معنی صوفیانه گل راست

گردون کبود جامه را بین | ضحاک مزاج اژدها کین

خورشید نسیج پوش بنگر | جمشید سخا و عدل پرور

چه نقص کراسه را که بر حرف — پیرایه کنند زر و شنگرف

چه زیان که بود عروس قرآن — در حجله زر و سنج پنهان

در قرآنی که حق گذارد — پنج آیت زر خلل نیارد

بهر هر که عزور چیره گردد — زین نطق طیور طیره گردد

ای منکر جان معنی اندیش — کز صورت جامه نگذری بیش

کی دانی کین سخن چه گفته است — خاقانی ازین سخن چه جسته است

تو خال عروس این معانی — الا نقط مگس ندانی

آهی گشته چو آهن آتشین جان — پس در خشنی شده چو سوهان

خامی کنی ار شوی خشن دار — تا زخم نخورده خشن وار

یک زخم نخور تمام مخروش — پس جامه زخم خورده میپوش

افگنده چار میخ ازبی — پس دلق هزار میخ سازی

یک میخ هوا ز سینه برکن — پس لاف هزار میخ بر زن

تا میخ هوات سخت پیچ است — درع خرد تو سست پیچ است

زین درع که حجتی ست مشهود — یک میخ و هزار درع داود

فصل فی معارف الصوفیه

صوفی طلبی برون ز رنگ است | رنگ از خم این جهان تنگ است
صافی ز خمی گرفته در دست | کین رنگ صفاست گیرم از دست
رنگی که نهاد صوفیانراست | از خمکده های آنجهان خاست
این رنگ ز فقر بی نشانیست | بی رنگی رنگ صوفیانیست
فقرت ندهند تا بیکدم | ندهی سه طلاق هر دو عالم
این عالم گرچه منزل تست | دهلیز سراچهٔ دل تست
در مصر ترا نعیم الوان | تو بستهٔ قحط سال کنعان
در کنعان زان توقف تست | کین چاه تو چاه یوسف تست
زین گرگ کهن جهان عذار | این یوسف تازه را نگه دار
صوفی که صفاست گوهرش را | چه کفش و چه تاج زر سرش را
بل تاج بپای ما اندازند | سر بالش کفش را دهد باز
اکنون تو نه سر شناس نی پای | نه کفش خرد نه تاج فرمای
گر تاج دهی غرور دانند | در کفش خری فریب خوانند
چون تاج فراز فرق منشین | چون کفش صفت نعال مگزین
نه پای گزین نه سر نشین باش | گه گه چو کمر میان گزین باش

چون از تو یکی هزار ناید — پس اول و آخرت چه باید

آدم نه کز ابتدا در آئی — احمد نه کز انتها سرائی

دانی که نه بیذق و نه شه باش — نه بار پس و نه پیشگه باش

شه نی که ز سروری زنی دم — بیذق نه که پیش رو شوی هم

شه وقت عری شکار باشد — بیذق همه زخم خوار باشد

هم بیذق باش زخم خواره — پیش شه خویش پیشکاره

طوق شرف از کجا بپوسی — تا دست قفازنان نبوسی

صوفی که بذات آورد نور — چندان ز صفات خود شود دور

کو مانده خشک جان ساده — در عرض قفای سر نهاده

تا هر که قفاش بیشتر زد — بر دستش بوسه بیشتر زد

هر شمشیری که زو سر انداخت — مفتاح نجات نام او ساخت

وانکس که ز سر کلاه بر دوش — بخشنده تاج زر شمر دوش

چون در تو ازین صفت صفا نیست — لافی تو که صوفیم روا نیست

چون بحر کبود رنگ بودن — وانگه ز نهان نهنگ بودن

چون تیغ کبود پوشی از آنست — کز سرخ گهر درونش پیداست

بهر فقرای انجهانی | آن بید که شیخ بازوانی

در مجلس شیخ جان برافروز | در مکتب شیخ دین درآموز

کان علم کزو ملک برافروخت | از شیخ شیوخ عمر آموخت

دین گنج بقاست این دقیقه | از شیخ شیوخ علی الحقیقه

کین خلعه قد صفات اوراست | این واسطه عقد ذات اوراست

عقل از پی وصف او سخن گشت | وصفش مدد ضمیر من گشت

در مدح برهان الحق رضی الدین خزاعی

علمی است همه ضمیر رای | از فکر رضی دین خدای

برهان الحق وحید عالم | بل حاذق و محقق و محق هم

ختم الفضلا العلما اول | بل افضل و مفضل و مفضل

فهرست مکارم از دل و دم | بل اکرم و کریم و مکرم

ساحر که نطق یک صادق | ساحر چه که موسی حقایق

ثعبان قلم و کلیم حالت | عیسی نفس و خلیل حالت

از سحر حرام شسته گیهان | آن سحر حلال زای ثعبان

بسته همه رهی مهار و آتش | زان آب حیات بخش آتش

استاد ده و دو علم خوانش | خورشید ده و دو برج دانش
چین ست بنقش خامه اش اندر | هند ست بنقش نامه اش اندر
مار فلکی ست خامهٔ او | گنج ملکی ست نامهٔ او
من هندوی چین خامهٔ او | سقلابی هند نامهٔ او
آنجای که سحر هند باشد | سقلابی را زبان نباشد
دانست که عزت فراقش | بشنید اکنون ز اشتیاقش
گردانیدی مرا ز دل ریش | حرزم ز چهار نامهٔ خویش
همبر دارم ز قدر خامه اش | با چار کتاب چار نامه اش
فرض ست مدیح او بدین راه | ور نه من و مدح حاش لله
طوبی نفحات قطر خامه اش | جنت صفحات سطر نامه اش
عیدم ز جمال نحالت اوست | افطار نبد که حالت اوست
گر چه بسخن گهر فروشد | دانم که چو این سخن نیوشد
داند که درین صناعت امروز | کس نیست چو من بنامه افروز
در نوبت من هر آنکه هستند | دزدان سخن بریده دستند

در ترجیح و تفضیل خود

در روی زمین نظیر من نیست — کس ا جهان چنین سخن نیست

زین پس همه از سخن پرس — اسرار سخنوری ز من پرس

یک ذره بدم ز مایهٔ عقل — خورشید شدم بسایهٔ عقل

خورشید سخن منم جهاندار — وین شاعرکان همه قمروار

از من بسه مرتبه فرود ند — سرمایه خود ز من فزودند

مه بی خور اگرچه نور باشد — در حضرت خور نه نور باشد

بی من همه گر قمر نمایند — هیچ اند همه چو نزد من آیند

در بیان نسبت خویش از طرف جد که نساج بود

جولاهه نژادم از سوی جد — در صنعت من کمال ابجد

شاگرد ازل بکلبهٔ من — با شوره کن ست ریسمان تن

هر شب که شود بهر کناره — اطراف فلک چو پنبه زاره

زان پنبه کنند ریسمانم — آرند بکارگاه جانم

می بافم تار پود معنی — از بهر وطای خضر و موسی

بافم پی روح و قوت کوشش — دستار سر و ردای دوشش

زان جامه که بافم از سر ین — بطرازش از طراز یاسین

دوزند مسافران افلاک / دراعه چیست و دلق چالاک
از آتش فکر و آب خاطر / با فهم همه شب شعار آخر
شاید که معجز است لا فهم / گر آتش و آب جامه با فهم
چادر سزد این شعار موزون / بر فرق سه خواهران گردون
چون بنشینم بخرده کاری / در کارگه بزرگواری
دستارچه نازک طرازم / رگ بند مسیح پاک سازم
گر کرم سخن تند من آنم / حاشا که به عنکبوت مانم
چون کرم قزم تننده تار / می بافم عنکبوت کردار
امانه چو عنکبوت خون خور / گر کرم قزم حلال خورتر
کان جامه که عنکبوت بافند / از یک سر خار بر شکافند
کرم ارچه غذای زاهدان یافت / بینی که شعار شاهدان بافت
من کرم قزم نه عنکبوتم / زان وحی نهان پاک قوتم
آنکس که حیاتش چشم و ابروست / گر پرده نشین بود حق اوست
کرم ابرو و چشم دلبران داشت / روی از لبس پرده زان نهان داشت
امروز منم طراز اشراف / خاقانی مبدع سخن باف

۵۱ سه خواهران بنات و آن سه ستاره متصل است بنعش
۵۲ خرده کاری یعنی دقیقه کاری
۵۳ دستارچه

حکمت باقی بگوشه خرسند	از صحبت گوشه گشته چند
چو له خردان نبرّی خلاص	قالی بافان حضرت خاص

در بیان نسبت از طرف پدر که علی نجار بود

ور سوی پدر در و گرم دان	استاد سخن تراش دوران
در منقب نطق برنشانه	از قوس فنج کنم کمانه
چون وهم بچرخ برگمارم	چون گوی بنجر طیش اندر آرم
از تیشه طبع پیشکارم	صد طایفه پیشکار دارم
رندی که ز رنده ام برآید	بر عارض حور جعد شاید
چوبم همه از درخت موسی است	تخته همه شاخهای طوبی است
زان چوب دوات عقل سازم	زان تخته سریر جان طرازم
کو هرمس یا کجا عدیلش	تا سازم ربع و تخت و منلیش
کو نوح که سازهاش بخشم	تا مسطر و گونیاش بخشم
تا کلبه من درین مکان است	شروان همه سال خیروان است
ختم است برغم چند ناشی	بر خاقانی سخن تراشی

در بیان نسبت از طرف مادر که طباخ بود

هستم ز پی غذای جانو — طباخ نسب ز سوی بابو

گنجینهٔ حکمت است جانیم — زان بر سر صدر کس نیایم

چون نحل چرا بوم برون دو — چون نعمت مطبخ اندرون ست

نه کفچه من نشسته بینی — نه کاسه من شکسته بینی

شوید مهمان مطبخ من — دستی به عسل یکی بروغن

در دیگ دماغ از آتش — خورده می بزم از پی مجالس

خورشید بدان کند تگ و پو — کز مطبخ من بدو رسد بو

دودی که ز مطبخم برآید — زو مغز فلک معنبر آید

مریم صفتان که روح زایند — روزه باباهی من کشایند

از هجو و مدیح من بیک جا — آید صحنات و صحن حلوا

شعرم سبب ناقدان ناقه — سکباهی هر بجفرست باله

آن سکبارست روح اکبر — افزار کشش و توابل آور

چرب از نکت نشست حلوا — این کاسه سرنگون صینا

دریوزه اش از ضمیر من دان — این دهر قدیم کاسه گردان

از دست من این جهان حقیقه — خوکرده بلقمه الخلیفه

با خاطر من نهاد خوانش	سکبا گذرد و بنا و دانش
شهد سخنم شراب شافیست	بونافع صوفیان صافیست
در مجلس خاصگان که سور است	ابیات منست اصابع الجوز
هست از پی خوان زندگانی	خاقانی ابا پز معانی
زین خوان اباکه لطف نابند	صاحب مرضان مزه بیابند

در بیان نسبت از جانب عم که طبیب بود

وز سوی عمم طبیب گوهر	بقراط سخن بهفت کشور
عقلم که هزار بحر صافست	داروی شناس کوه قافست
موسی سخنم نه کوه آوا	عیسی نفسم نه آسمان سا
نه راه نشین فلک نشینم	شروان فلک چهارمینم
هر دو به کادم از جنان خورد	تخمش بزمین طبیعم آورد
هست ادویهای من فواکه	از هند ضمیر و چین خاطر
زان ادویهای صحت انگیز	هستم نفس مفرح آمیز
هر گه که مفرحی کشم نو	گردد جگر حسود جو جو
کانکس که مفرحی برداخت	جاییش بمیان چه توان ساخت

نفطم که شفای همگنان ست	طاعون وان طاغیان ست
روح اسدام محققان را	حمی الروح منافقان را
سحر دم من بوقت شبگیر	تسکین ده صد هزار تب گیر
از شربت نفط من قوی دان	شریان حیات اهل شروان
گوئی که محمد خداداد	دارو که مرا عطا داد
او شرف و ذات او شرف	او کافی و دست او سخی کف
کوثر با شرکت و بنانش	رفرف ز شرف رف دکانش
دارو ده و عطر بخش جانست	همچون عیسی جیبه ازانست
لعنت گر دشمنان من اوست	صد رحمت باد بر چنین دوست
هستی جهلا که ناتمام اند	زین صحت فهم در سقام اند
چون غاریقون کریه و منکر	وز تربد زرد و هم سهی تر
وانگاه چو نقش تربد از کینه	قتال حسین و انس و دین

در بیان حسب حال خود

اکنون گله ز حسب حالم	بشنو که چگونه هست قالم
در بحر بلا فتاده ام پست	حیران چو صدف نه پا و نه دست

پس چرخ بود در شهوار	بشگافته سینه ام صدف وار
گه سوخته همچو سیم از تاب	گه گشته بدست غم چو سیماب
با ناخنه چشم روزگارم	با آبله روی اختیارم
آن ناخنه چیست فرد و دو را	و آن آبله چیست شر شروان
شهبازم و شاه پر بریده	شهباز روزگار دیده
در حلق بمانده صفر و آحاد	یعنی آه از نهیب حسّاد
چون گاو خراس تنگ میدان	گرد نقطه و بال گردان
از مقرعه زمانه جسته	گردن بطناب و چشم بسته
آن گاو خراس بین همه سال	کو چرخ زند نه و چه نه حال
پیشش همه چوب و آخر اندر	لیکن نرسد بآخرش سر
زد تا بمراد راه بس نے	لیکن بمراد دسترس نے
همرنگ ز رشک سد سر شکم	بگشاد رگ محن بچشکم
چون دید حرارتم بدل در	گفتا که ز اشک کن مزور
بشکسته دلی و بسته کاری	معذورم اگر بنالم آری
روغن کم و بس فتیله باریک	بالرزه بود چراغ تاریک

برذات خودم چو روز نوروز
یک روز فزون نبوده فیروز

در طالع خود بسان تقویم
یک سال فزون ندیده تعظیم

کز وی عمل و گر نیاید
تاریخ شناس را نشاید

تقویم که شد محل شکسته
فرسوده و گرد بر نشسته

ضایع کندش خیال بینی
بر خاک کشی و ره نشینی

یا گرنه به بیلور فرستند
انداز کتب بدر فرستند

گه نیمه بدست از و ببرند
گه پاره چارسو ببرند

در وی همه مرو صبر پیچند
پس تافتن سرش بپیچند

باشد که بدست دهر زین
آن تقویم کهن منم من

از آدمیان وفا ندیدم
دیدم چه جهودم ار شنیدم

یوسف چه کشید از اخوه خویش
من زین اخوان کشیده ام بیش

افکنده ام از نصیب آفات
سنگی بعقب ز اقربات

از کار قبیله ام فراغ است
کان دود قبیله دماغ است

طوطی معانی آفرینم
شروان قفص است آهنینم

تقدیر مرا بسر رسیده
منقار و زبان و پر بریده

از هند طرب برون فگنده / از شاخ امل نگون فگنده

قوتم بشکر شتنگ داده / آب از دهن نهنگ داده

من مرده بظاهر از پی جست / چون طوطی کو بمرد و وارست

از خدمت اهل عصر جسته / بگشاده نطاق و نطق بسته

تا سورهٔ عافیت بخوانده / هر آیت نطق فسخ رانده

چون مریم گاه تهمت قوم / برخوانده فلن اکلم الیوم

در بسته زبیم سر زبان را / بگشاده دراز درون بیان را

ببرید زبان به تیغ تجرید / چون تیغ شده زبان توحید

تنگ آمده بر دلم شناخی / گلخن جای بدین فراخی

آن به که زبان به تیغ ماند / مردی کند و سخن نراند

زندان من است مسکن من / هر موی موکل تن من

نزدم ز زرندگان عالم / درنگذارند باد راهم

وای ار قدمی زنم براهی / آه از جگر برآرم آهی

بدگوی زند گره بر آن آه / سربسته برد بحضرت شاه

در مدح پدر خویش شیخ علی نجار

از ابر خلا تقم سنگ بار	بر مانده سے علی نجار
او صاحب من بنان و جامه	بس ما وحش انبنان و خامه
آن راهبرے خلیل کردار	تابوت گری مسیح گفتار
خود تابوتے که او تراشد	جز مرقد موسوی نباشد
او هست علی بنام و احسان	من قنبر او بطوع و فرمان
احرار عیال من بدانش	من گشته سجان عیال خوانش
گه گه ز درد دلم درآید	گرد دل گرم من برآید
بیند که گشته‌ام بباطل	از زهر بلائے هلاهل
حالی بفروشد آنچه دارد	تریاق خرد و بر من آرد
جان صرف کند و آرزویم	گر جو و همه شیر مرغ جویم
آیا پدرے بود بدینسان	گو بر جگرے فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز	از دانه و آب آن نکوساز
آن مرغ بزم بوقت فرمان	نور وزی بارگاه سلطان

در ستایش مادر خویش

کارم ز مزاج بد بتر ستی	گر نه برکات مادر ستی

آن پیرزنی که مرد معنی ست — آن رابعه که ثانیش نیست
ور رابعه در صیانت افزون — بل رابعهٔ بنات گردون
کدبانوی خاندان حکمت — مستورهٔ دودمان عصمت
مریم سکنات گاه بهتان — زهرا حرکات وقت احسان
بگرفت ز عیش پنج روزه — چون مریم چار ماه روزه
نسطوری موبدی نژادش — اسلامی و ایزدی نهادش
میلد بده خاک زو غطالیش — فیلاقوس الکبیر بالش
برراه میاسطو نشسته — هیروستی را زبان گسسته
پس کرده گزین بعقل و الهام — بر کیش کشیش دین اسلام
بگریخته از عتاب نسطور — آویخته در کتاب مسطور
کدبانو بوده چون زلیخا — برده شده باز یوسف آسا
دل برده چو برده در بدایت — پرورده به پردهٔ هدایت
از زمزم ضلالت آورده — نخاس بدیش پروریده
تا مصحف و لا اله دیده — زانجیل و صلیب در رسیده
از بس که شده صلیب دشمن — در خط شده از صلیب روزن

تسبیح مسیح گشته درویش | تهلیل خلیل یاد کردش
شب با دل زنده زنده ازو | صبح از سر دین نفس گذارد
گردون بجزای آن دل و دین | سبحه کندش ز عقد پروین
صافی دم و صوفی اجتهاد است | مومن دل و مومن اعتقاد است
تا عشق برای وقت معلوم | مهری ابدی نهد بر آن موم
کرد از پی مرهم دل من | دل موم سفید و نفط روغن
حالات من از رضاش مرضی | حاجات من از دعاش مقضی
پندش همه بند اختیارم | نصحش همه حصن روزگارم
ورد دلش از پی امانم | عراده حصن دشمنانم
کرده ز پی حرب دشمن من | از ناوک صبح جوشن من
با طعنه جافیان جیفه | بازوم قوی بدان ضعیفه
آه ار دعوات او نبودی | کارم ز فلک چگونه بودی
شروان قرنست از آب دستش | من همچو اویس پای بستش
افتاده برای او هم این جای | ور پای زمین چنین ز من پای
الحق هم نعمتش قدیم است | همچون حسنات عم عمیم است

در مدح عمّ خود عمر خیام که در اهتمام تربیت او بود

بگریخته ام ز دیو خذلان — در سایهٔ عمر ابن عثمان

هم صدر هم و هم امام و هم عم — صدر اجل و امام اکرم

برهانی و سندسی مقالش — افلاطن و ارسطو عیالش

از علمش داده دهر محدّث — یک ثلث بهر سه مثلث

زین عم بمن آن شرف رسیده ست — خاک کز قرص خور آب سنگ دیده است

خور برکشد آب را بالا — خور رنگ دهد بخاک خارا

خور دلو کشی ست هم رسن تاب — از بحر سوی فلک کشد آب

خور هست مشاطهٔ زرین چنگ — بر خاک همی برافگند رنگ

آید به پناه قرصهٔ خور — از خاک زر و ز آب گوهر

در خانهٔ تنگ خاطر من — غم ساخت دو صد هزار روزن

چون بر سر روزنم رسیده — چون قرصهٔ خور رسن تنیده

تا دست بدان رسن در آرم — خود را ز چه عنا برآرم

تا بر در عم مرا وقوف است — احاد نهاد من الوف است

بودم چو یکی دقیقهٔ خرد — عم زی درجات رفعتم برد

۲ [illegible] مثلث حضرت ادریس علیه السلام [illegible]

۳ [illegible]

پس زان درجات برج پرداخت — زان برج بیوت اختران ساخت

اول ز یکی به شصتم آورد — پس شصت مرا بسی بدل کرد

انگاه ز سی دوازده ساخت — زان جمله سرای هفت شش ساخت

مسکین پدرم ز جور ایام — افکند مرا چو زال را سام

او سیمرغی نمود در حال — در زیر پرم گرفت چون زال

آورده بکوه قاف دانش — پرورده مرا بآشیانش

با من به یتیم داری آمرد — آن کرد که عم مصطفی کرد

پس عقلم ازو حدیث رانده — در گوشم الم یجدک خوانده

آن کرد پدر بمن که در پیش — کردند عرب بدختر خویش

این حال درست کن ز قرآن — اینک و اذا الموؤده برخوان

من چون خفته گلو گرفته — لب بسته و دم فرو گرفته

عم داروی زندگیم داده — پستان رضا م در نهاده

خود بود و برفق دایهٔ من — پرورد مرا بزیر دامن

اندر بر من فلک نه اول — از هشت بهشت هفت هیکل

زان عالم چیده هفت آهن — کرده به بر حمایل من

حافظ باده از پی کمالم	از آتش و آب هفت سالم

در بیان تربیت عم خود

چون دید مرا زبان گشاده	لوح خردم بدست داده
از ابجد عقل در گذشته	الحمد حقایقم نوشته
عشرم همه روز بر گرفته	پس سورهٔ سر ز سر گرفته
چون کرد سه تا ال صوابم	خود بود خلیفهٔ کتابم
چند انکه مرا بلطف انفاس	آورد بسر حروف والناس
پس برده مرا ز آستانه	در صدر گه کتابخانه
اول در یدله برگشوده	خلق الانسان بمن نموده
داده بکفم کتاب اصلاح	آموخته سقط و زند ارواح
فرموده مطالعات و تکرار	در حل رموز و عین اسرار
من شاهد حال او وران جد	او ابن درید و من مبرد
گرده لغوی مرا لغوی	پس گفته رشدت است لغوی
طبعم تنبه علم ساخته راست	آن شد که ز وهم و عقل حس خاست
بر من گره گمان گشاده	سر بر سر صد زبان گشاده

حل کرده مرا به نیم برهان   آن چارده حرف سر قرآن
کز بهر چه اینحروف مدرک   پنج است و سه و چهار و دو و یک
پس چار مراتبم نموده   وز چار علل سخن فزوده
آن چار که چوب را بباید   تا کرسی مصحفی گشاید
آورده مثال راستینم   کرده حدث جهان یقینم
در علم اسامی دو عالم   آن دیدم ازو که از عجم هم
هم دایه و هم معلم من   هم آسی و هم معزم من
پس چون شدم از نهاد بالغ   از مکتب و اشتغال فارغ
جنبید درخت میوه دارم   در فصل ربیع روزگارم
در حصرم من ز آتش تاب   هم رنگ درو فتاد هم آب
پوشید جهان بدست لاباس   جوزا م بجوشش سینه واس
باغم همه سبزها برآورد   از برف بنفشه سر برآورد
بر لوح سفید من سیه فام   نون و القلمی نوشت ایام
نون و القلمی چو بنگریدی   یاسین خواندی و بر دمیدی
چون دید که در سخن تمامم   حسان عجمم نهاد نامم

چون پای دلم بگنج درکوفت	سالم در بیست و پنج درکوفت
چون دید کز اهل نطق بیشم	از شادی آن بمرد پیشم
زین کلبه بکلبهٔ بقا رفت	زان عالم بود و باز جا رفت
یک عطسه بداد و روی بنهفت	صد یرحمک اللهش ملک گفت
آنجاش نکاح بست حورا	چل سال عزب نشست اینجا
آنکس که چنان عروس بیند	برحق بود ار عزب نشیند
آن عین هدی ز جای برخاست	خصمش که ضلال داشت برجاست
خودگوی جهان بسر توان برد	کابلیس بماند و بوالبشر مرد

در مدح ملک السادات امام شرف الدین محمد بن مطهر العلوی

این قدر صفا که خاطرم راست	از خدمت سید اجل خاست
این مایه که طبع را قوام است	هم همت سید امام است
ذو الفضل محمد مطهر	آن عرق محمد پیمبر
آن مردم دیدهٔ مصطفی را	آن وارث صدق مرتضی را
قدریش ز دو کون برگذشته	یک موی ز مصطفی نگشته
دین را شرف است شرع را فخر	بل سید شرع و دین و لا فخر

دیباچهٔ دودمان خویش است — علامهٔ خاندان خویش است
از النبی و جئی اختیار اوست — بر مشرق و مغرب افتخار اوست
آن فاتحه صحف مهتری را — آن فاکهه باغ حیدری را
بوده در شهر علم حیدر — وین سید دین کلید آن در
وقف ابدیست بر زبانش — هر خانه که داشت شهر دانش
جاه و شرفش ز بهر علم است — کاستاد سرای شهر علم است
شهری که خراجش آورد دهر — او میوهٔ باغ آنچنان شهر
پیش کرمش ز روی تسلیم — پیش قلمش بوی تعلیم
کمتر حبشی است حاتم طی — نوبر عجمی ست صاحب ری
زان منظر آل قبت اجلال — بشکست فلک چو همزه آل
تا سایهٔ آن همای رخشان — رفت از سر خطهٔ خراسان
چه قدست ز انقلاب دهرش — بر کنگرهای چار شهرش
گر باز بهر شود تن آسمان — عنقا بنشستند در خراسان
تا حضرتش از بهر سفر کرد — در باد بهر سموم اثر کرد
کان شمه شمال عنبر آلود — از روح و نسیم خلق او بود

گر سوی هری عنان گراید	از خاک هری جنان برآید
زیور شود از پی هدی را	هرای رکاب او هری را
بر گردن مرکبانش جاوید	دستارچه زرست خورشید
گردون شده با همه مکانش	دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست	حسان عجم ورا دعاگوست
من شیعی صعب در هوایش	شیعی چه که غالی ثنایش
عیدم ز جمال حالت اوست	فطرم ز حدیث قالت اوست
زیرا که چو آن حدیث رانم	پر آب خضر شود دهانم
از بسکه ازین حدیث راندم	امثال ز روزه باز ماندم
چون دل سر خاندان او داشت	طبعم به ثنای او فرو داشت
فرض است مدیح او برین راه	ورنه من و مدح حاش لله
غم تیغ زده است در گشیده است	تیغ رگ جان من بریده است

در مدح امام وحید الدین بن عثمان

دولت آن بود و جانم اندر آنست	کانفاس امام نوی جان داست
ذاتش برکات دولت احسان	صدر الحکما وحید عثمان

در هر کلمات او مفصّل | هست از لقبش سه حرف اول
در طب و نجوم و حکمت ناب | در شیوهٔ نظم و نثر و آداب
بقراط و بزرجمهر و قسطاست | صابی و خلیل و جاحظ آساست
بر قطب و زحل ثبات علمش | وز شرم بیان رشک علمش
رخ سرخ چو سیب سیبویه را | خون تیره چو مشک مسکویه را
شاگرد دکان چار تختش | در دست بقا مهار تختش
در نوع علوم جنس او نه | در علم الهی از همه به
بر تختهٔ خاطرش به برهان | از صفر کم اند هند و یونان
بر دفتر فکرتش به هر باب | از جبر کم است علم اعراب
سازد پی ناقهان محرور | از قرصهٔ شمس قرص کافور
هر ماه که مه شود به عقرب | مسهل خور اوست چرخ و کوکب
تا مسهلش آفتاب خوردست | از صرع و تپ آفتاب فرداست
گر فطنت او به چرخ پوید | رنگ بهق از قمر بشوید
از مصری کلک زاینیش | وز نقش شهاب تخت میلش ور
خصمانش که میل مسل دارند | چون تخت حساب خاک سازند

با چندین سحر سامری مال | موسیقاً نیست موسی فال
با باغ بهشت مرغ گویا | خو کرده دلش برنگ و آدا
زان دست بارغنون آرد | زان دیده بارغوان گمارد
دندان مراد آسمان رست | گر صحن زمینش ارغوان رست
خور شاهد اوست زان به بام | از بام درآید ارغوان فام
من فائده جوی این مفیدم | عم بوده مدرس او معیدم
بفسم بد کاتش چوب خورده | چون مار بچوب نرم کرده
گر موسی ازانکه سحر بشش بود | از چوب فکند مار بنمود
او حق دلم بچوب بشناخت | زین نفس چو مار موسی ساخت
من خرد و چنو بزرگواری | چوپان چو من بهیمه واری
آن کافسر سلطنت دهندش | ناچار که چوب برنهندش
من چو بش خورده وقت تعلیم | شاشیده هزار نوبت ازبیم
خورشید چو نیزه دار باشد | برابر بگیر اگر بشاشد
در عرصه ناقصان ناکس | فهرست کمال عون و بس

در مدح نجم الدین احمد علی سیمگر

نجم الدین قدوهٔ معظم | بل حاق محقق و محق هم

احمد علی آن امام اکمل | بل افضل و مفضل مفضل

شیخ فرق و مراد عالم | بل اکرم و مکرم و مکرم

آن عصمت صرف نور فیاض | سلطان آئمه پور فضّاص

گر کس بدل محمد ستی | احمد علی این احمد ستی

نوری که ز مشرق ازل تافت | نجم الدین احمدش نکو یافت

زان نام و لقب که خاص او راست | اینک دو فرشته چپ و راست

بر لوح خرد به نقطهٔ نجم | الحمد نوشته اند و النجم

مهر نقبش فزوده داور | از واو قسم کمال اختر

تا شیخ کلاه مغربی ساخت | خورشید بر آن کله سر انداخت

یک رشته از آن کلاه وریافت | زان رشته کلاه مغربی ساخت

شاگرد دل وی اند مطلق | شاهد باز آن حضرت حق

عرش و ملک اند چاکر او | نعش فلک است منبر او

هر قدمش به آسمان بر | سازند عمود صبح منبر

هرگه که به منبری برآید | ادریس بساط تلی در آید

چون دولت بی بهانه هرگاه　　زین غمکده من آورد راه

از نایب سید البشر شد　　سید بمغاک خاور شد

من جسم و روح اوست مادام　　ارواح روند سوی اجسام

من ساغر و او مے مطهر　　تصحیف بخوان و قلب بنگر

آید بر من ز روے ظاهر　　نہ مے بر ساغر آید آخر

خورشید نہ نزد ذره آید　　حلوا بسلام تره آید

بیمار دل مرا طبیب اوست　　تیمارکش من غریب اوست

کارم بہ بقاش نضج پذیرفت　　بحران دل سقیم من رفت

رسم است طبیب را کہ هموار　　آید گہ شام نزد بیمار

او را حرکت ز بعد شام است　　ز هر شام و شبم صباح و بام است

هر جا کہ در آید آن دل افروز　　شبها صبح است و صبحها روز

رو بینش بشب اندرون صبح و پر　　در تیرگے آب زندگانی

شمع من مظلم است نورش　　زان بینش بشب بود حضورش

از باد زوال با دامانش　　وز دیده دهر شمعدانش

هفت اندامش زمین حلم اند　　هفت اختر آسمان علم اند

دل زاهد نیست بشب نشان دید | خود ظل زمین بشب توان دید
شاید که بشب کند تجشم | کانوار بشب دهند انجم
معراج بشب نمود مختار | از طور بشب شعاع زد نار
شب پیمایند روشنان را | شب دارد داغ نیز لابد
شب هودج سالکان راه است | شب غالیه عذار ماه است
شب بیش زنند عاشقان آه | شب بیش رود عروس زی شاه
شب حامل آفتاب زا نیست | شب غواص صدف کشا نیست
غواص سیاه زنگی آسا | صاحب گهری ز هفت دریا
آن گوهر با چه سر بر آید | هم چون صدف گهر نماید
آن گوهر اگر بداد سے افلاک | بر مجلس شیخ هاشمی پاک
افشا کند از فوائد فکر | درباره من قصائد بکر
خود دید کسی این فتوح دارد | بر جیب ثنا گر عطارد
بر من بطریق مدح بربست | یک شعر که ثغر سحر بشکست
هر کان شکرین قصیده خوانده است | چون پسته دهان گشاده ماند
جانم به بقای اوست لیشاد | شادی به بقای خضر تیش باد

[illegible]

در مرثیه امام الائمه عماد الدین ابو المواهب الابهری

عذرست گرم سخن بود پست	کان نطق بلند من فرو بست
بگداختم از تف مصائب	از مرگ عماد بو المواهب
در ماتمش از سخن چه لافم	موئی شده موی می شکافم
باریک معانیم ازین روی	شک نیست که موی زاید از موی
ای دیدهٔ دهر کو سواد است	ای خاک ابهر کجا عماد است
ای ابهری از فراق ناگاه	الآن قطعت ابهری آه
گفتند که هفته ناتوان بود	بر بستر مرگ ناتوان بود
تا آخر دم ز روز اول	بودی به زبانش فضل فضل
چون خضر جهان نوشت و بشتافت	تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت
کاندر ظلمات خاک شروان	اشعار منست آب حیوان
گرچه چو خضر همه صفا بود	اسکندر دار ملک بقا بود
بگشاد جهان علم یکسر	در سی و سه سال چون سکندر
اسکندر دین ز شهر دارا	سدی بده رخنهای دارا
اکنون نظر نو تفش سیماب	سد ساخته پیش چشم احباب

آن چشم مباد خود که زین پس | بی او نگرد بنا کس و کس
آن جسم مقدسش که صد بار | معصوم تر از روان ابرار
برتافت عنان چو جانش بیهات | از سوی اهر بسوی جنات
از خاک سوی جنانش بردند | بر نعش فرشتگانش بردند
یوسف بده ملک دار دین را | پس صید شده چه زمین را
آن یوسف بعد چه سر بتافت | آین چاه ز بعد سر و رتافت
زین یوسف تازه گشت و بینا | آین زال ضریر چون زلیخا
یوسف شد و قلب یوسف آسود | یعنی فسوی که دشمنش بود
سیمرغ شکار شد فنا را | چه روی بقاست خفنسا را
دوده اسدی نهاد ماتم | کلب کلب از نهاد خرم
ای دوده شما و راسی تا هست | ای کلب شماتت و شماتت
حاسد شدن هنر هنر نیست | عیبی ز حسد بزرگتر نیست
شر در ره شرع معتبر نیست | دو شر ز نژاد ابوالبشر نیست
بگرفت جهان جهان ابتر | فاضل شکن و فضول پرور
هر کس که فضول پرورست او | بوالخیر مگو که بوشرست او

بو الخیر نه بوسعید هم نی	اہل بو شر و بو شقی عقبی

باز آمدن بسر سخن و تخلص بنعت نبی علیه السلام ملتمس محمد خجندی

از منقطعان سخن برانم	کاحرام دو کعبه یافت جانم
از قدوه جهل یاد نارم	چون یاد دو قدوه قبله دارم
بگذارم شرح ناتمامان	دل تنگم از شکسته نامان
آن قدوه کاینات یکسر	وین قبله اهل هفت کشور
آن صیقل صادق انبیا را	این آسی حاذق اصفیا را
آن کرده بسهم عاشقان چاک	کحلی سپهر و عنبری خاک
این ورزده آتش از سر سوز	در جیب طمع شب و روز
گر بو الحکمان کنند پیدا	صدر دو مهدم حرم باد
اندر حرم از سگان ترسم	بلک از شیر ژیان نترسم
در دل غم اژدها نیارم	کافر دو نفی درفش آرم
مرغ حرم از زیان معافست	من صید سگان شوم گرافست
در کهف دو شاهباز عالم	آخر ز کبوتری نیم کم
الفرة صارمی و جیشی	فی نعت محمد القریشی

الحکمة مجتبی و جندی

صدر الدین صدر دار ملت
آن قابل مغز وحی مغزش
مغز کلمات و سر اکبر
دین از دو محمدست برجای
بحری که محمد عجم راست
آن گنج هدی نهفت و بگذشت
گنج قرشی بدید رایش
بر نقب زبان گنج وا خورد
زان خون که زراده دستان بخست
نقابان هر کجا که هستند
در چه قلمش نهنگ وارست
سد بیست عظیم مهر بالش
زان خضر خوری مقام او تاخت
صدرش حرم موحدان است

فی مدح محمد الخجندی

برتر ز سه بعد و چار علت
وان قالب سر حیثیت نعزش
همچو نوده مقشر و مقشر
چرخ هدی از دو قطب برپای
از فیض محمد عرب خاست
این مهر نهاد و پاسبان گشت
کرد از قلم سحری اژدها نیش
دست همه از قلم قلم کرد
کالکونه روی ملت انگیخت
همچون ماهی بریده دستند
همچون دریا خزینه دار است
یا موج ضلال را طلالش
اسکندر شرع نام او ساخت
آن دو مغ اهل دامغان است

آن نور الله گرفته مصباح — شب کرده صباح اهل صباح

معدن کرم و معین ایمان — تاج فرق و امین فرقان

مصرست و عراق در پناهش — عین الشمس ست بارگاهش

شعری نظرست جان پاکیش — دهن البلسان لسان پاکیش

هادی هم درین جهان اوست — مهدی امم درین زمان اوست

گفتند چهی ست در صفاهان — دجال در آن چه ست پنهان

عقل این کلمه دروغ دانست — کاینک مهدی در صفاهانست

مهدی بفضای آسمانست — دجال بچاه اصفهانست

مهدی ست در اصفهان ممکن — دجال بر آسمان معین

اینک همه شب سیاه دجال — آن دیو دلان آدمی مال

اینک همه روز مهدی پاک — در صدر رهدی ورای افلاک

مدد قلمش بگاه فتوی — داروی خضاب فرق دنیی

زان خامه که روی بین نگارد — دنیا نقط عروس دارد

فتویش کشیده دی به تعجیل — در دیده فتنه آتشین میل

امروز کشیده هم بدین باب — در موضع میل سرمه خواب

شد فتنه بدست خواب مقهور	تا گه نشود بجنبش صور
یکموی نجنبدش ز موئی	کافیون خورده است فتنه گوئی

در ستایش ابو المجد جمال الدین محمود و برادر او

موسی قدم است و مصطفی جود	هارون علی و جمال محمود
ذو المجد جمال دین مختار	محمود که یار اوست احرار
امانه ایاز عشق و بندست	بلکه از بن گوش ایاز خدمت
پاکان همه برکشیده او	احرار درم خریده او
چون همنام از سپاه ایمان	بتخانه کفر کرده ویران
غیبی ست غرائب مناقبش	وز غیب غریب تر خصائلش
الحق دو برادر ملک فر	چون جوزا یکدل و دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم	چون عیسی و آفتاب باهم
در ساحت شرق و غرب اسلام	این مهر بلند و آن مه تمام
بی آنکه محاق در میان هست	در منزل اجتماع پیوست
دو گوهر دین دو کان امکان	بل هر دو دو گوهر از یکی کان
دو جهان چو دو کفه ترازو ست	مختار عرب زبانه او ست

بادا ابدالابد گران سر	آن کفهٔ دین بدین دو گوهر

در مدح امام اکمل و همام افضل خواجه عزالدین قصار

زان عالی مجلس مقدس	عزالدین یادگار من بس
بر سینه ز غم غبار دارم	عزالدین غمگسار دارم
گر دست مرا عزیز سرمد	عزالدین حرز جان محمد
از عز همه کس عزیز گردد	ناچیز بعز عزیز گردد
عزی دارم نه عزه و درد است	گر عزی ازو تمام تر هست
سر دفتر سالکان تحقیق	از دفتر عشق خوانده تعلیق
آن عید محققان حجاش	آن روزه قاتلان معاشش
کانجا که زبانش نطق پیوست	سحبان زمانه دم فرو بست
صافیست بعالم یقینش	از صبغ هوا هوای دینش
با صبغ کسی چه کار دارد	کز قصاری شعار دارد
کی صبغ در آن هوا نهد پی	کز روح بود بخار در وی
در چشمهٔ صدق شسته زاغاز	از جامهٔ جان کدورت آز
با نفس ظلوم کینه جسته	از ظلمت آز سینه شسته

در شستن سینه داد داده / قصاریش ازان لقب فتاده

گر قصاری کند صوابست / کاشک و رخش آب و آفتابست

خورصورت آن رخ منور / کس دیده هست آفتاب اسمر

بی آنکه کسوف شد نقابش / گشته هست معنبر آفتابش

شسته همه زنگها که دیده / ز آئینه سینه ز آب دیده

این معجزه بین که می نماید / آئینه بآب سے می زداید

جویم بمقام او تبرک / دارم بمقال او تمسک

الحق نظر عنایتم کرد / کز شیخ عمر حکایتم کرد

از مدحت شیخ دادم ایام / تاج کرم و سریر اکرام

زان تاج و سریر سرفرازم / پس مدحت تاج دین طرازم

شعرم همه در ثناش خوشتر / در تاج نکوترست گوهر

در مدح امام تاج الدین علی واعظ شیبانی

تاج الدین واعظ الخلائق / نور الحق حافظ الحقائق

تاجی که بر امتش خراج است / شاهنشه دین چه جای تاج است

خادم زیبد سپهر پیرش / تاج سر مشتری سریرش

زین تاج بلند سرشت اسلام — کاحمد سپر آمد و علی نام
در خیبر بدعه کرده هیجا — زان بران ذو الفقار گویا
سند نسبت کمال محکے را — شیبانی دین هاشمی را
او هست مرا برادر دین — خصمانم ازو برآذر کین
فردا که برادران همدم — می بگریزند یک یک از هم
من نگریزم ازو در آن سم — پس گویم مرحبا برادر
این گوهرها که می فشانم — شایسته کام اوست و انم
دانم که چو نفت گشت کامش — منصوب کند سه حرف نامش
یعنی بدرانج مبرهن — خاقانی را حق است بر من
گبرم اگرم نظیر دیده است — یا بر تر ازین سخن شنیده است
در دست ثناش بز ربانم — این ورد ثناش خز رجانم

در مدح قدوة المشایخ رشید الدین ابوبکر

یار نیست مرا درین کهن دیر — از تخمهٔ بوسعید ابو الخیر
طبعش همه مکرمات بی مکر — صدیق سخن رشید ابو بکر
ظاهر بصفت چو گوهر خویش — عالی بنسب چو اختر خویش

دانم که بدین سه بیت فاخر	در هر دو جهان شوم مفاخر
کاندر حق همدم مراسی	بیت الشرف ست بیت داغی

فصل در مدح ملک الوزرا جمال الدین صلی معمار کعبه

ذکر فضلا چو گفتم این قدر	بازآیم در مدایح صدر
در سلک سخن جواهر آرم	پس واسطه را باخر آرم
آن واسطه کیست صدر اسلام	وان صدر کدام صاحب انام
دی هاتف صبح داد آواز	کای صاحب نطق سحرپرداز
در مدح جمال دین و دینی	بعد از همه دم زدن چه معنی
گفتم سر بیت این طغیان	قصدی ست درین مهان نیسان
کان صدر محمد ست دیگر	از رسم سخا و علم و منظر
نه کو کتبه محمد آخر	بعد از رسل آمده ست ظاهر
نه روح پس از طبیعت آید	نه مضغه ز بعد نطفه زاید
بعد از سه نتیجه زاد انسان	بعد از سه کتب سید فرقان
صبح از پس شب کشید خنجر	گل بعد گیا نمود پیکر
سنگ ست نخست انگهی کان	ظلمت بود و انگه آب حیوان

بر جیب و کله نهند یک سر	آن قوقه لعل و گوی یک زر
شبهه کلهی است چرخ گردان	چار ارکان چار ترک او دان
وین چند هزار سر بدو ور	خورشید برو چو قوقه زر
خورشید که او جهان کشاید	نه بعد سپاه انجم آید
این عذر دلیل بد اگر نی	بیش از همه مدح اوست اولی

در مدح جمال الدین موصلی

سلطان سخا و صدر مطلق	خورشید کمال و سایه حق
سلطان بحق جمال دین است	آن سایه که گفته اند این است
چرخ است غلام و صدر من هم	من چه که افاضل زمن هم
سیسارم در مضیق شدان	از فقر ثناش نشره جان
از بس که کنم سماع ذکرش	شد حامله از صفات بکرش
سمعم به طویلهای گوهر	طبعم به قمطرهای شکر
از بس که خرد ثنای او راند	در گوش دلم صفات او خواند
شد گوش دلم جواهر آگین	دارنده گوشوار زرین
هر در که زبان همی فشاند	از گوش بقرض می ستاند

از نای شفق هوایش	دو حلقه کنم بجا کپایش
در گوش کشم که من غلامم	تو هندوک فلان امامم
	مصغر هندو که بمعنی غلام باشد ۱۲
تا بر من ازین غلامی ایام	یا فرخ یا فرح نهند نام

فصل آخر فی مدحه

دانی که بدان هدایت آباد	توفیق مدیحم از چه افتاد
از مجلسش آفتاب یکروز	دزدیده جواهر شب افروز
آورد ببین که این جواهر	بسیار بجا زنان خاطر
یا گر نه ز کشایش از هم	در سلک سخن بهش مسلم
برجیس که این شنید برجست	ببرید سر آفتاب را دست
از دست بریدنش بپرداخت	السارق داغ جبهتش ساخت
چون دست بریده آفتابست	صبح از چه غریق خون نابست
چون داغ بر آفتاب کرده است	ماه از چه کبود زخم خورده است
باز آمد آفتاب پیشم	زنهار کنان بلفظ خویشم
کای خاقانی بحق هستی	کان گوهر باز جا فرستی
کز خجلت آنکه صدر دنیاست	رفتن سوی شام زهره ام نیست

۵۱ از نای [illegible] شفق [illegible]
۵۲ [illegible]
۵۳ [illegible]
[illegible] السارق والسارقة [illegible]
فاقطعوا ایدیهما [illegible]
[illegible]

بین آن همه گوهر از سر کلک / راندم چو سهیل صباح در سلک

آن عقد چو بسته شد به ستم / بر گردن آفتاب بستم

بر گردن از الست بستم ایرا / دیدم که نداشت دست گیرا

این عقد چو باز جار ساند / صدرش رقم قبول راند

بر پیشانیش رای سارق / تبدیل کند بنای سابق

دستی دگرش دهد بمعجز / سارق شده سابق آمد از عجز

این عقد که ختم شد بنامش / از وی گهر و زمن نظامش

گم بوده اوست حکمش اورا / چون یافت بهاش حق تاوان جزا

مدحش به ازین نگفت کس / این تحفه عراق و شام را بس

گر خاطر پاک را کند حث / این تحفه کراسه الیست محدث

گر آنچه درین کراسه گفتم / کس گفت خدا برا سه گفتم

در ملک سخن رسد مرا فخر / سلطان سخن منم ولا فخر

در نوبت من هر آنکه هستند / دزدان سخن بریده دستند

کس را سخن بلند ازین دست / سوگند بمصطفی اگر هست

عقلم همه صاحب القران آمد / جان با وح صبا جهان خواند

از صورت عدل ذات او باد	عدلش مدد حیات او باد
گر هر چه بکارگاه دینی ست	از عدل و راز عمر تر نیست
نور الانوار بر سرش باد	رب الارباب یاورش باد

این دعوت را بگاه تهلیل
آمین آمین کناد جبریل

تمت

الحمد لله که این نسخهٔ انتخاب کتاب لاجواب مسمی تحفة العراقین
از تصانیف حضرت خاقانی در ماه ربیع الثانی فی سنه ۱۲۸۴ هجری
در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور باهتمام بنده محمد حبیب احمد مطبوع گردید

۵۱ این دعوت را بتهلیل لا اله الا الله گفتن آمین بالمد است که در اجابت دعا استعمال کنند یعنی قبول کن دعا را ۱۲ منه

تتمهٔ حاشیهٔ صفحه ۱۴۳ زنگی طرب الی قوله داروز تو الخ بدبا لفتح موسی مرغول چراغ طبیعت اہل زنگ طرب انگیز و مائل بعشرت
میباشد و چون صبح ری را تاب آتش رسد پیچ و تاب بهم میرساند ۱۲ شرح ۵۴ دیباچه زروم کنایه از روز و آینه زنگ
بشب یعنی روز از حضور تو روشنی دارد و شب از غیبت تو سیاه یعنی هرچه در عالم هست از فیض تو موافق استعداد خود بهره دارد ۱۲
شرح ۵۵ لوح زبرجد آسمان ابجد زخطوط شعاعی ۱۲ شرح ۵۶ از رفتن تو الخ در انولایت اشارتست بمغرب
هفت صحیفه هفت فلک ده آیت ده ستاره که آنهارا اوتاد السماء میگویند قطب شمالی و قطب جنوبی و پنج
ستاره از بنات صغری و سه ستاره که بصورت صدف اند مطلب آنست که از حضور و غیبت تو جهان از مطلبی مقصدے
حاصل میگردد ۱۲ شرح ۵۷ که خفقان الخ خفقان جنبیدن علم و طپیدن دل و عرعر درخت سرو صراع یرقان تخمین زردے
یا سیاهی که از غلبه صفرا یا سودا در رو و بدن آدمی ظاهر شود اول را یرقان صفری و ثانی را یرقان اسود گویند و یرقان
در قسم اول شایع است و عبهر بالفتح نرگس منتخب مصرع اول اشارتست بوقت طلوع که آفتاب در غایت
سرخی و لرزش میباشد و مصرع ثانی بوقت غروب که زرد رنگ میگردد ۱۲ شرح ۵۸ گر کوثر الخ مصرع اول اشارت بزمستان
و ثانی بتابستان ۱۲ شرح ۵۹ چون شان عسل الخ یعنی در نمود ذات تو مثل شان عسل پر عنست و شبکه آفتاب
خطوط شعاعی است و چون شعاع تو بر سر کوه می افتد کوه را روغنی سرد میگرداند و در بعضی نسخ جوشیده عسل واقع
شده و این تشبیه تام است از آنکه وقت طلوع بمثابه جوشیده عسل نمودار است شرح مقررست که چون تابش
آفتاب بر سر کوه افتد برف از آن بگداز آید ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۱۴۶ الخ دارد و موثر بیواست و اقلیم
ترکستان حواله بهرام و او بر پنجم فلک جا دارد رنگش سرخ و سیاه است مزاج او گرم و خشک است شریر آتش و اقلیم خراسان با آفتاب
تعلق دارد و جای او چهارم فلک رنگ او سرخ و زرد و مزاج او گرم و خشک و معتدل است و آرایش و آسایش
عالم از وست زیرا که نور روز از وست و نور شب که ماه دارد هم از وست و نشو و نمای نباتات از تاثیر اوست و اقلیم پنجم
حواله زهره و او بر فلک سوم و رنگ او سفید تیره است و مزاج او سرد و تر است و اقلیم ششم حواله عطارد و جای او بر فلک
دوم و رنگ او هفت رنگ است مزاج او آمیخته است و اقلیم هفتم حواله ماهتاب است او بر فلک اول است و رنگ او
سفید تیره است مزاج او سرد و تر [illegible]

دوازده شب پس آفتاب در عرض شش ساعت بنصف النهار میرسد و درین هنگام محیط هفت اقلیم میشود گویا

در شش ساعت هفت کشور را در تحت تصرف آورده مصرعهٔ ثانی بیان مصرع اول است ۱۲ شرح ۵۸ بیدق یا تحت

سرب پیاده منتخب صد هزار بیدق کواکب خاصه شاهی و کمال تست ۱۲ یا انجم ۵۹ فرزین بسه خانه الی قوله

بالات الخ فرزین مهره باشد از جمله مهرهای شطرنج و آن بمنزله وزیر است برهان آنجمی خود را نه خوار و از پهلوی کسی

سوار کردن کنایه از کاری کردن باعانت و امداد دیگری مهار انجم مصرع اول بیت اشارت بعطارد است که دبیر فلک است

و دیوان حاسبان باو منسوب ثانی اشارت بنور القمر مستفاد من ضوء الشمس و ثالث [illegible] هست نگس

مریخ و رابع بزهره که مطرب فلک است ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۱۶ الف ۱۱ ارباب بهشت الخ یعنی

از غایت شوق که بدیدار الهی دارند از بهشت سرتافته اند و از بسکه آتش محبت شعله زن دل ایشان هست دوزخ را

بمثابه دو جرعه دانسته درکشیده اند ۱۲ شرح ۱۲ خمخانه الخ یعنی چندان اشک خونین از دیده ریخته اند که خمخانه بهم

رسیده یا آنکه خمخانه معرفت الهی را درکشاده و دیده اند و هر دو عالم را بدو پیاله می که عبارت از قلت ست گرو

گذاشته ۱۲ شرح گویم معنی اول را مصرع ثانی ابا میکند و معنی ثانی را دقیقست معنی اول که مشعر بر کمال شوق

و ریاضت است نخواهد و ممکن که معنی بیت چنان گفته آید که خمخانه معرفت الهی را که تعظیم و قدر او در دل ایشان

بغایت هست بیستیار دیده کشاده اند و دین و دنیا را که نزدیک اهل آنها سخت گران بهاست از دست

داده بدلش دو پیاله می که شی قلیل باشد گرفته اند و چیزی را بدیده کشادن خود در محاوره ایشان شایع است

عرفی گوید ؎ همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل × دریچه حرم قدس را بدیده کشاده ۱۲ ۱۳ الف بر چنگ

زمانه الخ روز و شب بست و چهار ساعت است و چنگ نیز بست و چهار تار دارد و هر تارش بساعتی منسوب

یعنی از بست و چهار ساعت که بر چنگ زمانه بجای تار کشیده شده فارغ الذات اند ای احتیاجی و رجوعی

ندارند شرح و صاحب رشیدی تصحیح آن بچنگ مع الجیم التازی کرده و گفته که چنگ بالضم کشتی کلان و بیاض

کلان را بواسطه آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند انتهی و همین شعر سند آورده ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۹ الف

۱۶ خفته باول مفتوح بمعنی خمیده و در مؤید الفضلا و مجمع الصنایع کوته از تخت یعنی گیسوی اینها جفت است یا عتبار

هر دو جانب چنانچه بیت بالا اصح است و از آن جفت که اشارت بگیسوی خمیده و دوتا باشد دوق

هست بر تخت سلاطین با پی میمنت سمات میگذارند رونق و عزت تخت افزوده میگردد ۱۲ شرح ب ۱۱۵ عرض الکم
الموس و آنچه نگاهداشته شود از عیب و عار از خود و از پیوان خویشان آنچه بدان فخر کرده شود یا حسب شرف ۱۲
منتخب ب ۱۱۶ پیوند الی دین الخ یعنی بیخ شجره نسب ایشان در نظافت و نزاهت و اصالت و شرافت
بشاخ گیسوی ایشان که دلالت بر پاکی بیخ دارد و جهت قوت دین متین پیوند پذیرفته ای چنانکه گیسوی
مبارک معطر خوشبو دارند همچنان بیخ شجره نسب مطهر و ذی اصل است و دین بیخ و شاخ تمکین از بیخ و شاخ
که عبارت از شجره و گیسوست یافته و قوت پذیرفته ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۲۰ ادخلوا
علیهم الباب فاذا دخلتموه فانکم غالبون ۵ وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین ۵ قالوا یا موسی انا لن ندخلها
ابدا ما داموا فیها فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون ۵ قال رب انی لا املک الا نفسی واخی فافرق
بیننا وبین القوم الفاسقین ۵ قال فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض ۵ فلا تاس علی
القوم الفاسقین انتهی ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۴۳ کواکب که در ثلاثی واقع اند و آن از مجموع سبعه
کواکب اسقاط کنیم چهار بماند پس ثنائیات سی و پنج بود اما سداسی بحذف یکیک ممکن بود و آن هفت بود
و سباعی یکی بیش نتواند بود و مجموع که ضعف بیست و یک ضعف سی و پنج بود یا شش یا هفت و یکی
صد و بیست بود پس قرانات بر صد و بیست نوع بیش ممکن نبود و هرچه عدد آن کمتر اتفاق افتد تاثیر آن
بیشتر و دراز تر بود چنانکه گفته اند قران سباعی دلیل طوفانات و انقلاب کلی باشد و قران قمر با دیگر
کواکب ثنائی که در هر ماه واقع شود تاثیر او اندک بود انتهی ۱۲ س ۱۱۷ او زعم کسی که این الخ قال النبی صلی الله علیه
وسلم کذب المنجمون ورب الکعبة یعنی پسر عم من هرچند در علوم حکمیه ماهر و دانا است اما بر زعم ایشان طایفه عمل میکنند و
بر کذب ایشان حدیث نبوی را شاهد قوی میداند ۱۲ شرح س ۱۱۸ در جمله الی کر نقل الخ یعنی آنچه نو قدمان راه
حکمت از خست زمین و حوادث فلکی اظهار نموده اند همه کذب و خط بطلان دار و دانا که قرار جهان و قوام عالم
از برکت تست و اجتماع اجزای زمین از انست که مسکن تست و اگر معاذ الله درین توده خاک ذات تو نباشد
مفاصل خاک از هم بگسلد ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۱۳۶ از میان برآمده شرح گویم در بیت

باشد سفید و طلع شگوفه نخستین که از درخت خرما برآید و جائی که آفتاب از انجا برآید کما فی المنتخب و معنی این دو بیت از قبیل حسن التعلیل است یعنی اصل دمیدن صبح و برآمدن آفتاب آنست که در ان روز که زمانه بحرکت در آمده ... عبارت از همانست شگوفه نخستین پوست آنشاخ خرما را دریده ... سپید برآمد و این صبح ... نا دبان دریده اوست و خورشید روشن بجای طلع از میان او ... حاصل آنست که صبح و آفتاب که سپیده ... لیل و نهار عمدار کار و بار دنیا ایشانند از شاخ آن نخل خرما ... در لفظ نو و لو ... ۱۲ منتخب

۹ زرقه بالضم و تشدید قاف داروی که بشیر یا در آمیخته در ... ۱۲ منتخب

۱۰ وان دم الخ اشارت بدم حضرت عیسیٰ است که بآن احیا موتی میکرد ... همان تاثیر ... ۱۲ شرح

تتمہ حاشیہ صفحہ ۵۳ الخ وجود آن طیبہ بآن روح ... آبستن شد ... از حمل آگاه گردید ... حال از یوسف نجار بود ... پرسید که هرگز هیچ فرزندی بی پدر بوجود آمده است مریم جواب داد که ... آدم و حوا نه پدر داشتند و نه مادر یوسف تصدیق نموده گفت میخواهم که مرا بحقیقت حال مطلع گردانی ...

... ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی بن مریم وجیها فی الدنیا والاخرة ومن المقربین ویکلم الناس فی المهد ...

... زمان ولادت نزدیک رسید مریم بمقتضای الهام از بیت المقدس بیرون رفته بعد از طی دو فرسخ در ... آنرا بیت اللحم گفتند نشست تجلی نموده ... حضرت عیسیٰ علیه السلام متولد شد از زمین مقدس چشمه آب ... گشت و آن نخل خرما را بر آورد ... مریم را گفت از ین رطب بخور و ازین آب بیاشام و چشم بدیدار عیسیٰ روشن کن مریم پرسید که اگر کسی از من سوال کند که این فرزند از کجا پیدا کرده چه جواب گویم جبرئیل گفت اشارت نما ... که ... پرسند من نذر کرده ام که سخن نکنم چون بنی اسرائیل خبر یافتند بتعجیل بشتافتند و او را در زیر درخت خرما با ... یافتند گفتند که این طفل را از کجا پیدا کرده مریم بموجب تعلیم جبرئیل عمل نمود یهود از غایت اضطراب بر زبان آوردند ... انگاه روح الله بقدرت ایزدی در سخن آمده گفت انی عبد الله اتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا یهود ...

... ۱۲ شرح ... حاشیہ صفحہ ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیوان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ بہ کثرت فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست مطول اسکی ہر ایک شائق کو کارخانہ سے ملسکتی ہے جس کے دیکھنے سے شائقان اصلی حالات کتب کے بخوبی معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائٹل پیج مین تین صفحہ سادہ تھے جنمین کلیات و دواوین قصائد فارسی و تذکرۂ شعرا اور کچھ کتابین قصص نظم درسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانونکو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو -

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین -
۱- سوانح عمری حضرت مصنف - ۲- تواریخ سلاطین - ۳- قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۴- دیوان مصنف - ۵- مثنویات صفیر دل و چمن انجمن - ۶- مثنویات خرابات - ۷- فرہنگ نامہ - ۸- تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جمعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین تحشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے -

کلیات غالب - مرزا اسد اللہ خان غالب کو -

کلیات جامی تصنیف ملا عبد الرحمن جامی -

انتخاب کلیات عناصر خسرو
اس مین چار دیوان ہین -
۱- دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہے -
۲- دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام ہے -
۳- دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس مین تالیف فرمایا - ۴- دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری - یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی -

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف الخ

دیوان ناصر خسرو که قصیده‌های آن باتمام رسید

اکنون شروع [illegible]

جام جهان بین [illegible] عارف ربانی [illegible] حقائق [illegible]

یعنی کلام [illegible]

دیوان حضرت احمد جام ژنده پیل

مقتدای اهل طریقت [illegible] پیشوای ارباب حقیقت

[illegible] شیخ ابونصر احمد بن ابوالحسن

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور [illegible] طبع [illegible] شد

١٢٢ھ

بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی بشرست یا با عده قدح جام ما | خویش شده آشکار کرده تمام نام ما
بلبل لاهوتیم از چمن کبریا | قید طبیعت شده پنجره و دام ما
مانده درین آشیان مسکن خود کرده ام | در حرم کبریاست رو فته اکرام ما
مانده خودی مانده ام و مستق احتجاب | کاش همی بر فتد پرده ابهام ما

هست جمال احمدی بر رخ احمد عیان
بر تو همه ظاهرست سنت احکام ما

جمال لم یزلی نقشبند کلک قضا | بعشق کرده مصور بلوح عارض ما
هر آنچه در نظر آید جمال ماست درو | ولیک بهره ندارد دو دیده اعمی
کجاست چشم خدا بین که رو همی بیند | عیانست صورت ما در وجود این اشیا

اگر نهانست جمالش ز دیدهٔ کوران	جمال پیکر او هست چشم ما پیدا
شمول وحدت او هست همه ذرات	به هر صفت که نمودار می کند جلوا
گهی بصورت مجنون گاه چون لیلی	گهی بصورت وامق و گاه چون عذرا

شعار احمد دیوانه هست جرم پلاس
لباس پادشهان نیست جز کلاه و قبا

بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را	زانکه خود نیست وفا شاهد بازاری را
دل بهر جا که دهی یار وفادار نخواه	آنکه او نیز سزد یاری و دلداری را
هرگز از شاهد کس دیده نیاید وفا	شاهد شوخ سزاوار نشد یاری را
شمع هر مجلس خود را مکن ای شاهد شنگ	از دل خویش بشو صورت بازاری را

احمد از شاهد بی مهر و وفا بی مطلب
بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را

شاهدا پیشه مکن عادت خودرائی را	زانکه درمان نبود علت سودائی را
ای دل از شاهد هر دیده مجو عهد وفا	که وفائی نبود شاهد هرجائی را
غرهٔ حسن مشو مهر و وفا پیدا کن	که ثباتی نبود حسن دل آرائی را
شهرهٔ شهر مشو مجلس هر کس شتاب	بلکه باش و گزین گوشهٔ تنهائی را

احمد از دلبر بی مهر و وفائی مطلب
که کس از کور نخواهد بینائی را

چشم خدا بین ندید غیر جمال خدا / نیست جمال خدا از نظر ما جدا
نیست بجز ذات او در همه عالم پدید / کور چسان بنگرد ذرهٔ خورشید را
در نظر اهل حق هست یکی آب و موج / غرقهٔ دریای جهل گرچه نشد آشنا
صورت زیبای او در نظر چشم ماست / در نظر اهل حق هست یکی بحر و ما
تا نظر حق‌بین ما دیدهٔ احول نداشت / دیدهٔ احمد بیافت ذره از آن توتیا

تو مرا جان و روانی چکنم جان و روان را / تو مرا مایهٔ جانی چکنم سود و زیان را
چون من از خلق بریدم ز همه خلق رمیدم / نه عیانم نه نهانم چکنم کون و مکان را
ز خودی چونکه برستم ز می عشق تو مستم / چون همه خویش شد استم چکنم جمله جهان را
گهی سیخ کبابم گهی چنگ و ربابم / گهی خم شرابم چکنم ورد زبانی را
ازازل مست الستم از همه قید بجستم / بخدا صید شد استم چکنم ورد زبان را
چو من از خویش گسستم به یکی خویش نگشتم / چو دل از جمله نوشتم چکنم شرح و بیان را
احمد از خویش برآمد بسر عشق درآمد / چون درین کار گرآمد چکنم این و آن را

ای که تو گشته در بحر و بر آشنا / آشنا کی چون تو ما کی آشنا
در تو و این همه اوصاف بین / نیست کس غیر ذات پاک حق را
چون محیط جمله عالم ذات اوست / ذات پاک اوست اندر کل جا

هست توحیدش بهر ذره عیان ‌ ‌ ‌ در بهار و موج و در ارض و سما

ذات خود آرد و مسبب یک بین ‌ ‌ ‌ با همه موجود پاک از هر سزا

هر که اندر بحر معنی غرق شد ‌ ‌ ‌ او ز صورتها بداند ماجرا

پرده را پروا ندارے رخ نما ‌ ‌ ‌ چند باشی در ره واسطه کبریا

کے بود لیکن واسطه از من روا ‌ ‌ ‌ کے بود تا بر فشاند از من ردا

نیست جز جسم اندر ذات او ‌ ‌ ‌ ذات او پاکست و صمت ناسزا

هر چه مے بینی جمال دوست بین ‌ ‌ ‌ زانکه خورشیدست تابنده ضیا

در جمال خوبرویان هر دمے ‌ ‌ ‌ آشکارا دیده ام ذات خدا

اے که در اسرار غیب مصطفے ‌ ‌ ‌ نکتهٔ توحید مے گوئے بیا

همچو بلبل هر زمان بیخود شده ‌ ‌ ‌ میزنے در ره دم وحدت نوا

از صفات تست عالم آشکار ‌ ‌ ‌ روے تو آئینهٔ گیتی نما

نیست در آئینهٔ غیب آشکار ‌ ‌ ‌ مے نماید لیک مقدار صفا

اینک اینک بیش غم شتاب دو ‌ ‌ ‌ اینک اینک آتش محنت بلا

گر سرت باید ازین محنت برو ‌ ‌ ‌ ورنه بے غمهاست ماوا نے بیا

هیچ این محنت ندارد مرهمے ‌ ‌ ‌ درد این کشتگان دایم لا دوا

صد هزاران عاشقان بیچاره تن ‌ ‌ ‌ هیچ همدردان در شفقت بود یا

لالیان بیدار آویزان ز شوق ‌ ‌ ‌ عاشقان در ملک سودان از بلا

شجر در طور آمد از نه با هم
بگفت انی انا الله آشکارا

موسی چون نمود هم تاب خود را
ازان پرتو بگفت آیت ما را

نظر کن بر رخ خوبان سراسر
که تا دریابی اسرار خدا را

ز دریا نیم تا دریاست از ما
مشو غافل دمی دریاب ما را

هر ذره نمودار خدایست
عیانت بنگر جمال خود نما را

نگر احمد بلوح عارض دوست
به چشم حق ببین سر خدا را

اسرار غیب روشن نمودار شد مرا
هر رمز عشق جمله پدیدار شد مرا

گنجی که بود در تتق غیب آشکار
آیینه جمال رخ یار شد مرا

دریان که در تنگنای عشق بود
اکنون بفیض او در اظهار شد مرا

هر صورتی که در نظرم گشت آشکار
در هر طلسم گنج نمودار شد مرا

حسن خدا که نهان بود در حق
تا گه پدیدار رخ دلدار شد مرا

انوار حسن دوست بهر ذره ظاهرست
لیکن عیان به حلقه زنار شد مرا

میخواست احمدی که کند عشق فاش
اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تعبیه است لعل عجب در خمیره وجود ما
طائر قدس میکشد رحمت تار و پود ما

منظر جان عاشقان هست چو کعبه صفا
زانست پرتو خوب بهر جنبه وجود ما

جمله صفات ایزدی هست ثبت با عیان | باز نگر تو آن صفت صفت شهود ما
روح مقدسی چیان عاشق دلربا شود | گر نگشت جمال تو هر نفسی ربود ما

چون بلقای ایزدی هست لقا احمدی
چند دم فنا زنی نیک نگر خدا بود ما

ما خدائیم و خدا را رهنما | در حقیقت من خدائیم من خدا
آمده در کسوت انسان پدید | من شما را رهنما و پیشوا
بایدت از خود کنون بیرون شدن | تا یقین گردد ترا این ماجرا
تا خدی نیک بین در خویشتن | نیست غیری در میان جز اسم ما
گاه چون موسی شوم بر کوه طور | گاه چون عیسی شوم من مقتدا
گاه بر شکل دگر پیدا شوم | گر شوم ظاهر بشکل مصطفا
گاه تیغ کین زنم چون ذوالفقار | گاه آیم بر لباس مرتضی
من همیم مستقیم باشم بیکسی | نیک بنگر در ردای کبریا

احمدی در چشم ظاهر دیده است
بر جمال دلبران نور خدا

ای جمالت صورت پاک خدا | نیست این معنی ز صورت تا جدا
هر که می بیند جمال پاک تو | راست می بینم که می بیند خدا
پرده صورت برافکن تو ز پیش | چند باشی در ردای کبریا

عاشقانت هر طرف در انتظار | پرده برافکن جمال خود نما
در تک دریا همی حدیث تو طرازان | وین حدیث خود بگو با آشنا
ما ز دریاییم و دریا هم ز ماست | این سخن داند کسی کو آشنا

و دیگر

منم در جمله موجودات پیدا | منم در کسوت آدم هویدا
منم چون گنج گشته بی چون | که ظاهر گشته‌ام در جمله اشیا
دریابد تحقیق ترا شناسد | که گه بر آشنا شد مرد بینا
بر آن اندازه که در کون شد مکان | ز ناپیدا شده خورشید پیدا
منم دریا و هر جمله هستی | که پیداست آن ز عین دریا
منم خورشید با نور که بی هیچ | گهی هر ذره را خورشید پیدا
چه دین و چه کفر و چه ایمان | چه دین موسی چه راه ترسا
گهی در صورت آدم پدیدم | گهی در صورت وامق و عذرا
گهی در صورت شیرین و لیلی | گهی ظاهر شدم در شکل حوا
گهی دریا شدم آئینه بودم | گهی چون کوه گشتم گاه صحرا
شدم وارسم در شکل گیتی | چه دریا سما و چه در جمله اشیا
گهی پیچیده بنیه در اول | نه پنهان است کامرو هویدا

چو احمد در ... هر چیز و یک دید
یکی بود شبهه بفضل حق تعالی

ای رخ بی‌چون تو صورت معنی نما / وی لب میگون تو باده مستی فزا

در دو جهان نیست کس جز که جهان با نظر / نیک ببین در جهان صورت آن حق دو نما

گرچه بصیرت بر است بهر قدره / خاص تجلی حق هست بر او شها

اهل بصیرت نظر بر سر معنی کنند / نیست بر او طلب صورت معنی جدا

روی حقیقت نما واسطه را دور کن / از رخ خود برفکن هیچ تجلی بیا

حسن تو عشاق را آینه توحید هست / روی تو مشتاق را پیر تو نور خدا

آینه تو را دست در همه نشان نمود / صورت و معنی تمام نیست بجز ذات ما

نیک ببین ذات ما صورت و معنی بهم / معنی صورت ببین در صفت این ردا

هست تجلی او به تو نشسته احمد
صورت ما احمد کرد و حق کبریا

ای تو ای گوهر ز بحر کبریا / هیچ سان هرگز نمی‌آیی چرا

آشنایست غرق در دریای درد / عاشقانت مبتلا در هر بلا

ای همه پیدا و پنهان کس نه / از همه پیدا و پنهان جمله جا

هر که او از سوز عشق شد / او بود در بحر وحدت آشنا

مبتلاست تو حریف تا ز عشق / هر زمان پیچیده اندر بوریا

هیچ دست از بلا [illegible] / گر تو این کار را داری بیا

احمد از توحید گوید سخن / لیک پنهان در لباس کبریا

ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را
تصور نیست بی صورت ظهور حق تعالی را

تجلی بر عارض ایشان نکو بین آن معنی
تماشا کن به صورت جمال پاک مولی را

برای جلوه عشق او اگر داری سر مردی
تو موسی وار در صورت تماشا کن تجلی را

همه اسرار ربانی تو دانیم ببین در صورت
که ممکن نیست بی صورت تجلی رب اعلی را

جمال حضرت ایزد تجلی کرد بر خوبان
که بی صورت که برباید دل صاحب هوی را

ظهور ذات معنی را تجلی نیست بی صورت
به نور معرفت بنگر تجلی طور موسی را

تو ذات احمدی بنگر محیط بحر این معنی
ظهور آورده این معنی دمی احیای عیسی را

ببین عارض خوبان جمال پاک مولی را
که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را

جمال معنی ذاتش تجلی کرد در صورت
که نتوان دید بی صورت جمال حسن معنی را

ملایک سجده آوردی به پیش آدم معنی
که اندر صورت آدم بدیده آن تجلی را

اگر در عارض خوبان ببینی صورت طلعت
جنان حاصل شود آنگه تو اهل معنی را

تو نقش احمدی یک یک بدید از لوح معنی دان
در این صورت توان دیدن جمال رب اعلی را

همه معنی نمود است از ما
حروف کون اسرار است از ما

همان خوشیکه اندر لوح معنی است
همه یک یک نمود است از ما

به هر چشمه که چون خورشید تابان است
دری دیدی ز انوار است از ما

چه حاجت فاش کردن سرّ هر چه
که در هر گوشه اخبار است ازما

مکن سرّ انا الحق فاش هر دم
که در هر کوچه دار است ازما

اگر مردانه در آ در این کار
فروزان هر طرف نار است ازما

اگر احمد کند اسرار را فاش
مگو اے خورده گو یار است ازما

منم در کل موجودات پیدا
منم در کسوت آدم هویدا

بظاهر ذات من در جمله اشیاست
منم چون من نباشد هیچ پیدا

منم خود را بچشم خویش دیدم
بگوش خود شنیدم خود تنها

بهر صورت نمودم ذات خود را
گهے بر شکل آدم گاه حوا

گهے از عشق خود مجنون شدم
گهے از حسن خود هستم چو لیلیٰ

تو ذات احمدی را ذات خود دان
ز ذاتش آمده این جمله اشیا

کجاست چشم که بیند جمال بیچون را
که نیست دیده تحقیق اهل دون را

خدا تو از دل بیچارگان نشسته بجوه
که از خرابه بیابند گنج مدفون را

بچشم حال ببین جوی معنی است
که در جهاد بیابند در مکنون را

چه عیب اهل صفا از طعنه جاهل
لعاب سگ نه نجس است بحر جیحون را

جمال دوست بهر جا که هست جلوه نما
که نقش صورت لیلیٰ بچشم مجنون را

هرآنچه در نظر آید جمال حق دانم	که خاطرم نگذارد طریق مسجون را

ز چشم احمد دیوانه چشمها جاریست
که چشمهاست روانست آب جیحون را

دلبرا اندر دلربائی خوش همی آید مرا	عیش تلخ و بینوائی خوش همی آید مرا
گرچه اندر ملک معنی پادشاه مطلقم	بر درت لیکن گدائی خوش همی آید مرا
پادشاهم آمده در کسوت انسان پدید	این لباس پادشاهی خوش همی آید مرا
هر زمان بر شکل دیگر آشکارا میشوم	هر زمان خودنمائی خوش همی آید مرا
ذات آمد بس محیط جزو و کل اندر عیان	لاجرم هردم خدائی خوش همی آید مرا
صورتم یکقطره از بحر معنی خداست	با چنین بحر آشنائی خوش همی آید مرا
مالک ملک چو هم خود من اندر جزو و کل	دایما خودرهنمائی خوش همی آید مرا
هست بر صورت پدیدا معنی جانی لطیف	زان این جانفزائی خوش همی آید مرا

احمدی را از نظربازی گشاده کارها
زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا

پیش دوست پارسائی خوش نمی آید مرا	در سر زلفت رهائی خوش نمی آید مرا
چون مرا با تو وصال معنی آید پدید	صورتا از تو جدائی خوش نمی آید مرا
خانه سوزانیم ما از آتش عشق اندرون	اندرین کدخدائی خوش نمی آید مرا
آرزو دارم که باشم بعد ازین همچون گدا	زین گدائی پادشائی خوش نمی آید مرا

دیگران گویند از احوال خود باری بگو　راست گویم تا ترا خالی خوش نمی آید مرا

چند گویی با کمال عشق دارم یا حبیب　رسم و راه خودستایی خوش نمی آید مرا

دوستان گویند اندر عشق کوشش ای احمدی
این چنین زهد ریایی خوش نمی آید مرا

ای صدر تو ایوان دل و محو شمع جمع انبیا　خورشید تخت سلطنت جمشید تخت کبریا

طه و یسین نام تو انا فتحنا کام تو　ابرام کبریائم تو از آفرینش بی بها

جنت سرای یار تو رضوان باشد دار تو　ای از گل رخسار تو فردوس اعلی را ضیا

ترک فلک سیمرغ تو نور ملک از روی تو　واللیل وصف موی تو تعریف جمالت والضحی

تو گوهر عالم صدف تو بحر ما خلقت　بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا

انگشت فلک ... قمر شد از نظر　فتح قریب آیت ظفر قدرت مشیت قضا

ای تاج بخش مرسلان ای خاتم پیغمبران　هستی تو ای صاحبقران دین پناه و دنیا

احکام تو حبل المتین حاجت سرای العالمین　وی رحمت للعالمین هستی امام انبیا

انجم تو اجمل سپهر خورشید تو گردون　طاق سپهر بارگه عرش محیط متکا

بر تیغ چرخ و اختری ... مشتری　بر دعوی پیغمبری آمد ترا اعجاز گوا

بر جمله پیغمبران فرق جهانست جان آفرین　چند یاران قرب ... الست ...

ای خسرو گردون ... ارزوی ...　تا از رخت چون ... عالم ...

دل خسته کانرا شاد کن یاران ...　از عاشقان یاد کن ... گوی ...

مقصود لولاک آمده بس حسبت چه لا آله
از عالم پاک مدی جا نما فدایت مصطفا

نور دل آدم تو ئی هر خسته را هم تو ئی
کام همه عالم تو ئی ای دردمندانرا دوا

روی تو ماه انورست آمده تو شمع ورست
خلق تو مین کوثرست تو در دریا عطا

از شوق وصفت چمن گل پاره کرده پیرهن
با گیسویت مشک ختن گردد هم نیز باشد خطا

از حضرت حق حرم ما در تو آه از لطف عطا
چون بنده ام آ پیشوا او شده تو فرق ما جا

اقبال جاه ما تو ئی پشت پناه ما تو ئی
هم عذر خواه ما تو ئی در پای آخر کار ما

چون احمد جامی نهان دارد گناه بیکران
از حق بخواه ای کامران جرم و گناه این گدا

اے امام اهدا ولی خدا
او هدایت ده به اهل هدی

او امام الیقین ست شد دین
هادی و مهدی ست راه نما

الحق ست او بذات حق قائم
در مکان و زمان بجز و سرا

او بذات ست واجب التعظیم
ذات حق آمدی بی شرک و ریا

او منزه ز کفر و شرک بود
او منزه ز مرگ و قهر و وبا

او ست کامل ظهور هست و
او ست تحقیق حق شده پیدا

او ست گنج حقیقت اظهار
او ست لا ای و لی زمین و سما

او بحق ظاهر ست از و ظاهر
ظاهر و باطن شده یکتا

او بحق قائم ست بذات صفا
او بحق جاودانست همه همتا

او یگانه اولی ست و هم آخر | او بدایت او نهایت بی حصر

ذات او هست همچو بی کس | نیستش هست چو او اصل نما

از پیشی گرفته بر آدم | پاک آمد به وصال بقا

سجده با واجب است بر ملکوت | زانکه بد نور اوست نور خدا

مظهر نور اوست آدم هم | گو بدانست به همه اسما

هم از و شد به موز عالم پاک | هم از و شد ظهور این اشیا

شیر یزدان امام صفدر کفر | دین از و شد به کفر و شرک جدا

گر نبودی طفیل او عالم | آدم و حوا و یحیی و زکریا

هم از و یافت نوح کشتی را | کرد طوفان برای او عصا

گر نبودی دعای او بر نوح | نوح کی رستی از بلا بلا

گر نبودی خلیل را هادی | کی شدی او ز نار رها

از علی شد ظهور این هر دو | از علی شد ظهور حق حقا

رهنمای دین علی ولی | باب علم است شهر پیغمبر را

خرقه شد زو پدید در عالم | فخر فقر است فقرا و احمد را

زو بشد قسم فقر آن را | شاه مردان است سر فقرا

یکم التماس مرحمتی | کو کنی بر من فقیر و گدا

ورد من این ثنای منظر نیست | ز وی ثنا کرده و هیچ نیست ورا

درد دل را دوا از تو خواهم
که همه درد را تو گشته دوا

راه ده مرا براه یقین
کان بره روانست اهل صفا

گر نبودے تو مرشد احمد را
کے رسیدے درین مقام رضا

نکتهٔ حق گوش کن از مصطفیٰ
گو بگفته بر علیٔ مرتضیٰ

از بر سجده همه سکلم بالیقین
حق بیان حق ببین این حق نما

نحن اقرب نیست از بهر حق
ذات ما خود را نموده ذات ما

آشنای بحر وحدت گر شوی
گر بود بے ذات یعنی رہنما

ذات ما آید ظهور ذات حق
ذات ما خود را نموده ذات ما

نور حدیث فقر فخری گوش کن
گشتم الفقر موت مصطفیٰ

مرتضیٰ آمد مراد رهبرے
مرتضیٰ شد سر رمز اسما

بالیقین یکذات آمد هر دو کون
در تعدد آمد این اسما خدا

هر کسے گر التجائے میکند
من بسے حیدر آمدم التجا

آمدی احمد نشان ذات حق
ذات حق را بین تو اینجا سے دوا

بنگر که قطره آمد بحر محیط جو یا
بشنو که موج دریاست دریا و موج دریا

بایم بود مطلق از پے تو حقیقت
یکتاست دیده بنگر انوار حق تعالیٰ

گر دیده واکشایم هر سو فتاده بینی — بر طور طور وحدت ما مست خر موسی

از تابش جمالش هر سنگ سرمه گردد — گر دیده ها نمایم از پرتو تجلی

در عالم حقیقت گر دیده واکشائی — هر ذره آفتابیست هر قطره ایست دریا

ای طالب معانی احمد احد بداسلی
حرفیست در میانه این سر آشکارا

شاهد لاهوت مانده زیر حجاب — گر بگشاید نقاب دیده بود آفتاب

عقل بحیرت در و کانچه خدایی بود — دیده بصیرت بدید نیست حجاب نقاب

آب شده عقل کل از نظر هیبتش — دید چون این حال را گشت تحیر یاب

هاتف غیبی عشق گشت مرا رهبر — ورنه کجا فکر را ره بدر او اقتراب

عارض تابان او مطلع خورشید عشق — گوشه چشمان او منظر خورشید تاب

لعل شکربار او تحیت ابر بهار — نطق گهربار او کاشف ام الکتاب

مطلع انوار غیب مخزن اسرار عشق — فتح آثار حق مظهر اهل ثواب

حافظ احکام لوح ناظر اسرار غیب — کاشف مشکل گشا ساقی کوثر حباب

ماه جمالش کمال برده ز اختران — مهر کمالش شده ماهتاب

از دم عیسی نفس مرده بسی زنده کرد — هر سخنی کو بگفت گشت حق مستجاب

رهبر مردان دین مرشد راه یقین — قطب زمان شیخ دین ملجا اهل حساب

شیخ شیوخ زمان احمد قطب زمان — بنده او اش جان سر فنا الیذاب

هم نقش جسم پوشش همه نقش جسم و پیش   در سخنش عقل یافته بس فتح باب
قبلهٔ اقبال او ملجاء اهل صفا   کعبهٔ اکرام او مأمن اهل عذاب
در نظرش هر دو کون ذره بودی ازل   در کف دریای او قطره بود صد حباب
تختهٔ اسرار غیب خوانده مدرس ازل   پیر جهانگیر چون آمده از حق خطاب
ای ز طلعت آفتاب در تک و پوی تاب   وی ز نشست بحر عشق همچو حباب
وصف تو گفتست والضحی من صفت   مدح تو گفته خدا من چه کنم اضطراب

در صفت لطف تو برده چو احمد پناه
از کرمش در پذیر روی از و بر متاب

چند توان بود نهان در نقاب   پرده برانداز برآ از حجاب
پرده که بیند برافکن ز پیش   چونکه ببیند صورت چو نقاب
پرتو از نور تجلی نگر   ای رخ تا دیده زمانه متاب
تا مه گل رنگ در آینه‌ی   ای رخ تو شاه آینه تاب
عکس [illegible] چشم چو روشن کند   پیش تو هر ذره بود آفتاب
وحدت او در شد کثرت ست   در همه عین خطا و ثواب

احمدا زین خرقه برون آی زانکه
چند توان بود به زیر نقاب

گر ترا حاصل شود یک ذره تاب   تو برون سایه بینی آفتاب

گر شوی تو محرم اسرار غیب | حاصل آید مر ترا این فتح باب
سایه‌ای خورشید تابان کی شود | سایه را بنگر که شد خورشید تاب
نور خورشیدی تو در هر ذره‌ای | ذره را می‌بین ز روی شیخ تاب
گر برون آید چو از تاریک میغ | ذره یابی ز هر سو در شتاب

احمدی را بنگر مست و خراب
گر گشاید یار را از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب | زان چنان اندر خمارم روز و شب
چون نصیب من می صافی نشد | درد نوشم در خمارم روز و شب
گر بیارد تیغ خونی بر سرم | جان بیازم سر نثارم روز و شب
گر خورم از جام عشقش جرعه‌ای | خویش را بر داد او بدهم روز و شب
هر چه می‌بینم جمال روی دوست | زان به هر سو در نظارم روز و شب
سر حبیب عشق او چون برکشم | دامنش را چون گذارم روز و شب
روز و شب هستم چو بی‌قرار | من ز عشقش بی‌قرارم روز و شب
تا شبی دیدم جمال روی او | در هوایش انتظارم روز و شب
تا نگیرد کسی بگوید کای فلان | دست بسته بنده وارم روز و شب
در هوای عشق او چون تیره تیغ | قطره‌های خون ببارم روز و شب
تا گدای کوی من در گشت | بر جهان شهریارم روز و شب

اشک خونین می‌چکد از دیده ام — زان همیشه زار زارم روز و شب

حالتی دارم عجب زان آشنا — غرق او واندر کنارم روز و شب

آتش عشقم چنان افروخته — گاه نورم گاه نارم روز و شب

آن خداوندی که پیدا جمله اوست — در لباس ما هویدا جمله اوست

صورت دیوانه را مجنون ببین — واله و مجنون و شیدا جمله اوست

آشکارا شد بهر نقش بدیع — خود نهان و آشکارا جمله اوست

صورت آدم جمال خویش بین — آدم و حوا همانا جمله اوست

با همه اشیای آزادی عزیز — در حقیقت با همه اشیا جمله اوست

ذره ذرات جمله کائنات — موج و دریا و در دریا جمله اوست

کس چه گوید سر توحید جلی — در زبان جمله گویا جمله اوست

سخن اقرب گفت افلا تبصرون — خود نکو بنگر که با ما جمله اوست

وحدت اندر کثرت آمد چون پدید — پس نکو بنگر که یکتا جمله اوست

گر ببینی کون مکان هر چه هست — اندرین کسوت هویدا جمله اوست

سر شیخ خوبان جمال خود عیان — کرده پیدا هر سیما جمله اوست

گر چه یک رنگیم خویشتن — لیک در هر جا همینا جمله اوست

هر یکی در صورت دیگر پدید — گر چه پیدا لیک بی‌جا جمله اوست

داد زیبایی بر دست دلبران	گر چه یکی خوب و زیبا جمله اوست

احمد از سودای او شد سودمند
زانکه اندر سود و سودا جمله اوست

ای شب گیسوی تو سرمایه نجات	خاک پایت چشمه آب حیات
گرد راهت توتیای چشم دل	عقدهٔ زلف تو حل مشکلات
لفظ شیرین تو راح روح روح	ذات تو مقصود جمله کائنات
ذات پاکت مطلع نور خدای	پرتو نورت محیط جمله ذات
ور نبودی کن نبودی خواجه باش	خلیت ذات با هیچ صفات
شربت تشنه دلان اقوال تو	راحت دلخستگان ز نکات
وحی و محکم سری از اسرارها	لی مع الله نکته از روایات
باد از قهر تو دایم بی قرار	کوه از حلم تو دایم با ثبات
شکر لطفت نیست پیدا در زبان	چاشنی فیض تو در هر نبات
عقل از درک کمالت مختصر	زانکه وصفت نیست اندر مدرکات
از وجود چشمه اخلاق تو	آبروی یافت نیل و فرات
طاق کسری بین تو بشکافته	افتاده سرنگون عزی و لات
ملجاء بیچارگان خاک درت	هر زمانی در حیات و در ممات
یا شفیع المذنبین ارحم لنا	یا رسول الله شفیع معصیات

احمد دیوانه را سودای تست
ای شب گیسو که تو روز تجاست

هر دو عالم اندرون حرف چنین ماست
نور قدسی تافته در جبهه بیین ماست

در ازل اندر گل تخمیر عشقش کرده‌اند
زان نفخنا فیه من روحی همه طین ماست

از پلاس جرم ما را معنی دیگر بود
معنی و صورت نگر در خرقه پشمین ماست

عشقبازی جانگدازی بندگی آشفتگی
اینهمه آیین اسلام و شعار دین ماست

معنی و صورت همی بینیم بیچ کاماست
معنی آدم همی بیند و دیده حق بین ماست

تا چه با نیها همی آرد رفیق آشناه من
او بگو داند چها در دیده فرزین ماست

احمد از اسرار الانسان سری سالها
می بگوید چون نگویم کاین همه آیین ماست

ای ز تو مقصود کل کائنات
ذات تو موجود در جمله صفات

نیست ذات جز صفات در جهان
نیست هرگز بی صفات هیچ ذات

آمده در صورت آدم پدید
اهل معنی راست ظاهر این نکات

گر برانی خویش را در اصل کار
بر تو گردد آشکارا این واردات

در همه اشیا حقیقت را بدان
زانکه مشهود است در هر شاهدات

اندرین کثرت همه وحدت نگر
تا شود آسان تو هر مشکلات

در حقیقت حق احمد مطلق است
ای همه مقصود کل کائنات

ما و چه که صبر و سامانم نیست	چکنم طاقت هجرانم نیست
خواستم تا خود و پیش تو دهم	هیچ غم قابل جانم نیست
درد دل برکه کنم یار الست	دردمندی چو درمانم نیست
خلق گویند صبوری کن و بس	چون توانگر و چون توانم نیست
جان بدهم پیش تو خواهان کرد	لایق وصل روانم نیست
کشتی صبر غرق گشت و پیش	قلزم شوق پایانم نیست
دوستان کاین سخن همه گیشتند	از تماشای غنچه بستانم نیست
در جهان هیچ کم شده وفا	یار او دست در دامانم نیست
جان من از فراق شد بیرون	هیچ رحمی ز دوستانم نیست
خلق گویند یار فلانست	هرگز از بخت این گمانم نیست
چون من آشفته در عالم	در زمین در آسمانم نیست
عیش و راحت نصیب ما نبود	چونکه از چنگ غم امانم نیست

احمد از درد خویش نالی چند
زو لش چون اثر فغانم نیست

ای دریغا که یار با رهم نیست	هیچ رحمی بر روزگارم نیست
دست و پایی همی زنم ز فراق	دوستان دست و دستیارم نیست
سوخت از آتش فراق دلم	یک نظر بر دل فگارم نیست

گفتم ای دوستان مرا چشمی
گفتم این سم درد یارم نیست

گفتم آخر بسوی ما نظری
گفت ای خام لطف کارم نیست

مفلسانیم بی زر و بی زور
مایه جز نالهای زارم نیست

می خورم باده فراق مدام
که ازو خط جز فگارم نیست

چند کردیم هیچ سود نداشت
اندرین کار بخت یارم نیست

غم بجانم فتاد و گرفت تمام
ای دریغا که غمگسارم نیست

شفقتی کن گدای کوی توام
چون مرا جز تو شهریارم نیست

بنده ام خواه لطف کن یا قهر
بخدا هیچ اختیارم نیست

هیچ وقتی دولت بمن نکشد
بر درت هیچ وقت بارم نیست

غرق دریای غم شده احمد
چکنم یار در کنارم نیست

ایدل فنای عهد اهل وفا گذشت
نام وفا و صحبت اهل صفا گذشت

سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید
طوفان محبت است که از آشنا گذشت

از درد و غم بدرد کس مرهمی مجواه
زیرا که درد و محنت یار از دوا گذشت

دریای فتنه هاست که پایان کس نیافت
طوفان غم رسید بسر از سر ما گذشت

این درد را دوا بصبوری توان گزید
چون صبر نیست طاقت ما از دوا گذشت

از سوز سینه سوخته شد خرمن سپهر
آه دلم ز پردهٔ این نه سما گذشت

ایدل دوا و درد هم از دردکش طلب
درمان چو درد گشت عذاب بلا گذشت

تیغ بلا بفرق من آمد ز دست هجر
کارم بجان رسید امید بقا گذشت

احمد وفا مخواه ز یاران بی وفا
مهر و وفا چو از همه اهل وفا گذشت

آن تیر جگردوز که در سینهٔ ریش است
خونابهٔ ظلم از طرف یار چه بیش است

حال دل بیچارهٔ خود بر که گشایم
کز محنت اندوه جهان رنج کشیده است

دلسوخته گشتست از این شغل که برخواست
همچون من دلسوخته در هر که دیده است

در دهر بجز زهر نصیب دل ما نیست
کام دل ما تلخ زده این هر چه شدست

احمد نتوان گفت غم خویش باغیار
بیگانه در خورد چنین گفت و شنید است

با درد همیشه چون دوا نیست
با درد بیا که چون دوا نیست

مرغ دل ما اسیر دوست
یک لحظه ز دام غم رها نیست

خوناب شده هم اشک خونین
افسوس که هیچ آشنا نیست

بیچاره طبیب گشت عاجز
زین درد که قابل دوا نیست

گفتند دواست لیس بالم
گفتم چه کنم نصیب ما نیست

هر روز ز شب بیم ز دو چشمها
شام و سحرم ز غم جدا نیست

کس را چون من از درد و مشقت بزین
دردیست کسی که مبتلا نیست

چون اهل مروت از جهان رفت	در دهر که تنگ گشته وفا نیست
ما خود ز حیات سیر گشتیم	در دهر فنا بجز بقا نیست
این قصه درد بر که گویم	کس محرم راز ما سوا نیست
مردیم و زین فراق اندوه	در رنج و بلا چو ابتلا نیست
چون دید حکیم طالع من	فرمود ز بخت تو دوا نیست
بیهوده مدار تو آه عاشق	آه دل عاشقان هبا نیست
با چه شب من سحر ندارد	کین صبح مراد هم بپا نیست
این بیخ حیات ما برافتاد	در شاخ وجود ما نما نیست
هر چند که تشنه سر گرفتم	این تیر بلا دمی خطا نیست
تن ده بقصاص باش خرسند	دانی که ستیزه با قضا نیست
کز لطف و کرم امیدواری	این جز عطای پادشا نیست
شاهی که دو کون بنده اوست	در جمله خدا جز او خدا نیست
از غیر خدای کس نترسا	چون شرک بذات او روا نیست
خواهم که ز خلق گوشه گیرم	در صحبت خلق جز عنا نیست
باشم سر کوه دشت و صحرا	چون سوز خدای در بلا نیست
ایام بکام دشمنان است	کس را سر دوستی بما نیست
سیلاب شده است اشک خونین	لیکن سر دوست جز بها نیست

ما را همه بلا بپناهی — جز حضرت پاک مصطفی نیست

احمد تو بدان که در دو عالم
جز فضل خدای آشنا نیست

با زخم نظر تو دیدن مشکل است — جانم ز دست غمت [illegible] هر جا
نی صبر و قرار نه آرام نه سکوت — [illegible] بر [illegible]
گفتن نتوان و نهفتن نتوان — والله که [illegible] عالم مشکل
گفتم خدا کنم من از این [illegible] — دل گشت [illegible]
ای ساربان مهار بکش [illegible] — یا ربی عزیز جان [illegible]
[illegible] ای طبیب [illegible] — [illegible]
[illegible] با تو هم — [illegible]

از غایت لطف و کبریا است ذات او
احمد جمال دوست تماشاست

آنکه رخ [illegible] پیداست — صورت به مثال [illegible] است
این [illegible] — خود [illegible] طلعت زیباست
چون مستی [illegible] — گرچه ظاهر [illegible] اسماست
تا [illegible] تو [illegible] — هرکه او را [illegible] بیناست

موج دریا یکی و دریا موج — [illegible]

مثل هر چیز را تفاوت نیست	جهت عکس جهت البلقاست
هر کرا نیست وحدت ایمان	اهل ایمان نیست آنکه ناگویاست
گوهر شب چراغ را قیمت	چه شناسد کسیکه او اعمی است
چشم گر دیده راست کی بیند	زانکه احوال دیده هرگز راست
یا بسا را چو نیست ایمان رسی	صورت بی مثال بی همتاست
سر پنهان چو آشکارا کنم	لیک هیچ سخن بشورش ماست
لیک آهسته گویمت در گوش	هر چه بینی درو تو جمله خداست
چند گویم ترا حقیقت شهر	هیچ صانع کشف کی پیداست
لب به پیدا بیان کشف مهر	کر لبی صفت احمقان پیداست
پیش با اهل کشف کردن سر	عاقلان را کفایت از بیاست
محتسب گر بپا کند دعوی	گو بدار از کشف این بیان پیداست
گر دو نیش بشکنم یک لا اول	گو بگیم ای تو الفضول تحجر
سالها در نقاب تقد حجب	واشتم تو در صداع مکر دعا شکست
هر کرا آرزوی جانان نیست	گو بیان جان و دل بهوا فداست
اندرین راه او لقا یابد	که سرش سوده سم فناست
چون فنا را بخویش راه دهی	در فنای رسی که عین بقاست
جلوه یار هر زمان بینی	چون انا الحق زبان تو گویاست

آتش نفت نور یا خواهند	هر کجا مرد حق اهل صفاست
حرف توحید حاصلت گردد	مرد معنی شوی تو بے کم و کاست
هرچه بینی جمال او بینی	خود جمال تو او چنین الست
نیست در ذات او شکی بیشک	گر تو بی ذات حق چه بینی راست
مرد معنی که اهل معنی شد	صورت ایزدی بخود در خواست
در حقیقت ترا ستی حق	کاینجا می جمله نشو و نماست
خاک را و توتیا سے بصر	گرد خاک در تو کحل عمی است
گرد میدان تست آب حیات	فیض جود است همیشه و فتح فراست
صحن میدان تست فرش زمین	خاک پا است جمله اعلی است
نکته از زبان سر بنشست	کاشف سر من و او لی است
قسمت مرد لی مع الله	راز مکتوم از تو در انباست
گنج پوشیده بود است آن دوست	از وجود تو راز در صحراست
مے نماید جمال در پرده	لیک صورت تو خود آراست
شور خود در جهان افگند	هر طرف بنگری همین غوغاست
خویش پنهان و شد او پیداست	پای بند این پاره بین خویش داست
عاشقان هر طرف برسوائی	داده جان نذر حق یاست
گاه بر صورت ملک اظهار	گاه بر شکل آدم و حواست

تا ندانی که سر هستی	هستی تو به ذات او بپاست
گاه بر طرز لیلی و مجنون	گاه بر ساز وامق و عذراست
گاه بر صورت بشر پیداست	گاه بر صورت دگر پیداست
دوست هر جا که رخ گرداند	پیش اهل نظر عیان پیداست
آشنایان بحر توحید	دست و پائی زنند لیکن پیاست
بی‌خبری حیات ذات یکی	اندرین سر خویش شناسا گر

سر توحید که ز اظهار
چشم بر دوست گوش بر پاست

شاهد معنی که در پرده نهان است	هر طرف شور و شور عشق فغان است
هر که رویش بنگرد شیدا شود	نازنین گر در پرده و دائم اونهان است
طائر قدسی که بی بال و پر است	بی نشان بی مکان آشیان است
پرتو نور خدا گر بنگری	اندر تجلی با یقین در هر مکان است
دیده کو تا تاب آرد تاب او	تا ابد در هر مکان هر زمان است
هست در هر کسوت ظاهر بچشم	گرچه پنهان از نظر جانان است
دیده اهل بصیرت بر دوست	در پی او چشم هر سو روان است
سوی حق از هر طرف جاری شد	زانکه او بحر محیط بیکران است
صورتش در هر ضمیری ثابت است	قصه‌اش در هر زبانی بر زبان است

پرده از رخ بر فکن تو در ملا
زانکه خلقی زین یقین اندر گمانست

دیده عین الیقین بگشای چشم
تا جمال حق ببینی کان عیانست

نیست موجود ای بجز ذات خدا
آنکه می بینی همین این جهانست

آیت واثق که مطلق آمده است
کائناتش جمله تفسیر بیانست

ذات او پیداست در هر صورتی
معنی و صورت همه جمله جهانست

گر جمال احمدی را بنگری
باز گوی این نشان بی نشانست

دلا از جان جدائی مصلحت نیست
گدا را پادشائی مصلحت نیست

تو از بیگانگان در بند و دیده
بغیر آشنائی مصلحت نیست

بگوی عشقبازان می نوائی
که هرگز پارسائی مصلحت نیست

سر خود تو در راه وفا باز
که در سر بی وفائی مصلحت نیست

بملک عشق دائم پادشاهم
که شاهان را گدائی مصلحت نیست

دلا منع اسیر عشق او شو
که از دامش رهائی مصلحت نیست

همیشه جان فگار و خسته دل باش
که زین غم مومیائی مصلحت نیست

هر آنچه بر ورق کائنات مکتوبست
مثال صورت یارست نقش محبوبست

بجای [illegible] ازلی نقشبند است نقاشم
[illegible] مظهر خود [illegible]

تعبیر دوست بصورت یکیست در معنی
دو دیدۀ احوال که چشم معیوبست

خطی که بر رخ خوبان کشیده اند بمشق
اشارتی ازلی و عبارتی خوبست

بصفحۀ دل موجود نقش آن جانست
ولیک عقل کلیک نقش مسلوبست

بچشم احمد بنگر جمال دوست عیان
که حوض خاطر غواص نیک مرغوبست

هر آنچه در نظر آید جمال یار دوست
هر آنچه می نگرم حسن کمال یار دوست

بهر کمال که بینم کمال حسن صفات
بهر جمال که بینم جمال یار دوست

بهر نمونه که نقش جمال مهرویان
نگر ببین معنی خیال یار دوست

یقینست ازلی چون بذات موجودست
بهر وجود که بینی وصال یار دوست

بحال احمد دیوانه کی رسد عاقل
که یار او همه حالست حال یار دوست

آن شاهد خوشخوی که در جلوه جالست
در چشم خدابین رخ زیباش عیانست

در عارض خود بین همی باش خدابین
هر جا که عیانست چه حاجت بیانست

هر ذره که بینی همه خورشید صفاتست
هر قطره که یابی همه دریای روانست

چون گفت شجر انی انا الله بتحقیق
پس همه موجود نگر جمله چنانست

گر جان عزازیل بود آگاه ازین سر
دانست ازان سجده که مخفی نهانست

در معنی وحدت نظر افتاد ملک را
در سجده نمود ارشد آن سر نهانست

در پرتو انوار جمالش نظر افتاد — احمد چه کلیمست که بر جمله جهان مست

چشم شوخت که ز مستی به مستان داده است — شوخ تو در جگر شمع شبستان داده است

آن دل سوخته‌ی عشاق تو است — هر نوایی که سحر بلبل بستان داده است

از رقعه‌های من گم شده و او دست — مرغ خوش نغمه که با غنچه و بستان داده است

ساقی از لب میگون تو بیچاره دلم — هیچ و از خویش شده در صفت مستان داده است

بلبل از زخمه‌ی هر خار چو اندیشه نکرد — زان سر پرده‌ی خود گرد گلستان داده است

احمد از هستی خود تا از نظر عیب مکن
چند رطلی ز لب پیر چمستان داده است

دلی کز درد عشقت دردمند است — مرا او را درد واهم سودمند است

چه داند قدر اهل درد بیدرد — همان داند که او هم دردمند است

نمیدانی تو قدر عشقبازی — بر او را هر چه خواهی شد پسند است

کسی گو درد عشقت برگزیند — درین ره درد عشقش ناپسند است

چه می‌پرسی ز سر عشق و عاشق — از این نکته چه خواهی چون چه چند است

مقام وحدت او نیست مردود — کسی در برون از ره او در بند است

درخت عشق آنگه بار گیرد — که عقلت از نسیان بیخش بکند است

چو می‌بینی تو اندر عشق بینی — مقام عشق عاشق بس بلند است

بسا سرها که اندر راه توحید | ببازند تا ز مردم او فکندست
ز درد و غم رها سازد کسی بیچو بید | هر آن دل کو ز درد دوست مندست

چو احمد هر دم و هر شب بنالد
دلی کز درد عشقت دردمندست

جمال لایزالی طلعت ماست | ردای کبریائی صورت ماست
بهر جا چیست نقش دلربایش | جمال باکمالش طلعت ماست
بهر جا چی تماشای عجیب است | که در هر باغ سرو قامت ماست
بهر ذره نمودار است [illegible] | بهر شکل هویدا کسوت ماست
اگر چشم خدا بینی گشا [illegible] | نه بینی عالمی در رویت ماست
چرا عاشق نگردد روح قدست | که اندر روی خوبان زینت ماست

ز راز احمدی کس را خبر نیست
که آن جان جهان در خلوت ماست

از قصه جمال تو هر سو حکایت است | در رنگ و بوی تو هر جا روایت است
وصف جمال تنگ تو گفتن نمی‌توان | لیکن بیان تو دهانت حکایت است
[illegible] عشق این [illegible] یقین | هر چیز آنکه هست همه [illegible] غایت است
گفتم که جان [illegible] | گفتا [illegible] هدایت است
[illegible] آن کند که شود [illegible] | ما را ز بخت خویش [illegible] است

از غایت جمال تو منزل نشان نیست
هر جا که در کلام حق از حسن آیت است

احمد ز دوست چند شکایت کنی مدام
کز دلبری تو گرچه هزاران عنایت است

دوستان نشنیده که کارم مشکل است
همدمان هست که پایم در گل است

سه نه دانم تا چه باشد حال من
آنچه از عشق تو ما را در دل است

هر زمانی بر دلم بین محنت است
هر چه در دل جز تو گنجی باطل است

هر غمی کز آسمان آید فرود
گوئی آن ناز تو بر جان و دل است

هر چه جز یار است اغیار است آن
گر همه نوش است زهر قاتل است

عشقبازی نیست بی دیوانگی
مرد را باشد که مرد عاقل است

هر کرا دیوانه خواند خلق
بالیقین دانی که مرد عاقل است

هر که جز عشق است ما را محنت است
درد و محنت از تو ما را حاصل است

احمد از دیوانگی فرزانه شد
هر که دیوانه نشد ناقابل است

ای خالقی که مظهر ذات تو کائنات
در جمله صفات نموار تو بذات

مقصود جمله عالم و آدم همین توئی
واشد که غیر نیست درین کل کائنات

در هر چه بنگری تو درین عالم فنا
قائم بذات نیست لی با همه صفات

دریا و موج ما تو یکی دان بصفت
احوال کی رسد به تعبیر این نکات

گر آشنای بحر خدایی بخود مبین
در خویشتن مبین که تو یی قطره حباب

مستغرق خودی بجدائی تو کی رسی
تا فیض فضل او نشود در تو وا وات

اسرار حق را تو بدان در همه جهان
احمد هوا است جمله چه مرده و چه حیات

حکایتهای زلف او درازست
که تا در زیر هر موی چه رازست

بگفتم راز زلفش باز گو هم
بگفتا قصه زلفم درازست

چه گفتم قامت از چنگ غمش شد
شنیدم درین پرده چه سازست

ترا از آتش من نیست سوزی
ولی جانم همیشه در گدازست

مرا خواه او کشد خواه او نوازد
که آن دلدار دانم بی نیازست

گدا گفتم که همه عالم چه بخشند
ولیکن همتم در حرص و آزست

اسیر عشق حقیقی احمد است این
بنزد دیگران راه مجازست

قضای هر دو عالم سایه ماست
قبای کن مکان پیرایه ماست

من آن خورشید تابانم که هر دور
جهان یکسر بزیر سایه ماست

سراپا لامکان و دوده و عرش
درین ملکت کمینه پایه ماست

تماشای همه افلاس در بحر
براه دوستی سرمایه ماست

براه فقر احمد باخت خود را
پلاس و چرم پوشش تنده ماست

ای لامکان حرف مکان از که جویمت — در هر دو کون نیست نشان از که جویمت

در کل کائنات محیطی بذات خویش — سرگشته چو در دو جهان از که جویمت

گه در بقای مطلق و گه در فنای محض — در حیرتم که من ز میان از که جویمت

اندر گمان محض نقیضم یقین شده است — چون از همه عیانستی عیان از که جویمت

پیدا بذات خویش نهانم بذات خویش — پیدا چو ذات اوست نهان از که جویمت

احمد احد توئی به یقین گر تو بنگری — چون ذات تست شرح بیان از که جویمت

عاشقی و بینوائی کار ماست — بینوائی نیست گر از یار ماست

آه بر ما عشق آمد در سرشت — جان و دل ایثار کردن کار ماست

جان ما جانانه است چون او جان ما — هرچه جز عشق است خود آن عار ماست

عاشقی در کوی جانان مشکل است — جان نهی در راه او ایثار ماست

کار ما عشق است دیگر کار نیست — هرچه جز دوست است آن انکار ماست

دل ز مسجد شد کنون در کوی دوست — کعبه و بتخانه بین هموار ماست

نیست چون احمد درین دوران کسی — او ست مست از عشق آن دلدار ماست

زهی راهی که او در بی‌نشانست — نهان است بین که او اندر نهانست

چه می خواهی تو اندر پست و بالا — که بیرون از حساب این و آنست

گمانم کی بانیجا راه باید — برون از فهم و وهم و از گمانست
تو هیچ مبین تو ئی در کل عالم — چو این حاصل شدت مقصود جانست

اگر خواهی برون از خویش احمد
که حرفی وهو متکلم زبان بیانست

اگر جمله یقین ست این گمان چیست — ور نیست گمان همه فغان چیست
بشنو تو یقین که نیست جز تو — تفصیل بیان این و آن چیست
چون نیست بجز تو کس درینجا — اندر عالم که این مکان چیست
چون هست وجود ما وجودت — هر دم غم بود و دیگران چیست
ما را چو وجود نیست پیدا — هر لحظه وجود ما نشان چیست

احمد چو بخویش گشت عاشق
معشوقه و عشق در میان چیست

هر که درین عشق گرفتار نیست — طالب حق محرم اسرار نیست
هر که نشد در دو جهان کامیاب — دیده او لایق دیدار نیست
هر که به عشقے و بدر وسے نشد — آمده جز صورت دیوار نیست
راز نهانی که درون دل ست — کاشف آن رمز بجز یار نیست
ای دل اگر دم زد انا الحق زنی — لایق جز تو رسن و دار نیست
گر تو شوی مست خرابات عشق — در روش راه سزاوار نیست

کبر و حسد جمله حجاب تو اند لیک درین راه چه بیدار نیست
گر تو بخواهی که بخود در رسی رو تو بدین راه که بسیار نیست
پردهٔ خود را تو ز خود بر فگن راه دولت خرد و لار نیست

احمدی از پیش تو بر کن حجاب در دو جهان بین که بجز یار نیست

گوهر عشقت ز کان دیگرست تیر شوقت از کمان دیگرست
طایر قدسی که در قالب رسید نیک بنگر ز آشیان دیگرست
مرغ جان از آشیان پرواز کرد زانکه این مرغ از مکان دیگرست
هر که از شمشیر عشقت شد شهید زندگی او بجان دیگرست
هر که چون منصور شد سرمست عشق بر سر دارش فغان دیگرست
تیر عشق او که بر جانم رسید از کمان پهلوان دیگرست

احمد از جام شرابش مست شد این شرابی از دکان دیگرست

منزل عشق از مکانی دیگرست مرد معنی را نشانی دیگرست
عقل گوید کاین هوا از کجاست کاین جماعت را نشانی دیگرست
آن فقیری کاین جهان را رو زند هر یکی صاحبقرانی دیگرست
دل چه می بندی درین فانی جهان کاین جهان را هم جهانی دیگرست

در دل مسکین هر بیچاره — شاه را گنجی نهانی دیگر است

بر سر بازار صرافان عشق — زیر هر دار سی جوانی دیگر است

کشتگان خنجر تسلیم را — هر زمان از غیب جانی دیگر است

دل خورد زخمی ز دیده چون چکید — اینچنین زخم از کمانی دیگر است

عشق در مدرسه تعلیم نیست — کاینچنان علم از بیانی دیگر است

احمدا تا کم نگردی هوش او
کاین جرس از کاروانی دیگر است

هر که از روی درد نکونامیست — طمع عاشقی از و خامیست

چند گویی که عشق نام نکوست — نام نیکوی عشق بدنامیست

کام بر کام خود درین ره عشق — کام اول که هست ناکامیست

رو تو بدنام باش در ره عشق — کاین سعادت همه ز بدنامیست

رو که تو مرغ دام و دانه شدی — زانکه طبع تو هنوز خامیست

مرغ او بوسعید بو الخیر است — باز او بایزید بسطامیست

در خرابات عشق کی پرسند — که فلانست خواجه با نامیست

پسران و دوده پدر آمد — که چه نامست خواجه با نامیست

احمدا مست باش در ره عشق
تا بدانند کاحمد جامیست

از سید صاحبی

کمال عاشقی ترک نیاز است
چه جای خواجگی و کبر و ناز است

هر آن عاشق که در ره پاکباز است
همه کردار او عین نیاز است

اگر عاشق بمسجد در نیاید
همیشه جان عاشق در نماز است

نماز عاشقان سریست پنهان
جهان داند که او دانای راز است

بشسته عاشقان دست از دو عالم
زبان خلق بر عاشق دراز است

اگر در بند جانی رو جهان گیر
که عشق تو بنزد هم گداز است

بکوی عاشقی کمتر گذر کن
که کوی عاشقان دور و دراز است

یقین احمد جامی چنین است
که عاشق در دو عالم سرفراز است

جمال لایزالی بر همه ماست
کمال حسن او در جمله اشیاست

ببین در جمله اشیا ذات او را
که اندر جمله اشیا او یکتاست

ببین در صورت ما ذات حق را
بهیچ و هیچ بین کان جمله پیداست

بچشم خویش بنگر ذات پاکش
حقیقت ذات حق اینجا هویداست

تو ظاهر بین که جمله خود نما را
کمال حق تعالی جمله اینجاست

حدیث و هر سخن گوشش بجان کن
رموز عشق او قرب بر تو پیداست

بجز او در جهان چیزی دگر نیست
همه جمله ذات حق تعالاست

نگه دریاب گر دانسته راست
بچشم خویش او در جمله پیداست

تو ذات احمدی بین ذات حق را — یعنی ذات او در صورت اشیاست

ای صورتت نشان خداوند اکبرست — ذات خدا ببین که بصورت مصورست

حسن جمال تو همه اوصاف بروست — ای صورت تو معنی الله اکبرست

در کائنات حسن تو نقش جلوه میدهد — ای حسن تو بصورت معنی برابرست

در هر طرف جمال خداوند ذوالجلال — اظهار کرده حسن بعالم منورست

والله که غیر نیست بعالم چه بنگری — در صورتت ببین که چه معنی خوشترست

در صورتت نگر همه معنی و ذات او — ای ذات تو بمعنی بصورت مظهرست

ذات خدا ببین که بمعنی شد آشکار — انسان تجلی ز خداوند اکبرست

نور خدای بر رخ آدم وادیست — نورش محیط ذره ذرات مظهرست

بر ذات احمدی همه اوصاف بروست — آری جمال حضرت حق را چه در خورست

این رمز این نکات ز اسرار مرتضی
احمد غلام بنده اولاد حیدرست

احمدی را جمال دوست عیانست — گرچه از چشم دیگران پنهانست

در تماشای اوست نرگس ما — زانکه رویش چو لاله نعمانست

هر که را گشت ز معنی دوست — نقش دیوار صورت بیجانست

هر که در هر وجود از او نسی — معنی خاص صورت فانست

کشتی عقل کی تواند رفت — اندران ورطه که بی پایانست

سرّ این راز کے شود مکشوف	زانکه این شرح بسط الامکانست

احمدی سر بدوست مے گوید
زانکه از هر خیال در پے آن ست

ایکه بر رو تو عالم مبتلاست	ذات تو در کسوت انسان چراست
روی تو در پرده ها دائم نهانست	حسن تو اندر ردای کبریاست
چون یکی باشد غبار و موجها	درمیان ما جدائی از کجاست
صورت آدم بمعنی باز بین	در لباس آدمی ذات خداست
ذات پاکش هست در هر ذره	زان بهر ذره همیشه این صفاست
هست پنهان ذات او در چشم ما	ذات او دائم بمعنی خود نماست

خود نمائی مے کند احمد بخلق
چون به بیند خود نما آن ذات ماست

امروز که این خانه پر از بانگ فغانست	دریاب که این شور هم از صاحب جانست
آن صاحب لاهوت که در پرده نهان بود	امروز درین دیده اگر چه نهانست
گنجے ست بویرانه که در وصف نیاید	آن خانه و خمخانه ببین جمله نهانست
در خانه منه دل که در میخانه چو جانست	دائم که ازین بانگ همه خانه جهانست
خاک در این خانه همه مشک عبیرست	شور در این خانه همه چنگ ترانست
آنکه ره فقر نه دو راه هدی یافت	سلطان جهانست خداوند زمانست

هر کس که درین خانه ره جست همیشه — در عالم توحید چون مرد تنهاست

والله که درین هیچ ندیدن حیفست — گر ملک سلیمان همه باد و فناست

این خواجه خانه است که در خانه ندیده — این خانه چه چیست که هیچ گداست

در صورت انسان تجلی حقیقی است — جز او دگری نیست که انسان نماست

آخر همه شد احمد گشت حقیقت

مستی بنگر بین که همه مست تماشاست

مست است رسید جام در دست — در ملک با نگار سفر است

دیوانه شدیم از جمال الست — عقل از سر ما چو پرید جست

برخاست قیامت و درافتاد — کو آمده در میانه نشست

ای شیخ که همه قول ما شکست — هر کو ز دل حسرت نیست

آرام ستمگری ز ما آن — ای شیخ تو دل به بت بست

گفتیم یک بار و بس — گفتا دگر آرزوست همین است

چون احمدی از شراب توحید

مست است رسید جام در دست

در شهر ان آیینه یک آفتابی بیش نیست — هر جای جهان بین جز شعاعی بیش نیست

این نهان گفت سخن با خویشتن یار خویش — این پیدا و پنهان جز جوابی بیش نیست

از شش جهت هیچ نیز اسمی جدا — از همه یک گوهر دریایی بیش نیست

جمله موجودات ذات پاک حق است بالیقین
لیک اندر جای جای این بیانی پیش نیست

از کتاب نقش توحید انچه میگویم همه
این همه هر یک حروفی از کتابی پیش نیست

در ظهور کائنات از اصل معنی بنگرید
این همه عالم که بینی جز سرابی پیش نیست

چیست این عالم که بینی از نشان بی نشان
این همه از بحر هستی جز حبابی پیش نیست

انکه هستی را همی بینی ظهور ذو الجلال
این همه صورت نمودی جز نقابی پیش نیست

احمدی آمد حجاب جان جانان احمدی
درگذر از جان که این هم جز حجابی پیش نیست

آنکه میگوید به هر صورت عیان پیدا الکیست
آنکه در هر صورت جان شد نهان پیدا الکیست

آنکه او بهر تماشا میکند این جلوه ها
ظاهر او در جمله عالم شد عیان الکیست

هر که در هر سو که آید برون بهر ظهور
وانکه آید در لباس جان جانان الکیست

آنکه در هر صورت آمد عیان در کائنات
شد عیان او نهان جان جهان الکیست

وانکه اندر اسم و رسم آمد چون اندر کون
وانکه در هر یکی باشد چون اینجا الکیست

چون محیط زیر و بالا آمد آن دلدار ما
در همه عالم نشان بی نشان الکیست

احمدی هر لباسی پیدا به ذات خود
وانکه در هر کسوتی در هر زبان پیدا الکیست

از تجلیات جمال او همه پیدا شده ما
این حسن و لقب به الحق چه زیبا ست

در کائنات تجلی شده است در ذات
در هر چه بنگری تو همه ذات کبریاست

از وصف حسن نیست جدا گر تو بنگری / این جمله صفات بمعنی خداست

ذات جلیست هر چه پیدا هر نظر گیتی / یعنی چو ذات گشت سر ابتدا انتهاست

ذات بشر که پرده اسرار ایزدیست / بنگر همی نگر که درین پرده تا کجاست

آن شاهباز تا که نهان هست در بشر / گر راست بنگری تو درین پرده رو نماست

اسلام و کفر جمله یکی شد براه عشق / آنرا که او براه خدا و خدا آشناست

هر ذره که بنگری آن آفتاب ذات / هر قطره را که بینی چو دریا با صفاست

هر نکته که از درد دل احمدی بگفت / یکیک همه ز رمز خداوند و الیقاست

تا صورت نقش یار پیداست / هر لحظه مرا دگر تماشاست

هر جا که مرا وصال آید / یک خار بدل چو صد خرماست

آنی که چو وصال یار باشد / بی وصلت یار خانه صحراست

با این چو بود بخاک کویت / والله که مرا ازو ثریاست

چون همه تو عکس یار تابد / این خار خشک حریر و دیباست

کز عکس جمال خود نماید / این واسطه زر او بیجاست

بایادش اگر سخن سرایم / در جمله سخن همه پیداست

از خاک اگر پیام گیرم / صد آدم و صد هزار حواست

چون عشق ز پرده رخ نماید / معلوم شود که بی محاباست

ای احمد اگر بخود ببینی
نقاب کبریائی بر تو زیباست
جمال خویش را ظاهر کن امروز
علم بر عالم اعلی برآور
ترا ایچم بصورت گر ببینم
تو شهباز قضاء کبریائی
توئی سلطان اندر ملک وحدت

این ذات تو ذات حق تعالی
لوای پادشاهی بر تو زیباست
کلاه خودنمائی بر تو زیباست
کمر ذات الهی بر تو زیباست
کمند اعتلائی بر تو زیباست
ازان قهرمائی بر تو زیباست
کلید آشنائی بر تو زیباست

بیا ای ... احمد ...
لوای پادشاهی بر تو زیباست

تم ۱۰

اگر تو ... صورت ... [illegible]
بچشم دل اگر تو باز بینی
ببین جان و دل ما را یکی هم
اگر بینی بچشم دل تو اورا
بسر عشق او کس نیست آگاه
همه ایشان یکی بین یکی بین
جمال لایزالی بین ... مستی
کمال حسن او در شب پرستی

اگر ... از ... سیاهی
اگر صورت ... قبله جاهی
که اندر عشق مردان پادشاهی
برای ... تا بیابی
... عشق او امروز گواهی
که در حقیقت لااباهی
کمال حسن ... نگاهی
بیا ... احمدا ... [illegible]

جمال احمدی گر باز بینی
یقین در صورتت سر الهی ست

آن دلبر ما که جان جانست
والله که جمال او عیانست

مستی و قلندری و رندی
این خوی قدیم بی‌نشانست

افلاس و نیاز و فقر و حاجات
سرمایهٔ گنج مفلسانست

از چشمهٔ چشم ماست جاری
هر چشمه که بر زمین روانست

جان بر سر کوی دوست دادن
بهتر ز حیات جاودانست

بیدار که کار عاشق مست
بیرون ز حساب این و آنست

دریاب یقین که جمله اسما
از آینهٔ ذات او بیانست

هر قطره که بنگری تو پیدا
دریای محیط بیکرانست

از ذات احد جمال احمد
با جمله صفات ترجمانست

در میخانه گشادند برین مست الست
شیدایی شده ناگاه برین عاشق مست

ساقی لم یزلی داد مرا جام ظهور
یک آورده از آنجا قدحی نشکست

گشت بیهوش دلم از سر مستی تا
که ترا در سر ازین باده تمنایی هست

باده در دست نهادم که ساقی مست
باده با هر چه بنوشی تو شکست

[illegible] همه [illegible]
شاخ خوبی بزور همه [illegible]

[illegible]
[illegible]

احمد از خوردن این باده چنان شد مدهوش
که بیک جرعه انا الحق زدن از عالم رست

وله

خمار بادهٔ میثاق در سرم باقیست
که پیش چشم دلم لحظه صورت ساقیست

خیمه چه فروشم تمام جان و جهان
صلای عام بهر کس که شراب ساقیست

شراب شاهد و دیوانگی و قلاشی
همیشه دین منست و سرم همیشه باقیست

از آن سبب که میکند توبه عالم دین
دلم شکسته که بکلی ز توبه‌ها باقیست

حریف رندان گشته از صلاح برد و رع
که مست خانهٔ توحیدم که زهر تریاقیست

فروش صوفی و شیخ خوش آمد
که در درون تصوف صفای اخلاقیست

ای دل اندر صحبت دلدار بیاید نشست
هر دم از راه دل در کار می باید نشست

از سر دل بر سر جان گوشه باید گزید
از ره دل پیش دلداری می باید نشست

با مغان جام لبالب دم باید کشید
اندرون حلقهٔ زنار می باید نشست

از سر سودای عشق باید سود سر
پیش یار سودای عاشق می باید نشست

از سر هستی فنا در نیستی باید گزید
در دم توحید بر دار می باید نشست

از شراب وحدت یکدم باده‌ها باید چشید
پیش دون خانهٔ خمار می باید نشست

از رموز عشق اوقات نکته‌ها باید شنود
پیش سالوسان بازار می باید نشست

در بلای وصلش غم هجران می باید کشید
پیش سنگ سیاه قهار می باید نشست

از سماع بلبلان آشفته باید شدن
در ریش بلبلان گلزار می باید نشست

چون شد و سرگشته اندر تیه خود سالها | پس به تدریج خوشش با جا نمی باید نشست

احمدی چون برنیاید هیچگاه از زهد و کفر
پس میان خرقهٔ کفار می باید نشست

سر لوحه [illegible] لوح جان می باید نشست | روز و شب اندر سواد دیدگان باید نشست

حرف سرش اندر سواد دیده باید پیش کرد | خط به خط در بیاض جان می باید نشست

از کتاب سرگذشت هر که باید بر گرفت | شکل با [illegible] اندر جهان باید نشست

کشت باید کرد [illegible] را مدام | مشکلات رمز را در هر میان باید نشست

جامه بر ذات [illegible] از حقیقت آشکار | آنچه [illegible] جان [illegible] باید نشست

از ره [illegible] شاه [illegible] باید نشست | در [illegible] دل [illegible] باید نشست

چون [illegible] حق [illegible] خلق آید [illegible] | جا [illegible] باید نشست

[illegible] گشت اندر حق [illegible] جان | [illegible] از جان [illegible] باید نشست

در شکل [illegible] شرح خوبان گشته [illegible] | از [illegible] جان عاشقان باید نشست

[illegible] دل را [illegible] ساخت از [illegible] | [illegible] دل [illegible] باید نشست

[illegible] باید ساختن | [illegible] دل [illegible] باید نشست

احمدی ار شرح وادی همه معنی جان
آن همه معنی [illegible] باید نشست

عاشقان [illegible] آواز شد | [illegible] سبحان الذی اسری [illegible]

از بلا و محنت از جمله عالم بگذرند — خیمه بر بالای این گنبد مینا زنند

از سر مستی شراب صرف وحدت درکشند — پشت پای خود بفرق عالم خضرا زنند

رحمة للعالمین است آنکه او را مقتدایان — بر در اقبال با لبیک وا وحی ما زنند

عرشیان بر آستانش خاک جاروب از شرف — قدسیان بر خاک پایش بوسه‌ها دروا زنند

کرسی و افلاک آسمان زیر پا آرند تا — بوسه بر خاک سرای خواجه بطحا زنند

انبیا در دامنش دارند دست اعتصام — اولیا در بارگاهش سر بسر پا زنند

هر که دست همت ایشان بگیرد شوق خود — بر در اکرام او از عرش هم بالا زنند

دشمنانش را تعصب سر بسر خود نهند — دوستانش خیمه در جنت المأوی زنند

گر نسیمی از دل خود عاشقانش برکشند — آتش اندر خرمن طارم اعلی زنند

از تماشای الستاقی حیرانان مستی کنند — از خم وحدت همیشه شیشه‌ها برجا زنند

شور در سر دارد احمد گر نهی مستان او
هیچ آخر تا ابد از دل شیدا زنند

عاشقان گر نظری سوی رخ زیبا بینند — روی معشوق در آن آینه پیدا بینند

اندر آن آینه معشوق جمالی نگرند — هر چه خواهند در آن جا همه پیدا بینند

نیست جز منظر ذاتش همه ملک جهان — عارفان جمله جهان در رخ زیبا بینند

بایقین جمله جهان آینه مرد خداست — برکران ز حقیقت همه اشیا بینند

گر ببینند جمالش نظر خود شده — دل و جان را بفدای دل شیدا بینند

گر درآید به نظر باطن شان جمله جهان / عاشقانند که مقصود جهان را بینند

جان جهان را چو در آئینهٔ دل بنگرند / جمله اشیا به نظر عین مسمّی بینند

عارفان نقد همه امروز به چشمی نگرند / گر چه این جمله جهان عدهٔ فردا بینند

گر بدانند که این جمله جهان مظهر اوست / سر شاخ ته پا ایشان همه یکتا بینند

گر بسی یک نفس از فضل و عنایت برسد / طالبان همه ز انفاس مسیحا بینند

عاشقانش نه وطن گر همه دریا نوشند / اندرون قطره‌اش جمله همه دریا بینند

دردنوشان اگر همه درد و بلا نوشند / همه زمان عیش و بلا را همه آنجا بینند

ساغر عشق ز لعل لب او ار بخورند / مستی و تشنگی باقی ز صهبا بینند

عارفان حرص و هوا را که به پا بشکستند / زیر پا دیدهٔ افلاک مصلّی بینند

گر همه شعله ز تندباد بسوزد ز فراق / همه عالم ز بستان ارم گویا بینند

[illegible] / [illegible] همه سر پا بینند

[illegible] / تا به خورشید همه روز همه جا بینند

قدسیان چونکه مقامات همه بنگرند / زیر پستی همه را از همه بالا بینند

از کرامات کمالش چو بینند همه / در کرامات کمال از همه بالا بینند

از کرامات بزرگی همه را تحقیق آید / چو بر مقصد خود را همه پیدا بینند

خاص حق احمد حق از سر صدق و صفا / پرورش اهل صفا مسکن و ماوا بینند

قلب همه حق ز حرمت جان شیخ الاسلام تا / اندرش جمله ره او ادنی و اولا بینند

بر سر خاک درش سیر ملایک باشند — اهل افلاک ز دور رتبه بالا بینند

عرشیان چون نگرانش نظری بگشایند — در روایات فلک نور معلا بینند

ساکنان در فردوس ز خاک در او — سرمه روشنی دیده بینا بینند

جان و دل را بفدای در دلدار کنند — ذره خاک درش را که بینا بینند

بیدلان از نظر پاک تو دل دریابند — مردگان از نفست معجز عیسی بینند

موسی عهد توئی از کف تو دست کلیم — تجلی نیست بکاک سینا بینند

از کمالات و شرف آنچه ترا داد خدا — پایه قدر تو بر پایه بینا بینند

یافت از فضل خدا سیر جهانگیر خطا — پرورش جمله جهان حسن بلی بینند

سروران بر سر خاک تو پناه آورند — خستگان خاک درت مرهم اعضا بینند

از کرم سایه خود بر سرشان بفکند — تا از آن سایه قرار دل خود را بینند

گرچه او تیره دل سخت چو آهن باشد — نظرش کن دلش صفحه صفا بینند

کرمی کن که ز فیض تو شود تازه نهال — هر طرف برگ تر و شاخ مطرا بینند

در گلستان تو چون بلبل مست نوا — سیر نغمه بگل اهل سخن تا بینند

آنچه امروز مرا از مددش حاصل شد — اهل عرصات سراسر همه فردا بینند

سر خود را بسر خاک درت بنهادم — تا سرم در قدم خواجه بطحا بینند

احمد از طرح تو شد طوطی گویای سخن
لطف کن تا که تماشاش شکرخا بینند

یارب این قوم کیانند که بس بی‌خبرند ‌ ‌ رهزن شیفتگان دشمن اهل نظرند
مردهٔ انکار که زنده بقیامت نشوند ‌ ‌ آنکه از سرّ دل زنده‌دلان بی‌خبرند
بیکی چون سر دار بر آیند ولیک ‌ ‌ بیکی آدمیانند و لیکن سگان درگذرند
جز خرابات دگر را اند که کیست ‌ ‌ مست و آشفته دوان راه همه بادیه‌اند
باده نوشان خم لم یزلی مست مدام ‌ ‌ جان فروشان سر خاک در سیمبرند
همه شیران سر بیشهٔ عشق اند مدام ‌ ‌ نه چو مستی زده چنگی چو سگان گاو خورند
نه چو این سنگدلان مرده‌بیانان خشک لبند ‌ ‌ همچو دولاب سر چشمهٔ هم دیده ترند
اهل فقرند که از فقر همی فخر کنند ‌ ‌ نه چو غولان که اندر طمع سیم و زرند
نیست چیزی همه پلاس به پوشش شان ‌ ‌ طایران چمن فقر همین بال و پرند
کارشان نیست بجز بندگی شاه یاری ‌ ‌ آنکه شان کار دگر نیست بآن درگذرند

احمد از خلق چه پوشی همه این شیوهٔ خود ‌ ‌ که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خود بین نپنداشت آنکه یکی را دو بدید ‌ ‌ گر دهان راستی راه کژی را گزید
راه حقیقی گذاشت رسم مجازی گرفت ‌ ‌ غرهٔ این عقل دون معنی دل را ندید
هر که درین راه حق راه شناسی نکرد ‌ ‌ گشت گرفتار نفس رنج فراوان کشید
آینه روشن است هر طرف از زنگی ‌ ‌ وای بر آن کس که او کور چرا آفرید
کور چه داند که چیست آینه رونما ‌ ‌ نکتهٔ توحید تاب گر تو اندر شنید

احمد از آن سر حق پیش تو هر بار گفت
چشم خدا بین نداشت آنکه یکی را دو دید

اندر ازل نصیب من از غم نوشته‌اند
در سینه‌ام ز آتش محبت بکشته‌اند

هر آیت فراق که منزل همی شود
گویی که بر صحیفهٔ جانم نوشته‌اند

بر جان من که بار فراقت نهاده‌اند
بالای صد کوه بلا بار بسته‌اند

هر جامه که از پی من چرخ دوخته است
گویی که با سرایش اندوه رشته‌اند

درد و فراق و غربت و اندوه و رنج عشق
این جمله در طبیعت احمد سرشته‌اند

آن دلبری که هرگز از وی سلام ناید
من منتظر مر آنم گر یاد بیش آید

در آرزوی دیدم حاصل نشد مرادم
آن یار بی‌وفا را صد دم چه آرزو آید

بسیار وعده کرد و بر سم بکاست آخر
زین کشته درد و محنت کارم نمی‌گشاید

در شهر خوبرویان هرگز وفا نباشد
اندر زمین شوره هر تخم کی برآید

هر که دل ببستم هرگز وفا ندیدم
دل در وفای خوبان بستن گهی نشاید

گفتم که رسم خوبان باشد گهی وفا
از ذات خوبرویان هرگز وفا نیاید

زهد و ورع دریغا کفر است خیر و نیکی
این ننگ کفر از تو عشقش همی زداید

دل در هوای خوبان ظاهر بزهد و تقوی
این زهد پارسائی هرگز بکار ناید

رندی و عشقبازی ختم است بر تو احمد
از مادر زمانه کس این چنین نزاید

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود
هر که درد تو کشد از پی درمان نرود

هر که در خانه دمی با تو بخلوت بنشست
به تماشای گل و لاله و ریحان نرود

خضر اگر لعل روان بخش ترا گر یابد
بار دیگر بسر چشمهٔ حیوان نرود

عشق تو روز ازل بر دل ما داغ نهاد
نقش او تا ابد از دل ویران نرود

مرد باید که ز شمشیر نگرداند رو
ورنه آن به که هم از خانه بمیدان نرود

هوسم بود که در پیش غمت کشته شوم
لیک این لاشه ضعیف است بمیدان نرود

احمد جام ز اوصاف تو گوید سخنی
عاشق آنست که او از پی جانان نرود

چشم عالم همچو تو دیگر ندید
هر دم از نوعی دگر آید پدید

گاه بر شکل دگر پیدا شدی
گه شوی برسان دیگر ناپدید

گه شوی بر دار بر شکل حسین
گه شوی ظاهر بشکل بایزید

هست در هر ذره مهرت عیان
چشم خفاش است زین معنی پلید

گر ببینی یکی بین جمله را
هر که یک بین شد بدین معنی رسید

چند سر خویش را ظاهر کنی
با زبان احمد این گفت و شنید

دیریست از آن نگار پیامی نمیرسد
در نزد آن نگار سلامی نمیرسد

جانم بلب رسید و بکامی نمیرسم
دردا که دردمند بکامی نمیرسد

ما از کجا و دولت فضل تو از کجا — زیرا که دست تشنه بجامی نمی رسد
خوان وصال درخور ایوان نجیگانست — این دولت نعیم بجامی نمی رسد
شد مدتی که از گل گلزار وصل او — بوئی ز صبحدم بمشامی نمی رسد
هر صبحدم بخون دلم شسته چون شفق — آگاهی از نگار بشامی نمی رسد

احمد اسیر سلسلهٔ زلف دوست لیک
کین دولت عظیم بعامی نمی رسد

ولہ

مرا حضور تو باید بمال و گنج چه کار — مرا کنار تو باید نظر چه سود کند
مرا جمال تو باید بماه خود چه نظر — مرا کلام تو باید خبر چه سود کند
مرا لقای تو باید ببوستان چه گذر — چو تیر غمزه زدی لب سپر چه سود کند
اگر بمصر عزیزم بغیر تو چه صواب — رفیق اگر تو نباشی سفر چه سود کند

چو احمد از رخ خوب تو بهره نبرد
بروی خوب تو دیدن بصر چه سود کند

گر نقاب چهرهٔ زیبای خود را افکند — شورشی اندر بهار و مهر و مه را افکند
هر که از شوق کمالش پاره پاره گشت — همچو موسی چون خودش بر طور سینا افکند
گر وصف حسنش بیان بیدلان تا فی دهد — بر سر طور دلش نور تجلی افکند
ز اهالی سوز شوق از پیر انوار تو — عاشقان را شربت بیهوشی و شیدا افکند

تاب انوارش نیارد تاب هر خسته دلی / هر طرف بینی جمالش خر موسی افگند

چون عنایت دستگیر و چون هدایت ره برد / سایهٔ پیری فرقش حق تعالی افگند

شیخ دین مرشد پناه خلق احمد هم لوایش / آنکه جاهش بر سر گردون مصلا افگند

مقتدای خلق عالم رهنمای طالبان / آنکه گردون سر بزیر پایش فردا افگند

آنکه از انفاس پاکش زنده گردد مرده دل / در میان خلق عالم رسم احیا افگند

پارهٔ از جبهٔ پاکش دوای عاشقان / خاک درگاهش بسی بر چشم خضرا افگند

طالب از خاک درش کحل بصیرت میدهد / واصل از نور جمالش چشم بالا افگند

بگذرد فرق سرافرازان ز سر گردی که / شهپر مرغ جلالش سایه بر ما افگند

خاک پایش را تبرک سرمهٔ دیده کند / تا مگر نور هدی در چشم اعمی افگند

بر سر راهش همه چاره و سرگشته است / تا نظر بر دیدهٔ تو خواجه آسا افگند

تا مگر دست کرم بگشای و احسانی کنی / تا بقاف قرب تو خود را چو عنقا افگند

هر امید بست چشم دارد احمد دیوانه بین / شاید احسانش گناه جمله عفا افگند

آنکس که سر آورده به صحرای عدم زد / در ملک بقا از سر تجرید قدم زد

هر حرف که بر تختهٔ هستی رقمی داشت / برداشت بکلی بسر حرف قلم زد

از جنبش فنا گرد ز کونین برآورد / از خون جگر آنکه روان تا بعدم زد

سیمرغ دلش قرب بقا ازلی یافت / کو بر کونین ز تجرید قدم زد

آنکس که دلش محرم اسرار خدا شد | بر لوح دل از خامهٔ توحید رقم زد
هر ذره که تابانست چو خورشید بصفا | بر طلعت او شعشعهٔ از نور قدم زد
سرش بشر فهم نیگشت ولیکن | بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد
پروانه برآمد چو حسین هر که درین راه | در عالم وحدت ز انا الحق همه دم زد
هر دل که نشد سوختهٔ آتش عشقش | در خرمن او دست قضا آتش غم زد
در ملک فنا آنکه نشد خسرو عالم | بر ذروهٔ افلاک ز توحید خیم زد
از نکتهٔ توحید خداوند خبر داد | هر ضرب که بر تار چو زخمه بم زد
اندر دل مشتاق بسی شعله برافروخت | در سینهٔ عشاق بسی درد و الم زد
شد مملکت فقر کسی را که مسلم | در هر نفسی طعنه بر ارباب نعم زد
از مایهٔ تجرید کسی نقد بقا یافت | کز گنج دو عالم چو بپشت همه کم زد
هر بنده که شد بندهٔ الله بتحقیق | اندر قدمش دست تهی خسرو و جم زد
فیض سخن کان خرد خواجه نظامی | کو خیمهٔ گفتار به بستان ارم زد
هر در که از آن درج گهربار برون شد | صناع فلک ساخته در گوش قسم زد
سلطان سخندان ز سخنگوی بتحقیق | کو سکه چو اورا همه بر ملک عجم زد
افراشته رایات سخن بر سر عالم | اعلام خرد بر سر چرخ بحکم زد
پروانه شد از کنگرهٔ عرش مقرب | آن بلبل خوش لحن که درین نغمه نغم زد
جانش بحریم حرم کعبهٔ توحید | لبیک زنان علم بیت حرم زد

چون جان جدا نشد ز سر لیست — هر دم گره عقل ببین خلل آمد زد

شاهی که علم بسر چرخ برافراشت — دست کرمش طعنه بر ارباب همم زد

آنکس که نزد دست بدامان کلامش — اصحاب تعصب همه آهنگ عدم زد

احمد ز طفیلش همه اعزاز سخن یافت

صد طعنه بر اصحاب همه سیم و درم زد

باز هر جا یکی نوا آغاز شد — باز نی در پرده دمساز شد

باز عاشق باده وحدت چشید — باز مستی ز سر آغاز شد

باز دلبر شکل دیگر شد پدید — باز چنگ مطربان در ساز شد

باز صوفی را صفائی رو نمود — باز آن محبوب اندر ناز شد

باز شمع دل نشیمن یاد کرد — باز جان باز در پرواز شد

باز بلبل در هوای گل بنالید — باز گل با بلبلان انباز شد

باز در گوشم صلای عشق داد — باز طلسم با تنان همراز شد

باز چشمم باد بر صحرا نهاد — باز مرغ عشق در پرواز شد

باز مرغ گلشن سراسر تر شد — باز تیغ عشق سرانداز شد

باز معشوق از کرشمه دل ربود — باز عاشق در طلب جانباز شد

باز ما را احتیاطی رو نمود — باز آن دریای محبت باز شد

باز دل دریای جانان سر نهاد — باز جان در عمر یا غماز شد

باز آتش در نهاد ما گرفت
باز احمد در جهان ممتاز شد

باز عشق دلبران آغاز شد
باز آن مه رخ اندر ناز شد

باز گلهای چمن از سر شگفت
باز عاشق را جنون آغاز شد

باز خم عشق اندر جوش گشت
باز باده با قدح همراز شد

باز عاشق سر به سودائی کشید
باز چشم دلبران غماز شد

باز آن زیبا پسر رخ را نمود
باز عاشق بهر عشق جانباز شد

باز عاشق گشت بیهوش از سماع
باز سودائی سرافراز شد

باز زهد زاهدان بر باد رفت
باز سر بیخودی همساز شد

باز دلبر پرده از رخ برگرفت
باز عاشق با جنون انباز شد

باز گرداند کسوت یار ما
باز با شکل دگر پرداز شد

باز بر من وحدت آمد آشکار
باز در خلوت بت طناز شد

باز مرغ جان احمد شد دلیر
گرچه او در جای بی پرواز شد

باز دلبر عاشق جانانه شد
باز دل آشفته دیوانه شد

باز عالم گرچه باده جوش شد
باز چشمی مست پیمانه شد

باز شیخ از پیر که بیهوش شد
باز شیخ باده و پیمانه شد

باز سر عشق بیرون اوفتاد
باز همه عاشق مستانه شد

باز شور انا الحق یافت باز سر دار چو مردانه شد
باز توحید علم بر کشید مرتبهٔ عشق چو شاهانه شد

باز فنا در احمدی در جام عشق
مرغ دلش در طلب دانه شد

رهِ دیوانگان عاقل چه داند صفای صوفیان غافل چه داند
همه حقیم حق را حق شناسد حقائق ناحق و باطل چه داند
من از دل سرّ دل میگویم اما رموز سرّ دل بیدل چه داند
بیا در حلقهٔ دیوانگان باش که عاقل نکتهٔ مشکل چه داند
تو از خود دور شو تا واصل آئی که خودبین حالت واصل چه داند
تو نی کامل ولی دریاب خود را که ناقص سیرت کامل چه داند
قتیل عشق شو ای دوست هردم که سرّ لذت قاتل چه داند
ولی باید ز درد عشق رنجور که هر بیدل دوای دل چه داند

رموز عشق احمد کرد تشریح
نکات عشق را جاهل چه داند

وقت آن شد که ناز خواهی کرد پرده از روی باز خواهی کرد
زلف را تاب میدهی هردم قصه ها دراز خواهی کرد
سر کشائی نقاب از عارض کشف پوشیده راز خواهی کرد

نی بیا سرچه پیش ابر خود — بر زمین چینا زخواهیم کرد

احمد از غیر دوست چند نظر
به نشیب و فراز خواهی کرد

چون بود تو بی وجود گردد — اندر خور وصل جود گردد
چون فانی کل شود وجودت — بود تو اگر نبود گردد
گر فانی محض گردد این بود — آندم همه تار و پود گردد
گر دیده به معنیت گراید — شیطان تو با سجود گردد
سرمایهٔ عشق چونکه بینی — سودای تو جمله سود گردد

احمد چو فنات حاصل آید
سرمایهٔ تو خلود گردد

پیر ما در کوی آن دلدار شد — از خدا و مصطفی بیزار شد
بود چندین در میان اهل دین — باز اکنون بر در خمار شد
تا سوزش در نهادش اوفتاد — خرقه را انداخت دردی خوار شد
چون شراب و هم معکم را چشید — نعره انا الحق و سبحم بر دار شد
عقل را و زهد را گوشه نهاد — مست عاشق وار در بازار شد
سوزش اندر شرع و اسلام اوفتاد — مقتدای پاک از کفار شد
جمله اهل دین به گفتند این چه بود — کاین چنین پیری چنین بی‌تار شد

این عجب کاریکه یار او فتاد | پیشوایی با کنون غدار شد
گرچه وعظ و پند او بش سبب | وعظ و پند خلق زوش خوار شد
رحم آمد خلق را از کار او | چون هجوم اهل دین بسیار شد
هر زمان اندر هجوم خلق او | نگاه مست و نگاه او هشیار شد
از رموز عشق رمز یار یافت | وز نهال عشق برخوردار شد
از کمال خود بهر کس را نگفت | بگذرید از آنکه وقت کار شد
گر کند پیشی [illegible] شاه پر رواست | بیدل و بیجان چو از اظهار شد
اهل دین گفتند این [illegible] | کشتن او بوریاسی [illegible] شد
پیر یار از رمز عشق یار یافت | در حقیقت کهتری دار شد

جان مشتاقان نثار پای او
جان آخر این زمان ایثار شد

هر که [illegible] خوبان کند | صورت شان آینه جان کند
چون [illegible] | ذات خود آینه سبحان کند
[illegible] جانان خویش | آینه دل [illegible] جانان کند
گر [illegible] جانان [illegible] | گنج او [illegible] پنهان کند
آینه کل چو مصفا شود | از زمین هر سو تو چشمان کند
هر که عاشق [illegible] شود | خانه دل را چه ویران کند

گر بهی عشق گدائی به سوز　　دست کی دل خویش سلطان کند

گرچه درین راه چو موری بود　　عزت خود همچو سلیمان کند

هر که چو احمد ز دل و جان بخواست
درد این درد چه درمان کند

مهری نماند کان بت رعنا نکرد　　یارا گراه چیست اگر با تنها کرد

دردی بیابد بخت که آنرا صفا نکرد　　دردی بیابد او که آن را دوا کرد

تمامی روزنی که درو نیست نور او　　تمامی تیره که مر او را صفا کرد

تمامی قطره که نشد بحر بیکران　　تمامی ذره که مر او را خدا کرد

آب حیات جمله یکی دان به یقین　　از انتها و هیچ کس شان جدا کرد

گر دوست ما ستم که جفا می کند نگاه　　از خود برو کجاست که او خود فنا کرد

احمد ز بر تو گر مس گشت عین او
آن خاک کیست کز کرم او کیمیا کرد

هر فقیری مرد میدان کی شود　　مورچه مسکین سلیمان کی شود

هر فقیری را که بینی فقیر　　ورنه هر ذره سلطان کی شود

گر همی خواهی بپایانی رسی　　کشتت عشق آخر بپایان کی شود

تا نگردی از همه بیزار تو　　در همت این راه آسان کی شود

تا توانی در وجودت محو شو　　ورنه این درد تو پایان کی شود

قطره سان در بحر سبحان غوطه زن
ورنه قطره بحر عمان کی شود

آشنا کردن به بحر لامکان
بی رموز عشق سبحان کی شود

هر که در توحید کفرش در نیافت
هرگز او در خود مسلمان کی شود

تا نه گردد غرق بحر لامکان
کاشف اسرار ایمان کی شود

در همه موجود ذات اوست لیس
بی علم کشف عرفان کی شود

گر نه احمد رستی در بحر عشق
پرتو نور تو تابان کی شود

گر نسیم جان فزا بویا شود
هر کجا نا بود در سودا شود

گر دمی از بوی خلقش در رسد
چشم اعما و بیابان بینا شود

گر نسیم زلف مشکینش وزد
بیدلان را با دل پیدا شود

گر برافکند از رخ آن مه نقاب
حلهٔ اسرارها در وا شود

گر بیابد عقل کل از بوی عشق
ور نشان از بیخودی شیدا شود

از همه عشقی یابد مدام
هر که او در سر این سودا شود

هر که دور افتد چو احمد از حبیب
از فراقش این چنین گویا شود

وای که عشق او دیوانه گردد
چو من در عاشقی افسانه گردد

کسی کز عشق جانان لب ببندد
بدرد عشق او درمانه گردد

درین ره عاشقی جانباز باید
که گرد شمع چون پروانه گردد

براحت او بباز و جان و دل را
کسی کز خویشتن بیگانه گردد

براه عشق باید شیرمردی
که گرد شمع او مردانه گردد

کسی بازد درین ره عشقبازی
که او از عاشقان دیوانه گردد

شراب عشق تو شیرین است احمد
که از وی پیش جهان مستانه گردد

جانم ز سوز عشق بسودا در اوفتاد
سرگشته و شکسته بغوغا در اوفتاد

از بسکه زور و دم و کشیدم ز بیخودی
پایم ز جا برفت بصحرا بپا در اوفتاد

اندر کشید دریا سر شد آتشم
تا آتش شرر بخروش و بدریا در اوفتاد

رخت دلم بموج و دریای غم بباد
کشتی تن ز ورطه دریا در اوفتاد

شمع خرد ز قاعده کار برگشت
عقل ضعیف را ز وی جا بجا در اوفتاد

خوشوقت آنکسی که با صفا این حدیث
سر در کوه و دشت بصحرا در اوفتاد

در تنگنای وحدت بی ترک از کرد
یکجا نمود و بیجا در اوفتاد

بیزار شد عقل که غیرت خود شد
راه عدم گرفت بصحرا در اوفتاد

ترک خودی گرفت آمد به بیخودی
چون ضعیف بیگه دریا در اوفتاد

جولان نمود رخش دلش در فضای عشق
ایچون تهمتنی که در وادی در اوفتاد

چون رستمی نمود با افراسیاب عشق
پروانه در محبت بیضا در اوفتاد

مے توحید چون در جام کردند — بمستان الست اعلام کردند
درون جام چون ساقی بدیدند — بهشیاران ازان پیغام کردند
بهر کاریست فاعل بالحقیقت — بشر را درمیان بدنام کردند
همے خواست آنکه خود را ظاهر آرد — عیان خود گشت و نشان نام کردند
چو در کثرت نموده وحدت خود — تجلی هم بخاص و عام کردند
اگرچه مرغ دل پرواز میکرد — کنون بیدانه اش در دام کردند
بروی خوب رویان جمله عشاق — بمهر ایزدی آرام کردند
ملک پروسے آدم دید یعنی — بسجده مرد را الزام کردند

چو کافر گشت از دنیاے باطل
نصیب احمدی اسلام کردند

هر کرا او صورت شما را دید — هیچ تشبیه گو خدا را دید
ظاهر اندر لباس انسانے — صورت ایزدی شما را دید
جمله جان یافت جان تو اهم — هر که در راه تو صفا را دید
هر که آگه ز رمز عشق شد — صورت یار خود شما را دید
عشق معشوق عاشق ایدوست — جمله محبوب دلربا را دید
هر که دریافت سر این توحید — بیشکے ملک بقا را دید
احمدی را کسے که ظاهر یافت — بالیقین روی مصطفی را دید

چه سرهای حقیقی ز غیب پیدا شد
که از فنای آن اهل عشق شیدا شد

چه نکته‌های نهان آشکار شد یکجا
که آنچه در تتق غیب بود پیدا شد

چه نکته گشت پرکار خط عشق پدید
چه دوره بود که در جمله جا هویدا شد

میان قطره بحر اتحاد ذاتی دان
ز بحر قطره بیامد و باز دریا شد

همو هست همه عالم بذات خویش عیان
که سرّ ذات الهی بنطق گویا شد

هر آن وجود که بینی وجود اوست تمام
کمال مظهر ذاتش وجود اشیا شد

هر آنچه بود نهان اندرین سرای کهن
ز سرّ لدن تحقیق غیب باز پیدا شد

ظهور حسن خدائی نموده شد یکسر
جمال ذات الهی ظهور اسما شد

تو احمدی احمدی دان و دم مزن یکجا
بسوی عشق بیا تا سر هویدا شد

عاشقان در عشق جانباز آمدند
در هوای جان جان باز آمدند

همدم معشوق گشتند از نیاز
باز با معشوق دمساز آمدند

گاه غرق گشته اندر نار عشق
گاه با مطلوب دمساز آمدند

چون خلیل الله اندر نار عشق
چون سمندر باز پرواز آمدند

از صفای جان بجان آگه شدند
در فضای عشق جان باز آمدند

جان و دل را چون فدا کردند شان
در ره عشاق ممتاز آمدند

چون جمال احمدی شد آشکار
عاشقان در عشق جانباز آمدند

یا صبا در پرده بازی می کنند
جا بسی با کار سازی می کنند

نی ... با پیر ... مختلف
... تا چه بازی می کنند

گر چه مجلس ... جان عاشقان
... عشق بازی می کنند

... عشق او ... کرن
زان همه سرفرازی می کنند

ترک چشمش ... جان ما
... ترکتازی می کنند

مردم چشم ... همه
جان ... بازی می کنند

احمدی را چون غنا ... مطلقست
زان ... می کنند

ورد ما گر درد عشق ...
... نمی رسد

... فراق یار ... درمان ...
... درمان نمی رسد

... فراق ... و ...
... نمی رسد

... فراق ... نمی رسد
... چون ... نمی رسد

احوال ... مستمند ...
... پیش حضرت سلطان نمی رسد

... چو ... پیش ...
حالی ... پیش حضرت سلطان نمی رسد

... ظلم ... پیش ...
... نمی رسد

... همچو ... کنگ
... وفا ... جان نمی رسد

احمد ... رشته ...
ورد ما گر درد عشق ... نمی رسد

جمالت قبلهٔ اهل نظر باد
خط مشکین پای تو کحل بصر باد

هر آنکس کو نباشد در ره لطفت
چو زلفت واله و زیر و زبر باد

نثار آن دو چشم پر خمارت
نگارا عارض تو شیر و شکر باد

به زیر پای تو سرهای عشاق
نگارا هر زمانی بیشتر باد

ز جام عشق تو مخمور و مست
دل عشاق هر دم بی خبر باد

بیاد آرم حدیث لعل شیرینت
دهانم زان حلاوت پر شکر باد

دوستان یک نفسی یار مرا یاد آرید
لحظه‌ای از مشتاقان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون خنده زند گل بچمن
گریهٔ نرگس مستان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون بزم طرب ساز کنند
شورش شمع شبستان مرا یاد آرید

در محفلی که شما جمع نشینید به عیش
ساعتی حال پریشان مرا یاد آرید

چون خرامید به طرف چمن و شاخ
جنبش سرو خرامان مرا یاد آرید

چون کند باد سحر سوسن پیچیده به رقص
گریهٔ غنچهٔ خندان مرا یاد آرید

چون نسیم سحری تازه کند جان شما
نفحهٔ سنبل پیچان مرا یاد آرید

چون در آن مجلس شادی بنشینید همه
احمد بی سر و سامان مرا یاد آرید

هر قطره که چشم شفقت بار دون بود
دریای غم سروان شود و موج زن آید

آتش نه زنعمت ستاره فلک / هر شعله که عاشقش ز دل گردون زند
هر نکته که به جلوه جان سوزناک / آتش به سقف فلک بیستون زند
چه دوار نیست جلوه آن شاهباز عشق / گر بیخودی خویش دمی بر جنون زند
در قاف قرب دوست پر از پرده کشید / گر پشت پای بر همه دنیای دون زند
دریای هر دو کون کم از قطره شود / چون موج انکشاف بهر دو کون زند

بنگر ظهور ذات حسینی جمال من
هر قطره که چشمه عشقت برون زند

راز دل در میان نمی آید / سر جان بر زبان نمی آید
به عبارت سخن نمی گنجد / به بشارت بیان نمی آید
هر که عین الیقین ست در دین / گفتش در گمان نمی آید
بر رخش تا به چشم اهل نظر / نور حق در عیان نمی آید

راز با احمدی چه شرح دهد
راز دل در میان نمی آید

عشق رمزی در میان ما نهاد / شورشی در جان این رسوا نهاد
هر کسی رمزی دگر اظهار کرد / بر زبان نقش دگر پیدا نهاد
گاه پیچید انگشت پنهان از همه / گاه پنهان برقع از رخ وا نهاد
گاه پیچید شکل دیگر رو نمود / گاه عاشق آدم و حوا نهاد

گاه گفت او من علی ام مرتضی / گاه نامش مریم عیسی نهاد
گاه موسی گشت اندر طور عشق / گاه پیدا ید او بیضا نهاد
گاه اندر جنگ عشق او ساز کرد / گاه نامش خواجه بطحا نهاد
داستان دلبری از سر گرفت / جان ما در دست یغما نهاد
باز مرسیه در جهان آغاز کرد / باز از سر بر دگرشان پا نهاد
نُه بیا بنمود پیدا در همه / باز شکل دیگر او اینجا نهاد
سود سودای همه کرده به خود / باز از سر بود بر سودا نهاد
باز سر با سود و سودای عشق / کس ندید اندر جهان غوغا نهاد
احمدی را چون جمال خود نمود / نام او سر دفتر شیدا نهاد

آنکه هر دم صد هزار جان آید باز می دهد / کی چو من شکسته را قیمت رایی دهد
هر که هر دمی هزار جان قیمت غمزه کرده / هر نفس صد هزار جان گم شده باز می دهد
گرچه هزار جان و دل ابن سبیل ... / باز به عاشقان دو دل هیچ نیاز می دهد
هر که ز حسن روی او مقصد خویش می کند / حاصل عمر خویش را یک به نماز می دهد
گرچه چو من هزار جان باخت در طلب ... / باز وصال خویشتن کی به نیاز می دهد
مرد چنین طلب که او یافت ... / هر یک به عاشقان شیفته فراز می دهد

آنکه چو احمدی هزار در ره او چه ...
آنکه شصت هزار جان آید باز می دهد

گر یک نظر بسوی من مبتلا شود
دردم همه سراسر چه دارو دوا شود

گر یک کرم بحال من مبتلا کنی
مس وجود ما همه چون کیمیا شود

گر یک گره ز پیچ زلفت بیاسد
حاجات خاطرم همه زانش روا شود

وصلت اگر نصیب شود دولت آن
تا دولت سبا بعد تخت کرا شود

تو اندرون پرده و حسنت جهان گرفت
وقتیکه پرده بر فتد از رخ چها شود

سنجد اگر به قیمت زلفش هزار جان
والله هزار جان که بیک مو بها شود

ای احمدی به تخت توان کی روا بود
کان شاه حسن ملتفت این گدا شود

ای اهل نظر بروی دلبند
از دیدن غیر دیده بربند

تا کم نشوی ز خویش یکبار
این بار کجا توانی افکند

ای دوست بیک قدح گرو شد
آن خرقه صد هزار پیوند

اکنون من و عاشقی و رندی
کردیم صلاح و زهد یکچند

داریم دلی که مست عشقست
بر چهره وصل آرزومند

بیچاره دلم به توبه کوشید
عشق آمد و بیخ توبه برکند

دیوانهٔ حلقهای زلفش
از بند کجا شود خردمند

چون دست نمیرسد بوصلش
گشتیم بکوی دوست خرسند

احمد ز نظر تو با نیاز
وا زهر لبی شکست و پیوند

هر که او جام عاشقانه چشید
او انا الحق هزار بار کشید

گشت مست و شد همچو حسین
هر که زان باده جرعه‌ای بچشید

هم انا الحق و هم سبحانی
از زبان موحدان بشنید

ولیکن نیست با دی مطلق
خبر نیست هیچ ذات رشید

احمدی را ازین سخن است بس
طایر قدس و قرب بهر تو چشید

این دل از ابلق و لالی سر سرمی باید شنید
نکتهٔ عشق از زبان یار می باید شنید

طیلسان چو صفر را بشر باید گشتید
سخن قرب از لب دلبر همی باید شنید

لی مع الله و سبحانی چو آن یار نگفت
گشت کوه از لعل شیدا یار باید شنید

خود انا الحق هم بباید گفت از مستی
هم زبان عاشقان بیدار باید شنید

لیس فی الدار الا الله باید گفت در دل
[illegible] هر کسی گفتار یار باید شنید

نکته سبحانی اذا تم الفقر عاشقان
این چنین گویا [illegible] باید شنید

نیست چیز از خدا لیک هیچ کس سر ما
پس بهمه چیز هم و اختیار باید شنید

این اناالحق [illegible] در گوش کن
از نوای نغمه بلبل باید شنید

نغمه از نوای طیبی در میان بستان
از نوای بلبلان [illegible] باید شنید

گر چه میگویند وحدت در میان کثرت است
لیکن این گفتار شان [illegible] باید شنید

سر توحید هما [illegible] الست
از گل گلزار و از مرغان [illegible] باید شنید

معنی توحید و سماعی دل بجان من شنا — هر زبان از گفته ابرار می باید شنید

حرف توحید از خط و لداری باید نوشت — نکته استاد از هشیار می باید شنید

مست خواب آلوده از تیرگی باشد چنین — این خبر از مرد هم بیدار می باید شنید

آنچه میگوید ز ادراک خبر و بر عاشقان — آن بگوش جان و دل صد بار می باید شنید

در حدیث من برای گوش می باید نهاد — ور نداری گوش این اسرار می باید شنید

در زبان خاص و عام این نکته توحید را — در میان کوچه و بازار می باید شنید

آشکارا سر حق را گشت باید ساختن — راز پنهانی هم از دلدار می باید شنید

ساغر از دست کزین دلدار می باید کشید — قصه با در خانه خمار می باید شنید

جرعه باید چشید از جام مستان الست — نکته قالوا بلی تکرار می باید شنید

سر ارنی چون کلیم الله می باید گفت — لن ترانی باز موسی وار می باید شنید

صورت و صوت هم عشاق از زبان — از رباب و چنگ و از تار می باید شنید

هر که مست است در ره حدیث خوش نوای بینوا — دمبدم از دم هم مستان می باید شنید

گفته ناگفته باید تعالی بالیقین — چون صدا از سنگ و از کهسار می باید شنید

تا تو اندانی هم تو فی اسرار حق با تجلات — از زبان میوه و اشجار می باید شنید

از زبان سنگ و خشت و میوه و دار و درخت — فاذکروا الله زبان از کار می باید شنید

از زبان صبح خیزان سر توحید خدای — در سحر از ناله اشجار می باید شنید

گر زلب معرفت داری مگو سر حق — شور عشق احمد از لب یار می باید شنید

سرّ هو خدائی هر زمان بی واسطه | همچو خاصان از لب یار بی پرده شنید

سرّ توحید احد از گفتهای احمدی
از زبان سید مختار می باید شنید

راه بس دور است و غایت تنگ و تاریک و مهیب | بی عنایت کی توان بی پیر این ره را برید

بی سعادت جهد کردن کی توان [illegible] | بی هدایت کی توان [illegible]

کی رهم زین دشت بادیه هم [illegible] | کی رسم در منزل مقصود و [illegible]

چند گردم تشنه لب گرد بیابان طمع | چند بی [illegible] گردم گرد [illegible]

چند بی پیر [illegible] گردم گرد [illegible] | [illegible]

همتی تا در نظر بازم متاع هر دو کون | تو [illegible]

تا کی از پیر [illegible] شوق گردم [illegible] | [illegible]

چون دل آن بحر آشنا گردم [illegible] | گر شعاع او بعالم [illegible]

یک سخن گفته بعالم عالمی را داد جان | یک نفس گفته [illegible]

کرده عالم [illegible] مصطفی | کرده [illegible] آدم کرم [illegible]

ذره از خاک پایش عرش را داده شرف | حلقه [illegible] گوش کرده [illegible]

عرش شمع مصر عزت کرده یوسف را عزیز | کرده کحل خاک کویش [illegible]

بوی خلقش تازه گرداند عیسی را نفس | زان نفس خلق [illegible] کرده [illegible]

کرده صبح [illegible] داران [illegible] | [illegible]

چونکه دریافتست از وصف جمال پاک او
دفتر توحید خوانم مرد پاک قدیر

ای تو تازه [illegible] جان پیلان
وی تمجید تو زنده خاطر خسته خطیر

یارب از دست هوای نفس فریاد مرس
در بلا افتادم ای دستگیری دستگیر

گر نسیم لطف تو آمد سحرگاهان مرا
جان هم [illegible] لحظه پیر باد و دولت پیر

زان نظرهای که بیچارگان را رسی ز لطف
ز احمدی بیچاره مسکین نگاهی برگیر

ز یاران دلربا یاریست بهتر
رسوم عاشقان ازینست بهتر

اگرچه کار خوبان بیوفاییست
ز یاری وفاداریست بهتر

چو یار انیست عزت پیش محبوب
بحمد الله همین خواریست بهتر

خوش آنکس کو دلی ریش است دارا
درین عالم گرفتاریست بهتر

[illegible] نگاه [illegible] گاهی
تمنا اینکه دلداریست بهتر

[illegible] کردم [illegible]
که بیزاری دل آزاریست بهتر

بزاری حق احمد [illegible] جرم
که نزد حق جرم خواریست بهتر

[illegible] ست [illegible] جمال صورت یار
درین معاینه می بین جمال صورت یار

[illegible] عاشقی بهشت
جمال خویش نمود از جمال صورت یار

اگر [illegible] ست نظر از [illegible]
[illegible] ست نظام از جمال صورت یار

بصورت همه اشیا چو در نظر آید
بچشم ظاهری دیدم کمال صورت یار

ظهور نور خدائی ز چشم احمد شد
تجلی ست مصور جمال صورت یار

✓

بازاین دل دیوانه من گشت گرفتار
شد صبر و سکون از من بیچاره بیکبار

زین پیش من آن شاید آن خرابات
بر دست صراحی طرف خانه خمار

نے در پی سجاده نه پروای خلافت
کرده بیکی جرعه گرو جبه و دستار

آن شکل دلاویز که دیوانه مرا ساخت
زین پیش من آشفته همسایه دیوار

مجنون که شد و شیفته هر دم تحمل نیست
در هر چه ببیند رخ لیلی ست نمودار

دارم هوسے آنکه سگ خویش بخوانی
تا خلق بدانند همه کوچه و بازار

گر شیفته دل رحمت نیست عجب
آن سنگ بود کو شده و زخم پدیدار

جز آرزو دوست دگر هیچ نماندست
اے مدعی از طعنه من نیست پدیدار

تا چند کشم محنت ایام تحمل
تا چند کشم بار فراق تو بسیار

میخواستم از لعل لبت گفت چیزے
چون روے تو دیدیم زبان ماند ز گفتار

احمد به نظر بازی و رندی شده مشهور
که خلق بدانند که ماییم درین کار

در هر دو کون نیست چو سلطنت بیشتر
مقصود این و آن وجودش تویی مگر

ای آفتاب حسن تویی و ده آفتاب
در ذره ذره آفتاب طریقت نظر

در خویشتن ببین و بتر از غیر کن	در باب خویش را که پشیمان شوی مگر
در یاد هیچ هر دو یکی هست ذات او	اندر وجود جمله یکی بین در نظر

احمد بطور جمله تو لی اندرین وجود
در هر دو کون نیست چو مطلوب [illegible]

حدیث باده مکن پیش شاهد مستور	که ذوق باده چه داند اسیر باد غرور
بیا ای پیر مستان تو [illegible] آیا	ببین صلاح [illegible] شود
بیا به جام صراحی میش باده مدام	که نیست [illegible] مطرب [illegible] ذوق حضور
[illegible] می خانه گرد هم [illegible]	[illegible] روشنی [illegible] حضور
اگر ز خانه خمار جرعه نوشی	شوی بحلقه مستان [illegible]
چو این باده [illegible] جان [illegible] است	کرم [illegible] جان [illegible] شود

بیکجام [illegible] هست [illegible]
[illegible] دست [illegible]

یک جرعه و صد هزار ساغر	یک قطره و صد هزار گوهر
یک معنی و بی شمار صورت	یک معدن و صد هزار گوهر
در کثرت هست وحدت او	خورشید یکی هزار اختر
در هر چه [illegible] او وحدت است	در هر چه کنم نگه برابر
چون ذات خدای نیست موجود	معدوم شده وجود دیگر

نور حسنش بکمال است مدغم
معنیش بصورت است منضم

از روز ازل شراب وحدت
در طینت ماست شد مخمر

با جمله صفت محیط بالذات
ما راست بخاطر این مقرر

پیداست ولی ز چشم پنهان
پنهانست ولی ز چشم اظهر

گشته است بیان اهل معنی
از کشف رموز او مشتهر

آن کنه وحدت خدائی
هر کس که گفت شد مکفر

آنرا که جز اسم پاک خوانی
بر صورت ماست بین سراسر

مهتاب شعاع اوست تابان
خورشید ز نور اوست انور

این صورت ما مثال خورشید
بر جمله جهان شده منور

انوار ظهور او جهانست
در کون و مکان است او مصور

چون خاص تجلیش پا نهاشت
زین مژده جهان شده مبشر

از وحدت حق که آگهی داشت
هم خویش رسول شد سکندر

هر صنعت که جمال خود خواست
از حسن جمال اوست مظهر

تا چند درون پرده باشی
بیواسطه ماست منظر

گاهی بنمود ذات خود را
در صورت احمد پیمبر

کز ظاهر شد بیان ز پیکر
آن گشت عیان بشکل حیدر

گاهی بنمود شکل عثمان
گاهی بنمود او بچهره [illegible]

غزل ۱۹

احمد ز احد جدا نه ای سنی
در اصل نظر کنی تو بهتر

ای درد تو کیمیای اسرار	سیمرغ هوای عشق دلدار
سودای تو سود مایهٔ جان	عشق تو چو شیر شرزه خونخوار
از پرتو حسن آن دلارام	هر ذره شده ست مهر آثار
یک ذره از عشق گویم	چه آتش تفت چه سر زار
یک جرعه اگر دهی تو جامم	سجاده گرو شود به خمار
گر راه یقین یقین نمائی	گرداند خرقه بند زنار
چون لشکر عشق را بتازی	سر پیش نهند جمله یکبار
گاهی شده وصل گاه هجران	گاهی سر کوه گاه بر دار

احمد چو همه ست اصل موجود
دیگر تو بگو حدیث این کار

گر ز درد عشق او داری خبر	از همه عالم به کلی درگذر
هیچکس از عشق جانان جان نبرد	جان خود در باز وز خود درگذر
قلزم عشق ست قعرش ناپدید	گر تو غواصی کنی یابی گهر
بی طلب در راه نتوان در رسید	سالکا گر دولتی راهبر
بی یقینت کی توانم راه رفت	خود نباید رفت ره بی راهبر

عاشق از جانبازی دارد کمال ‏— گر تو مردی راه عشقی پی سپر

احمد او دست از دو عالم برفشان
گر ز درد عشق او داری خبر

ای که پیدا گشته تو بر شکل بشر ‏— سر تعالی هر زمان سازد گر
هر چه بینم همه ذات تو راست ‏— در میان تا هست نام این بشر
نور ذاتت شامل جمله جهانست ‏— ذات پاکت شد محیط بحر و بر
هست با ذاتت همیشه ذره را ‏— او همی گوید از این معنی خبر
هر که در دریا شد عمان شد فرد ‏— ذره زین بحر شد خورشید فر

وله

ای در قفس خودی گرفتار ‏— خود را ز خودی خویش بردار
بیزار ز خویشتن همی گشت ‏— پندار که هیچ نیست پندار
خود بینی را ز خود برون بر ‏— خود بین چه کسست هیچ مشمار
میدان به یقین که حق مطلق ‏— بر صورت تو گشته اظهار
اسرار خدای از تو پیداست ‏— دیگر تو مگو حدیث اسرار

ما سایهٔ لطف کردگاریم
آیات کلام عشق را یار

اندرون خویش خویم من کیا این نگار ‏— وانکه اندر وصال من معنی نشن کنار

بی‌شک اول آب و پس پیدا گشتم ز بحر
آب بحرم گر چه اکنون شکل می‌گیرم قرار

پیش بودم با حق یکی بین جدا آخر چون شدم
باز آخر کار شکل حیله شیرم گشت نار

آری بودم بحر گشتم قطره بودم خورشیدم
بحر بودم هیچ گشتم بنگر از دریا اصل کار

شیر و بیا این شد آبی از تو حدیث ترا
من کنون تا بحر چون شیرم گشتم عیان

چند گاه معرفت بود این جان جدا زنده است
جان جان کنون آن بنگسته را ور گوش دار

گر چه احمد بود اکنون گشته جدا از شهر دل
کسوت دیگر نموده از لباس کردگار

ای که پنهانی تو به شکل بشر
دست بگذار از معنی عیان
نیست در وجود تو بجز ذات حق
گشت به شکل تو پیدا ای فتی
ای همه معنی بصورت ذات است
گشت مشرق شد از بیخودی

بزدم از خویش بیخود کن گذر
گر ده ببین تمثال بشر
تا لب خود باش ز خود کن گذر
زان ملک افگنده به سجده سر
ذات تو از صورت معنی شمر
چند زنی طعنه تو از خیر و شر

احمد اگر قطره‌ای در بحر
از تنگ این بحر برون کش گهر

ای که پنهانی تو به شکل بشر
تا به ذات توئی با وجود

چیست به عالم ز تو این شور و شر
نیست بجز ذات تو ذات دگر

روی تا لی و پیری ز ما | آخر این شیشه خود در گذر

پردهٔ قالب زمیان بفگن | تا که ببینم ترا یک نظر
صورت با آئینه روی نشست | آئینه را کی نگرد بی بصر
صورت تو گر نشدی آشکار | از منت کی کردی خبر

احمد اگر سر نگوئی چه است
دامن هر حسن چه گیری بگیر

در سر ما عشق همی بار | رفتم که گفتم سخن از اظهار
حیرت بزبان گرفت انگشت | حیرت بدهان نهاد مسمار
چون نیست لبیز و دست چیز | در ملکت تو نیست کن اقرار
رفتم بسرای کعبه ترسا | باشد که رسم بدست یکبار
آواز بیامد از سرایش | کای لایق منی تو زنهار
در خویش نظر کنی تو ای دوست | دریاب یقین که نیست دیار
گر مقصد جان جان تو خواهی | در خویش طلب که نیست اغیار
زان جرعه همی بدید گشته | چندانکه شکفته بود اسرار
منصور چو نکته بر دل تو | لا بد برفته بر سر دار

ای احمد از کتاب توحید
هر دم سبقی بکن بتکرار

برخیز کناره گیر از غیر | رسم ره عاشقانست این سیر

چون نقش احد بدید گشته | شد محو ز چشم صورت غیر

در وحدت او چه کفر و ایمان | در راه یقین چه کعبه و دیر

احوال یکی شد ببین هر که | در دیده که او است لا خیر

آن شیر که در نیافت این راه | تحقیق بدان که هست و خیر

در قاعده سلوک این راه | در مصلحت نیست لا خیر

احمد تو چنین جمال غیری
برخیز کناره گیر از غیر

دل تو جانم چه تماشاست که گشتی بی نظر | اگر کند جانب ما یک نظر آن یار گذر

در تماشا به طلب شاه من اینجا در غم | او در آن شهر است من اینجا منتظر

قصه خویش بگویم تو از دشمن و دوست | زهر تنهایی تو نوشم چون شهد و شکر

دل بیان منظر غم است هم از فرقت | نظری انده انصاف کن او ز بهر

شاد ز گردش ایام چه زلفت ای هم | کارم از دست فراق تو شد زیر و زبر

بس بسیل آواره دور مانده غریب | یار بگذشته و خو کرده به یاران دگر

احمدی را هوس خوش لب آن دلدار
می خورد زین غم اندوه بسی خون جگر

عین ذات معنوی و ذات قلندر | ز نور حق تعالی شد پسر

برافکن پرده تلبیس از رخ ما — ز نور خویش کن عالم منور
تجلی جز بصورت نیست ممکن — نظر کن جمله معنی را مصور
چو منصوری بباید اندرین راه — کنا الحق بر زبان بود دمبدم
وضو سازد ز خون خویش هر دم — فدا سازد دل و جان از تیغ سر
مگو از هر این معنی حکایت — که این معنی کسی را نیست در خور

تو ذات احمدی را بین در اینجا
صفات مصطفی ذات قلندر

خوشتر از جان جهانی ای پسر — هر چه می جستم همانی ای پسر
آمده در صورت انسان پدید — لیک در عالم نهانی ای پسر
کی بری دلها به عشوه هر دمم — هر نشانه دلستانی ای پسر
نیست غیری در همه عالم ولیک — در همه دلها چو جانی ای پسر
میل جانها سوی خاک پای تست — تا بجسم وار دانی ای پسر
آشکارا در لباس آدمی — هم نهانی هم عیانی ای پسر

وله

جمال مظهر ذات قلندر — ز ذات حق تعالی شد مصور
دلا تو چند اندر پرده باشی — تو ای مقصود دلها نیک بنگر
ظهوری نیست ممکن جز بصورت — یکی بنگر همه صورت برابر
قبول مظهر ذات قلندر — همیشه تیغ زن بر الست بر سر

هر آن نقشی کزو صورت به بینی	یقین ست صورت الله اکبر
ولا بر زن تو کوس ثبت ب لی	که بر ذات تو شد معنی مقرر

جمال احمدی را بین تو اینجا
ز نور حق تعالی شد منور

عشق آمد سلسلهٔ حق آشکار	نیست غیر جمال کردگار
در همه صورت یکی معنی ببین	وی همه صورت به معنی آشکار
صورتم معنیست معنی صورتست	صورت و معنی یکی بین نقش یار
در حقیقت نیست غیری را وجود	در همه یکسان و یک بین در شمار
بیشکی رمز حق ست بالیقین	رمز حق را هم معنی پایدار
سخن اقرب گفت و معنی صدا	راه حق را در حقیقت گوش دار

احمدی چون ذات حق را بنشست غیر
این سه رمز حق ست گوش دار

بجفاست تو مبین بر من بیچاره حقیر	که شخنی چاره ندارد ز غم و درد فقیر
پادشاهی چه شناخت که ز فقر کند	مرحبا سلطنت فقر که بالیست فقیر
مژده اهل کرم جنت فقر خرقه بتم	حبذا خرقه که بهتر بود از تاج و سریر
تا کرد سیر صورت نزد و صد غوطه	خاک کوی فقر است لازم خود گیر
تو وآن تاج مرصع من و این خرقه قدیم	کز خرقه خوبست چو نیک نگر

هر چه در دست قناعت قلیل دنیا ... ندهد دل بهمه ملک جهان اهل بصیر
گرچه از فقر بدریوزه کنم جمع لبس ... نفروشان بدرم بدر سلطان وزیر

احمدی را که چشم عنایت شاه است
پادشاهی ابدی را چه غم از هیچ فقیر

چو از رخ پرده وا گردانم امروز ... جهان را مبتلا گردانم امروز
پیچی دحور با دیوانه سازم ... سپهر خود جدا گردانم امروز
ز بحر معرفت موجی برآرم ... جهان را آشنا گردانم امروز
لباس عاشقان سوخته دل ... ز لطفت بوریا گردانم امروز
دل عشاق را مدهوش بیخود ... ز سر تا پا نما گردانم امروز
مرا شه ملک لایزالی ... گدا را پادشا گردانم امروز
ز سر عشق اقرب باز گویم ... ترا از خود جدا گردانم امروز
بگویم نکته از قاب قوسین ... ترا سر مصطفا گردانم امروز
سر مخفی خود از کنت کنزا ... بقا را از فنا گردانم امروز
بگویم بر زبان انی انا الله ... حقیقت را روا گردانم امروز
ز غمزه خوبهای کشتگان را ... روان چون مسیحا گردانم امروز
جمال خویش بر کشته عشق ... یقین دان خونبها گردانم امروز
ز گوشه دو کمان طاق ابرو ... همه صحرا بلا گردانم امروز

کنم لب خنده از لعل شکرینت　　نسیم صبا شکرخا گردانم امروز
نسیم تازه زلف خوبرویان را　　سراپا عنبرینا گردانم امروز
بیاد بزم سر عشاق بردار　　ز سر پا هوش وا گردانم امروز
غنی مطلقم از نقد قربی　　تیازت را غنا گردانم امروز
دلم بازی چو اعتبار نیست　　زبر و از بر هوا گردانم امروز
نوازم پرده عشاق مشتاق　　ترا صاحب نوا گردانم امروز
ز انوار تجلی عاشقان را　　چو موسی اجلا گردانم امروز
برآرم از نوای سیر افلاک　　مسیحا صاحب نو گردانم امروز
سلیمانم بگو پس سبب با　　ترا تسخیر صبا گردانم امروز
چو موسی عاشقان مست و بیهوش　　زبان لن ترا گردانم امروز
ز تاب آفتاب عالم افروز　　دلت غرق صفا گردانم امروز
شود ارنی کنم از وحدت خود　　ندای ربنا گردانم امروز
نهم بر فلک نهم کوس وحدت　　بهر سویی ندا گردانم امروز
منم موسی چو بینی وحدت آباد　　عصا را اژدها گردانم امروز
قبای سبز پوشان فلک را　　ز پیوند صبا گردانم امروز
ز گرد راه خود کحلی بسازم　　بصر را توتیا گردانم امروز
کلید گر افکنم بر سنگ و آهن　　بیک دم کیمیا گردانم امروز

درم یک شیشه یک شیشه را
گیا را بر ثریا گردانم امروز

هزاران آفتاب عالم افروز
ز یک ذره سها گردانم امروز

ترا از سر لاهوتی خبر نیست
ز الا سر لا گردانم امروز

منم ترسا و کفر و دین و اسلام
همه را رنگها گردانم امروز

سر اندازان این راه سراسر
لیا هم زیر پا گردانم امروز

دوئی چون نیست بر توحید مطلق
شیخ از هر دو سرا گردانم امروز

دلا از جان جدائی مصلحت نیست
گدا را پادشا گردانم امروز

چو احمد عاشق آشفته سازم
چو از شیخ پرده وا گردانم امروز

حجاب از روی آن بردارم امروز
نشان از بی نشان بردارم امروز

چو اسمی بر صفت یک نکته سازم
از آن نکته بیان بردارم امروز

بصدق این پرده مقفل مزور
ز سر اندیشه‌بان بردارم امروز

نوای انا الحق بر خوانم اینهم
صلای عاشقان بردارم امروز

رموز عشق را اسرار آدم
ز خود بر آسمان بردارم امروز

چو غیری نیست عالم کن اکنون
ریا از بیان بردارم امروز

خودی را بی خودی سازم پس آنگه
مکان را از مکان بردارم امروز

عیان را از نهان سازم هویدا
نهان را از عیان بردارم امروز

من آن مرغم که پروا ربایست — نوای بلبلان بردارم امروز
چه مقصودیست از جان جانان — حدیث جان جانان بردارم امروز

جمال احمدی هردم هویداست
جمال ثاریان بردارم امروز

نقاب آن واین بردارم امروز — همه دیبا ز دین بردارم امروز
یقین جمله جهان از عشق پیداست — گمان را از یقین بردارم امروز
ز نور خود سرشته خاک آدم — گمان از ما و طین بردارم امروز
چو آدم مست یقین در جنتم چون — لباس حور عین بردارم امروز
دم من کرد دم آدم دمیده — چو عیسی از زمین بردارم امروز
جمال تو بعالم است تاکیم — گمان از همنشین بردارم امروز
روا است تا بپوست مالک ملک — ز نور حق جبین بردارم امروز
بنا جبین که هست بیاطن — چو از رخ آستین بردارم امروز
ملک را که رخ خود وانمایم — امان را از امین بردارم امروز

جمال احمدی آدم بجست
ز لا را احمد این بردارم امروز

ای بر رخ تو شیفته ارواح مقدس — بر ذات تو انوار تجلی است مونس
گریده تلبیس ز روی تو رافته — پس آدم و ابلیس نمایند یکی بس

از نکتهٔ توحید کسی را که خبر شد | بیزار شد از دل خود و از خویش و کس
ای طایر قدسی تو که از روضهٔ خلدی | برتر تو ازین گنبد نه طاق مقرنس
این در حقیقی است که در بحر نجات است | این گوهر دریا نه به هر کف بنه ای بس
در عشق خداوند قدم پیش نهاده | تا چند زنی گام ازین راه تو واپس

احمد سخن سر تو با اهل چه گویی | آنها که ندانند تو ادمی بهتر از اطلس

نقش رخ بی مثال قدوس | در صورت پاشکسته طاوس
هر صورت خوب کان عیانست | نقش است ز لیلی رخ قدوس
این جبه و خرقه گرو شد | در عشق می خرد ناموس
ابلیس نداشت چشم حق بین | دید آدم را بذات محسوس
از نقش بساط نظر وهم | از راه خدای گشت مأیوس
در شکل این بساط بشکر | هر حرف که عیانست بل سوی
ای دل بوصل خویش تا چند | سخنی بر شوی بری ساکوس
در حلقهٔ زلف یار مانده | مرغ دل من اسیر محبوس

احمد جمال خود نظر کن | نقش رخ بی مثال قدوس

در حلقهٔ زلف یار او باش | ای نوش شراب عشق عاشق

تا ذوق شراب عشق یابی   باشد که شوی تو سزاوارش
در زمرهٔ عاشقان بر نام   این جمله خودی ز خویش تراش
در حلقهٔ طالبان مدهوش   سر حلقه شوی میان قلاش
تو لذت عشق را چه دانی   اعمی چه کند جمال جماش

در صورت احمدی چه بینی
در نقش چه بین که هست نقاش

عاشقان را شاهدی نیست از برون خویش   بیخودان با دو پای خوش گلرو درون خویش
هر کسی را در خیال لیلی و مجنون بسی   عاشقان خویش لیلی می‌شوند مجنون خویش
گر شوی بیرون ز شعر کسی موزون نظم   یک بیت شیرین مرا تا شوی موزون خویش
چون بطالع اهل دعوت نا به علم حرام   هر کسی گو کرده باشد دست شب از خون خویش
خود ولی با آشنائی همسایهٔ عمی در دل چنین   تا زود می‌بینی هر لحظه یا باز دون خویش
تو غنی ای کرده باشی هر دو دریای خویش   کو نبود پیدا و ظاهر لحظه‌ای اکنون ز خویش
گفته شد چون او را نیکی هم چو راه خضر   چون شد او حق خوبی هر کسی چون خویش

احمدی حق معرفت واپست همچون دلبران
پیچ تاب پیچ از چهرهٔ گلگون خویش

در حلقهٔ عاشقان مدهوش   میخور شراب عشق می‌نوش
بگذر ز خیال خود پرستی   شو غرقهٔ عشق باش مدهوش

شاید که سوی تو بنشر بچو د | در زمرهٔ طالبان سے نوش

گر راه روی براه دل رو | این نکتهٔ عشق را بکن گوش

نقد غم عشق را بیندوز | گر جمله جهان شده ست مفروش

بدنام کسی شود درین راه | گر جمله جهان کند فراموش

در میکده ز راه پستی | تکیه دوش ز جام عشق بخروش

بیخویش تو شو ز خویش یکبار | در جمله جهان ز خویش خاموش

سجاده و خرقه را گرو کن
ای احمد از شراب پر نوش

چند خواهی نبشت نامهٔ عشق | گر بگیری بشرح نامهٔ عشق

قصه دوست از بیان بیرون است | تا قیامت روا نیست خامهٔ عشق

کام عشق است از مراد بردن | زانکه جز ناکامی نیست کامهٔ عشق

لایق هر خسی نبود | خلعت پادشاه جامهٔ عشق

احمد از عشق یافت تاج
نیست این تاج از عمامهٔ عشق

ای نور رخت مخزن اسرار حقایق | بر روی تو انوار تجلی ست محقق

بر حسن رخت ما اقرار کردیست | بر روی تو اظهار حقیقت مطلق

این عجب است که موجش ... | این قلم عشق است که ... چه ذوق

این باده عشق است که چون جام مصفاست وین شربت شوق است که جام مروّق

این قلزم توحید ز اسرار خداییست اظهار شده بر صفت ذات تو الحق

این گوهر [illegible] آمد ز دریای معانیست گوهر نتوان گفت که آنیست معلق

احمد سخن سر بگفت است هویدا
هر کس نکند فهم از این نکته مطلق

ای جمالت پرتو انوار حق ذات پاکت مخزن اسرار حق

ای رخت عکس جمال ایزدی روی تو آیینه دیدار حق

همچو منصوری بباید شیر مرد تا بر آید سوی خود بر دار حق

کی تواند چون نمند هر خسی آنکه او در قصان شود بیمار حق

ای سگ آخر چند می لافی دروغ شیر مردان سوی تو در بازار حق

بشکفد جانت چو غنچه در سحر گر تو بویی یابی از گلزار حق

خلق غافل می شناسند سر تو
گرچه احمد می کند اظهار حق

ای زلف تو دامگاه عشاق ای روی تو قبله گاه عشاق

ای عارض خوب دلفریبت رشک رخ لعبتان قبچاق

[illegible] چون تو نبود به جمله آفاق

[illegible] کافر نکند به تیغ براق

چه طعنه میزنے تو احمد
به چشم ناله هاے فراق

ما را فتاد ناگه در سر هوای عشق
سایه فکند الحق بر ما همای عشق

لعل لب نگارا چون شهد شکرست
زان هر دو هم برآمد درد و دوای عشق

کرده هزار جان را اندر چه زنخدان
سر ملک عاشقانست خاکپای عشق

ملک دلم گرفته است تیغ غمزه آن شه
صد ملک جان بگیرد آن پادشای عشق

تا بر نشسته ام ز عشق بار غم
از چرخ خیمه ساز زدم اندر فضای عشق

فریاد میکنم من از دست خوبرویان
یارب کجا فتادم اندر بلای عشق

چیست از کریمان پسند بینوا را
رحمی بکن تو بر من بینوای عشق

از صبر گیر صفت تا راز باز گویم
کس نیست جز تو محرم در رازهای عشق

احمد مکن تو ظاهر اسرار خویشتن را
در سینه دار پنهان اسرارهای عشق

در مذهب عاشقان یکرنگ
با هجر و وصل هست یکرنگ

در مشرب عاشقان تلاش
والله که کفر و دین است یکرنگ

بی ذکر تو کس نیافت است
بی فکر تو تا جهان هست تنگ

سودای تو گرچه هست با سود
لیکن نتوان بکرد آهنگ

این بود هنر چه دارد بیش
این بود ترا بهست آهنگ

مردانه درای در ره عشق　　کاین راه چه عقبه ایست بس تنگ
چون آدمی از تحیر خویش　　یکرنگ شوی و صلح در جنگ
بی روی تو گر بهشت باشد　　ما را چو جهنم است هم سنگ
کز وصل تو خویشتن بخواهی　　از دل بدر آر این همه ننگ
گر دولت معرفت بجویی　　از جمله بسوی یک کن آهنگ
در خویش اگر کنی تو فکری　　این عقده دو هزار فرسنگ
مقصود ز عقل عشق یابی　　بیزار شوی ز رمز فرهنگ

تو لیک دو پر است یکی دان
یک نقش مگر به جمله ارژنگ

ای ذات لطیف و نفس کامل　　ذات تو بهر وجود شامل
موجود بهر وجود بالذات　　با جمله صفات خویش کامل
والله که هر است در دو عالم　　آن حضرت بی نیاز فاعل
حیران چه بود مکان توحید　　قائم بذات خویش و اصل
در راه بقا همه فنا نیست　　عقلست بپای تست حائل
در روی بیان صورت تو　　داریم درین جهان دلائل
بر روی بشر تجلی خاص　　کز دست ازان و چشم مائل
در صورت احمدی نه انیست　　خالی ز صفات حق و باطل

گر نیک و اگر بدیم اما
هم زان تو ایم بنده داریم

از راه کرم نواز ما را
زیرا که شکسته زار زاریم

آخر سگکی و جسم پوشیم
از نسبت او درافتخاریم

ماه را در نقاب می بینیم
مهر را در حباب می بینیم

ظاهر اندرون سینه یان
هر زمان جوی گلاب می بینیم

من در آئینه صفای وجود
سینه آفتاب می بینیم

موج را عین بحر می یابم
آب اندر سراب می بینیم

جام را چون بدست می گیرم
ساقی اندر شراب می بینیم

دوش در دیر مغان میزدم
حلقه دل بر در جانان میزدم

بیخود و مست به یک جرعه
بر در میخانه فغان میزدم

از سر مستی و دیوانگی
دست به تیر قفس کان میزدم

مست می از عشق بهر جه
ناله و مستانه فغان میزدم

از نفس سوخته خویشتن
آتش غم در دو جهان میزدم

چشمه خورشید همی سوختم
هر نفسی کرده دل و جان میزدم

ماه من اندر بدن شیشه
سنگ به آن حال فغان میزدم

صیقلی آینهٔ جان منم | آینهٔ صورت جانان منم
در همه ذرات صفات تو هست | هرچه ببینی تو بدان آن منم
ملک جهان جمله مسلم مراست | در حرم این زنده سلیمان منم
گاه چو گل خنده زنم در چمن | گاه چو گلدستهٔ ریحان منم
در دو جهان نیست بجز ذات من | آمده در کسوت انسان منم
زنده ذات شهود نیست | هرچه ببینی تو نمایان منم

احمد زرد و در دل رنگ گفته
صیقلی آینهٔ جان منم

من شیفتهٔ جمال اویم | دیوانهٔ خط و خال اویم
سیراب دلم تشنه ز آبی | تا تشنهٔ آن زلال اویم
آشفته جمال آن نگارم | سرگم شدهٔ خیال اویم
او با وصف است در رهِ او | چون موی به پایمال اویم

احمد هزار بار گفته
من شیفتهٔ جمال اویم

ما آیت لطف کردگاریم | اسرار رموز عشق یاریم
ما مظهر سر عشق جسمیم | مطلوب ظهور کردگاریم
ما جز ذات محض حقیم | ما تیغ لطف آن نگاریم

سکان مقام کبریاییم		مهمان عزیز آن نگاریم
مرغان به برج کاخ قدیمیم		ماییم زبان مکان بدایم
سلطان سرای خود ملوکیم		بر مرکب عشق شهسواریم

احمد چو جمال خود نماید
بیشم به یقین که کردگاریم

ما هم که بیان ماست بیشم		در شست و ربیع ماغره و دیم
سودا که ز حد گذشت اندوه		آن رنج که جهان گرفت در و هم
دل سوخته زار زار گشته است		زین آتش غم بسوز ما هم
زین رنج مرا بود دمان		وین درد مرا شد بود مرهم

احمد ز فراق یار هر دو شست
دل زار و شرار دیده پر نم

بر پشت بشود شهریاریم		بر مرکب وصل شهسواریم
بی تاج و دواج پادشاهیم		بی ملک و خزینه کامگاریم
ما را سر و کار با کسی نیست		بیرون ز حساب و شماریم
بیگانه چو گشت و ایمان		با ملت و دین چه کار داریم
در مذهب ما دوئی نگنجد		با جمله جهان یکی شماریم
فارغ ز نماز و روزه و حج		با فرض و کسب کاریم

ما را سر کعبه او صفا نیست — ما قبله ز روی یار داریم
ما را تو ببین بصورت ما — ما منظر عشق آن نگاریم

احمد احد است نیک بنگر
این ذات ز صفر می شماریم

ما چشم دل بجانب دلدار کرده ایم — جان را فدای غمزهٔ خونخوار کرده ایم
افگنده ایم سر بسر کوی دلستان — خود را براه دوست سبکسار کرده ایم
از بهر یکدو جرعه درد هزار بار — جان را فدای خانهٔ خمار کرده ایم
ما را نه راست جاه نه پروای خانقاه — خود را برین طریق سبکسار کرده ایم

احمد لباس خرقه چرین بخود مبین
پنهان بزیر جبه زنار کرده ایم

نقاب از روی خود چون برگرفتیم — جهان را عاشقی از سر گرفتیم
جمال خویشتن چون وانمودیم — جهان جمله بحسن اندر گرفتیم
چو محراب ابروان خود کشیدیم — جهان در طاق و در منبر گرفتیم
ز جام می چو یک جرعه خوردیم — ز سر مستی ره دیگر گرفتیم

شراب احمدی در کار داریم
ز جام انبیا ساغر گرفتیم

پرده بردار کو تا عارض خود [illegible] — روی ما بنگر تا [illegible]

رندی و شاهدبازی ز سر تشنگی　　　تو مپندار که تا هرگز ازین در گذریم

عاشقانیم فتاده بسر کوی غمت　　　اندرین بادیه جانها بسلامت ببریم

در تمنای وصالت تو همه در شان　　　در میان رخ و زلفت تو بخوف خطریم

گر همه جان تو بابت رسد مژده لب　　　تا بدانند که ما زنده بجان دگریم

پادشه را چه غم از پای همه مور ضعیفان　　　تو سلیمانی و ما مور چه پا سپریم

احمدا چند نظر بازی که شاهد بازیست
سر خود کرده عیان بد تو که از اهل نظریم

ما گدایان خیل سلطانیم　　　بسر ملک عشق سلطانیم

گه چو موسی کلیم بر که طور　　　گاه بر طور فقر عمرانیم

ما به زنبیل بینوایی بستیم　　　گرچه در ملک سلیمانیم

درد عشق از دوا پدید است　　　لذا طبیب درد دین که درمانیم

چون نظر بر جمال خود کردیم　　　عاشق حسن خویش حیرانیم

آیت مصحف از جمال وجود　　　از ازل تا ابد همی خوانیم

عاملی عاشقی حسد اگر دو　　　گر نقاب از جمال افشانیم

شیخ الاسلام احمد طاهر قدس　　　باز بنگر که ما چه برهانیم

هست ایوان قرب وحدت　　　یا دران خاصه نقش ایوانیم

گوهر ما ازین طبایع نیست　　　در دریای گوهر کانیم

نی ز خاک و نی ز باد و نی ز آتش | تا بدانی نه از این و نی آبیم
محرم سر نبی اللہ ایم | عالمی نکتهٔ خندانیم
پادشاهیم یا یک فقیر | گرچه ما آمده به زندانیم
یوسف ملک مصر لاهوتیم | همره آن آمده به کنعانیم
مرغ عرشیم از نشیمن قدس | که درین دام و همره ماتیم
گاه لیلی و گاه مجنونیم | گاه پیدا و گاه پنهانیم

همچو احمد به حلقهٔ رندان
رند خود باز و مستانیم

تا جمال طلعت جانان دیده ایم | جان جان نرگس جانان دیده ایم
من نیم حیران چو موسی صد هزار | رب ارنی گفته حیران دیده ایم
نکته گویم از سر عشق خود | جلوه در دیدهٔ سلطان دیده ایم
من یقین خویش هر قطره | قلزم دریای عمان دیده ایم
در خم هر تار موی دلبران | صد هزاران سر پنهان دیده ایم
در میان کفر و ظلمت نیکوان | در حقیقت نور ایمان دیده ایم

تا جمال احمدی رخ وا نمود
مشکلات عشق آسان دیده ایم

تا جمال دوست پیدا دیده ایم | خویش را آشفته شیدا دیده ایم

از رموز سخن اقرب هر زمان | سرها هر سو هویدا دیده ایم
نکته از وهو معکم خوانده ایم | لی مع الله آشکارا دیده ایم
موجها انگیختیم از بحر جود | این همه امواج دریا دیده ایم
گنج اسرار خدایم خویش را | گوهری از کنت کنزا دیده ایم
بر رخ خوبان یکایک هر زمان | جمله حسن حق تعالی دیده ایم
شکر و حلوا یکی دان ای جوان | شکرت را جمله حلوا دیده ایم
بر جمال حسن خوبان بیش کی | جمله اسرار خدا را دیده ایم

چون محمد بر لوای احمدی
آیت انا فتحنا دیده ایم

شمع قدسم را شیان پریده ام | از درین گلزار گل آرسیده ام
با محمد بوده ام در خلوت عرش | در مکان لامکان گردیده ام
گاه بودم در میان کوه طور | گاه با موسی سخن سنجیده ام
گاه همچون خضر در سرچشمه | در بیابان ره بسا غلطیده ام
سالها است کاندرین باغ وجود | همچو بلبل زار زار نالیده ام
همچو منصور سر چوبه دار | از ترادت بارها روئیده ام
در حیات جاودانی مانده ام | خلعت عین البقا پوشیده ام
صد هزاران سال در هر قالبی | روز و شب با هر کسی کوشیده ام

از شراب احمدی بس جام عشق
در بستان صفا نوشیده ام

درآمد از درم عیار مستم　　ز مستی جان و دل برده ز دستم
ز عیاری ببرده جان و دل را　　کنون من بیدل و بیجان نشستم
شراب عشق را در کار کردم　　ز رندیها هر بت را شکستم
چو آن دردی درون کام من ریخت　　ز طامات عبادت جمله رستم
ز مستی خرقه‌ها بر کشیدم　　درون خرقه صد زنار بستم
چو دین کفر را یک رنگ دیدم　　ز دام کفر و دین هر دو بجستم
چو از دل بت مسلم گردید　　درون کعبه اکنون بت پرستم
چو از دل بت مسلم گردید　　مرا از جان جانان بیهش گشتم
بقای مطلقم شد فانی من　　شراب هر دو عالم در کشستم
یکی چون جرعه‌ای مستی نمودم　　ز جام وحدت پیش از الستم

تو احمد را امید از آن تحقیق
که گاهی در طلوع و گه بیستم

دوش چون منصور دل سر کوی جانان یافتم　　مشکلات از رموز عشق جانان یافتم
آنچه پنهان وار انسان سر سالها　　کشف این اسرار در کوی ایشان یافتم
از رموز گشت گر آید چشمی او دوان　　ظاهر از رخ جمال حسن خوبان یافتم

من جان قدیم معظم مستی بهوش آمدم
در وجود صحن قرب سر پنهان یافتم

هر زمان بانگ انا الحق میزنم پنهان بجوش
خم خریده از شراب عشق رحمان یافتم

چون منم یکرنگ شد در راه وحدت کفر و دین
در میان سینه و دل نور ایمان یافتم

احمد اندر جمله عالم نیست غیری در جهان
راز سبحانست این کز رمز یزدان یافتم

من خدا را آشکارا دیده ام
آشکارا من خدا را دیده ام

بی کم و بی کاست دیدار خدا
بی کم و کیفیت آشکارا دیده ام

بر رخ زیبای سرو نازنین
نور پاک حق تعالی دیده ام

من نمیدانم چه میداند کسی
من ز روی این صفا را دیده ام

صورت حق را بچشم ظاهری
بر جمالت آشکارا دیده ام

گر کسی پرسد چگونه دیده
صورت ایزد شما را دیده ام

بر رخ احمد جمال کبریاست
نیست پنهان آشکارا دیده ام

با جمله بصورت خدائیم
در صورت خود خدا نمائیم

دریاب یقین کز نیست غیری
غیری چه بود که جمله مائیم

در صورت ما ببین که پیدا
هر کس بخود ... لوائیم

کس نیست بجز تو اندرین جا
مائیم ز اصل کار مائیم

بشنو تو درین مقام توحید
در هر صفتی و سی که مائیم

در کسوت فقر ما چو بینی
بر تخت شه و پادشائیم

در صورت ما نگر جدائی
در صورت شکل خود برائیم

گاهی چو خلیل گاه آدم
هر دم بصفت دگر درآئیم

در کسوت احمدی چه بینی
آن بین که ردای کبریائیم

پندار و کبر از سر خود بدر گرفته ام
دین مغان ز راه قلندر گرفته ام

ما را چو راه دین نه نمودند سالها
ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام

جمله ریا نمود مرا هر چه بود آن
زهد و صلاح جمله ز دفتر گرفته ام

دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام
در راه عشق کار تو از سر گرفته ام

اندر مکان عشق چو مردان نشسته ام
حب الوطن ز مدت از سر گرفته ام

آب حیات از لب دلدار خورده ام
در راه حق معامله دیگر گرفته ام

در راه فقر طالب مطلوب بوده ام
جام جهان تمامی ز ساغر گرفته ام

مقصود راه کعبه و دین دیده ام
مطلوب را ز فقر حدیثی گرفته ام

جمله حجاب خویش ز ره دور کرده ام
در راه عشق راه پیمبر گرفته ام

مقصود جان جمله جهانست احمدی
این نکته لطیف چه خوشتر گرفته ام

تا سبق عشق از خط دلدار خوانده ایم
هر سوره‌ی عشق از آن یار خوانده ایم

آیات حسن یار که پنهان ز خلق بود
از صفحه‌ی جمال به تکرار خوانده ایم

مقصود جمله ذات است آن را به یار [illegible]
الا [illegible] اظهار خوانده ایم

تا هیچ نقش [illegible]
[illegible] خوانده ایم

مقصود کاینات [illegible] آن یار [illegible]
[illegible] یار خوانده ایم

[illegible] خودی [illegible]
در درس [illegible] عشق [illegible] خوانده ایم

چون احمد از خیال تو آشفته ایم
این نکته بس لطیف که بسیار خوانده ایم

اسم جمال اسم اعظم
با صورت آدمی و آدم

[illegible] ذات خویش گشته
در صورت است اسم اعظم

خوش باش که هیچ نیست پیدا
الا که نهان نیست محرم

جز ذات خدا دگر حقیقی
پیداست [illegible] در دو عالم

در کسوت او نیست پیدا
در صورت آدمی مجسم

والله که جمال اوست تنها
در صورت خویش گشته اعظم

در صورت احمدی نهان است
پیداست جمال خود مکرم

هم [illegible] شکل [illegible] پیدا [illegible]
ما [illegible] از آن [illegible]

گاه اندر کنت کنزاً بوده ام   گه رموز عشق پیدا میکنم

گاه بودم در بطون و در مکون   گاه خود را آشکارا می کنم

گاه اندر سینه ام بر کوه طور   گاه شکلی همچو موسی می کنم

گاه گویم لن ترانی با وجود   گاه پیدا ید بیضا می کنم

بوده ام هستیم و باشم بی خلاف   بین چه سیر من بدینجا می کنم

نیست پیدا در جهان جز ذات من   ذات به خود را من هویدا می کنم

هرچه بینی تو ظاهر سر حق   من نه پیری سیر بطحا می کنم

سینه ام طبل خدائی هر زمان   کین سخن ظاهرا بعدا می کنم

پس بروی مصطفی و مرتضی   آشکارا کشف معنی می کنم

نیست ذات احمدی جز ذات حق   کشف را ز حق تعالی می کنم

ترجیع بند

ما آینه جهان نمائیم   ما نور جمال کبریائیم

موجود جز او وجود ما نیست   در هرچه نگه کنی تو مائیم

هر قطره که بنگری ز دریا   دریاب که قطره نیست مائیم

در زیر گلیم زنده خویش   افراشته بر ملک لوائیم

یک قطره چه بنگری تو مائیم   ما بحر محیط آشنائیم

بر فرق کلاه لی مع الله   در مملکت فقر پادشائیم

بر اوج سپهر عشق مهریم | چون ذره ز شوق در هوائیم

ماییم بنور خود منور
بر صورت آدمی مصور

ما نقش و نگار آن نگاریم | در مملکت عشق شهریاریم
ما را چه کسی نمی شناسد | ما از چه بکس نگاه داریم
گر یک نفس از رموز توحید | از عالم بیخودی برآریم
عالم همه در حیز دستش آید | مانند نگین که گرد گاریم
تو هرچه طلب کنی ز ما کن | ما راست هر آنچه هست داریم
یک دسته ز بوستان وحدت | ما چشم ز دوست برنداریم

بگشاسک دو چشم روی ماین
بربنده ز غیر سوی ماین

ما گرچه پی گناه گاریم | هم بر در تو امیدواریم
بر کوی ملامتیم رسوای | از گرد گناه پر غباریم
مطعون زبان خاص و عامیم | مجروح سنان طعن و عاریم
وز شست و تن شکسته بدنام | در لحظه بچشم خلق خواریم
ما شهره شهر و کوه بابیم | انگشت نمای هر دیاریم
ما گمشدگان راه عشقیم | ما سوختگان خام کاریم

بار اسسر جاه و منزلت چه
گر تخت و جاه و عار دار ایکم

بار اسسر و کار با کسی نیست
با کار کسان چه کار دار ایکم

احمد بگو که هیچ نیست باکی
گر لطف تو بس امیدوار ایکم

با شاه چو جز غم نه الم هست آیا کم
از رشک لبی تنها هست برده شیکم

قد وار تو نگیر سینه پر درد پر آب کم
بیچ کرد لبی چه مقصود از غم کم

این برده را لیبی عجب لب نخفت
تا نگیس زر ز هست با غم دست کم

این برده را لیبی نا سست با غم
چون رنج بر قند تو برای جز پا کم

جمله مشکان که گرد شد سید با
از برا کباب نا طلب شده برده

با حق نیست آنکه قدوا از گر شده کم
خود از چه غم ز رای غم و خویش کم

با غم کسی که تمام کار حسن سیر و زنده کم
کار عزیز چو دا اما ده ما گشت پا کم

احمد با آنکه جمله لو یی اندرین وجود
گر بی چه چو کما گشت چند کم

واسطه تن گشت کی هیچ و
بیچاره تن شکسته مرغ منفرد کم

فالی فالی شکست و لت باقی سبب
ستی ان در کشت شد بجا نه کم

شهر فنا یا فتم بلک بقا یا فتم
رفته صد از میان شخص نماند کم

کشتی فنا شکست تخته نا پاچ بود
خیمه بالا زدیم تا چه بر سر شد کم

رابطه این وجود بس نیز اندر گسست
جمله قیل و قال بگذشت صرف چو احمد شدیم

ما ز کل هستی صلائے میزنیم	بر در دل هو هو هائے میزنیم
بلبل مستیم در گلزار صفت	هر سحرگاه بے نوائے میزنیم
رو بروے آن حبیب دوده ام	این جهان را پشت پائے میزنیم
طالبان را بانگ الله میزنیم	عاشقان را مرحبائے میزنیم
درمیان حلقه مردان دین	رطل عشقش چند جائے میزنیم
جبهه سائیم بخاک کوی دوست	سر بخاک دلربائے میزنیم
غرقه ام در بحر عشق بیکران	هر زمانه دست و پائے میزنیم
دوستان را نیز یاری میکنیم	دشمنان را پس قفائے میزنیم
چون گدایان حلقه بر در سالها	بر امید پادشائے میزنیم
تا گدایان بیائیم بر درش	حلقه بر در چون گدائے میزنیم

زانکه احمد غرقه ام در بحر عشق
زان نفس از آشنائے میزنیم

هر آن سنگے که در اسلام نهادیم	بر در عشق را بنیاد نهادیم
نرگس بیمار تو را نه گردن این راه	تو بشنو این که ما اینجا نهادیم
چو رمزی از جمال خود به گفتیم	بر جانش دو صد غوغا نهادیم

چو آدم شد بنفس ما هویدا　　هزاران شکل در صحرا نهادیم
یکی را در یکی آخر یکی دان　　مشو دو بین که پا یکتا نهادیم
جمال ماست اندر کل موجود　　نکو بنگر که در اشیا نهادیم

احد احمد یکی دان اندرین راه
تفاوت در همه اسما نهادیم

ما گم شدگان از در دلدار رسیدیم　　جان کرده بکف بر در خمار رسیدیم
از دوش نهادیم مصلای مرقع　　تسبیح شکسته سوی زنار رسیدیم
سجاده گرو کرده و دراعه دریده　　رسوا شده در کوچه بازار رسیدیم
دل داده بدلدار سر رشته گسسته　　بیخود شده بی جبه و دستار رسیدیم
مائیم که سرگشته و بدنام جهانیم　　آشفته و سرمست طلبکار رسیدیم

احمد ز تماشای رخ یار دل افروز
سرمست بکف باده و هشیار رسیدیم

من از نشیمن قدسم برین سپهر کنم　　به تیغ عشق ستمگاره چند خود زنم
چه نیست هزاران هزار ما بدرک　　نه چون بنفس رسیم که خرقه پاره کنم
مرا نگردش افلاک و چرخ سرگردان　　علاوه نیست فتاده میان جان و تنم
ز چرخ گردش عالم شکایتی چه کنم　　همه گناه شکایت بود ز خویشتنم
بهر طرف که گریزم مراد ما نیست　　که هست دشمن جانی درون پیرهنم

اگر موافق نفسم بدانکه شیدائیم
وگر مخالف نفسم بدانکه مرد نیم

مرا ز عقل و هنر هیچ میرسد پرسی
خیال فاسد او کرده گشته در بدنم

من از ریاض قدم بلبل خوش آوازم
که عشق و مستی من آمدست از دهنم

بمیرزا احمد دیوانه کسی رسد عاقل
که نفس و روح یکی هست گوش کن سخنم

عشق را رهنما یقین دیدم
که منزه ز کفر و دین دیدم

عشق شد رهبر همه دینها
عشق با کفر و دین قرین دیدم

گر تو فانی شوی بخویش رسی
راه پیران خود همین دیدم

از فنا در بقا شوی باقی
راه رفتن بحق چنین دیدم

در گذشتم ز وصف و موصوف
چشم معنی چه ذات بین دیدم

عشق از کل کائنات گذشت
نور حق بجز آتشین دیدم

هر صفاتی بذات محو شدست
وصف آن ذات خود لزین دیدم

چون گذشتم من از خیال جهان
ماه و خورشید را بزیر زمین دیدم

گوهر بی فناست گوهر عشق
که درین چشم چون نگین دیدم

من طفیل فنا به صحبت عشق
تا شده ذات تارتین دیدم

چشم عالم ز زیر تا بالا
پیش او حبه بر زمین دیدم

حسن آن مه که عکس اوست بدان
با همه ذات همنشین دیدم

احمد از پرتو جمال حبیب
نور محبوب را عیان دیدم

گم شدم خویشتن در خویشتن پیدا شدم | قطره‌ای از بحر عشقم باز دریا شدم
قطره‌سان در بحر وحدت غرق بودم سال‌ها | بازیی بی‌نشان از آن چون پیدا شدم
شبنمی بودم ز دریای جمال بیکران | باز از آب و گل آتش عیان پیدا شدم
سالها بود کاین پرده از دامن دوا کنم | زانکه بودم اسم در پرده مسمی‌ها شدم
تا ببین اکنون که من بحر عشق بیکران | غوطه خوردم در وحدت باز پیدا شدم
ور نه‌ام عشقت بیابد دانش بیهشی | زانکه با وی آن ره عشق گویا شدم

احمد اندر راه وحدت رو تو بالا کن نگر
در ره توحید بنگر تا عیان یکجا شدم

تا چه خوردم جام لب یار یافتم | خوشتر از شیر و شکر جانا یافتم
مستم چنانکه هستی من جمله گشت | تا بوی از صراحی آن یار یافتم
بیش در شغال کسب طلب بودم | ناگاه فتح باب شد و بار یافتم
پروانه‌وار دل و جان آن آمدم | شمع جمال دوست شکربار یافتم
هیچ حال عشق برانداختم و نیک | وانگه ز شاخ دوست و بار یافتم
احمد که سالها زدی به بان | گر ز خم عشق رطل گران یار یافتم
پیدا ببین که آن زد و من خسته بیمار | گر ز حسن جمال او ابتدا یافتم

بیزار گشته‌ام از دین و اسلام و ز تدبیر خویش — خود را بیان که چه هر بار آیدم

احمد برای عشق از دین و دنیا گشته فارغ
پیوند از سر برای دوست کرده آزادیم

ذات حق را بی سر پیدا ندیده‌ام — من لقای ذات حق را بی دیده‌ام
بی نیاز از شکل و تصویر و تشبیه — صورت و اسباب و ابدان دیده‌ام
چون تجلی آمد ذات او — ذات او را آشکارا دیده‌ام
هست فرقی در میان ما و تا — زانکه هیچ و چون و بیچون دیده‌ام
آشکارا در همه کون و مکان — صورت ایزد تعالی دیده‌ام
نور او چون شامل جمله جهانست — نور او در زیر و بالا دیده‌ام
نیست پیدا زانکه ذات پاک او — ذات او در جمله اشیا دیده‌ام
هست پنهان از ظهور خویشتن — گاه پنهان گاه پیدا دیده‌ام

در لباس ما چو پیدا گشته است
ذات احمد را با پیدا دیده‌ام

آدم تا با تحیرات گشته‌ام — از وجود خود پشیمان گشته‌ام
گاه در عشق را آمد به علم — گه ز علم خویشتن بیزار گشته‌ام
گاه خواهم از حسن خود عشق — گاه چون زلف پریشان گشته‌ام
گاه مطلوب گشته این علم را — گه ز علم و عقل نادان گشته‌ام

گاه نجم آسمانی از مکر و ریو ‏— گاه از خاتم سلیمانت کنم
در نشستن گیا الیس سازم بپیش ‏— در نهایت جان جانانت کنم
گاه سازم عشق را مهمان تو ‏— گاه اندر عشق مهمانت کنم
چونکه آتش عشق را آگه شوی ‏— خویش را با عشق قربانت کنم

احمدی آیینه سازم ز خویش
تا همه کس را مسلمانت کنم

آمدم تا مست حیرانت کنم ‏— همچو موسی خویش بیجانت کنم
گر شبی در خواب گیری راحتی ‏— چون ذبیح الله قربانت کنم
گر کنی کشف رموز سر حق ‏— چون حسینت کشته بیجانت کنم
سازمت دل گدائی خویشتن ‏— پس بملک فقر سلطانت کنم
گاه بر دارت کشم همچون حسین ‏— گاه اندر نار قربانت کنم
گاه ترسا سازمت گاهی جهود ‏— گاه مومن گه مسلمانت کنم
گاه سوزم گاه سازم گه بدم ‏— گاه آباد آن و ویرانت کنم

گاه چون احمد کنم سرمست خود
تا همه کس را مسلمانت کنم

آمدم تا خویش را پیدا کنم ‏— جمله را بر خویشتن شیدا کنم
جمله معلومست کنم از علم خود ‏— عالمی را کان نهان شان پیدا کنم

عقل بخشم تا که معلوم شود | باز عقل و علم را رسوا کنم
چونکه خیر نفس را آگه شود | در حقیقت مر ترا دروا کنم
در حقیقت سالک بی پا شود | در نهایت عشق را پیدا کنم
چونکه عقل و علم آمیزد به عشق | کار تو از عشق تو بالا کنم

احمدی را ره تمامی وا شد
آدمم تا خویش را پیدا کنم

آدمم تا سخت هشیارت کنم | از گران جانی سبکبارت کنم
ذره از عشق خود تو بر سرم | از همه اغیار بیزارت کنم
هیچو ابراهیم دست تا را فکنم | آنگه آن نار گلزارت کنم
از برای جلوهٔ مردان عشق | بوریا و لفظ یارت کنم
مست گردانم یکی چون ترا | آنگه ترا اسرار اخبارت کنم
خود انا الحق گویم از مستی عشق | سرنگون آنگاه بردارت کنم
نقش علم و عقل شو هم از دولت | آنگه ترا اسرار اجابت کنم
هم گردانم یکی هم ترا | پس از آن بر خویشتن یارت کنم

احمدی را محو گردانم ز خویش
آنگه به تفصیل اسرارت کنم

سوختم از آتش عشق جمال یار می بینم | هر جانی بسوزد از آن لذت میخواهم

رموز نکتهٔ ذاتش ز هر لوحی همی خوانیم　　جمال معنی پاکش بهر رخساره می بینیم
ز پنداری که پیدا شد درخت این باغ و چمن　　هزاران طایر قدسی بهر گلزار می بینیم
ز شاهان ملک عزت بملک خویش مشغول　　برای جلوهٔ ایشان بهر سو دار می بینیم
رموز هر معلم را بهر ذوقی همی خوانیم　　همه اسرار ربانی ازان اظهار می بینیم

بچشم احمدی بنگر کمال حسن معنی را
که من این صورت و معنی بچشم یار می بینیم

ساقی بده آن باده که من توبه شکستم　　بر باد شد آن زهد کنون باده پرستم
یک جرعهٔ تو چند ز تحاشا بیاده　　کز روز ازل شیفته و عاشق مستم
چون در همه جا هست تجلی دلارام　　در دیر درآییم و بتان را بپرستیم
دیوانهٔ زنجیر سر زلف بتانیم　　دیوانه مگویید که دیوانه نه هستم
این باده چه چیز است که یکبار دل مشتاق　　کز دیدن ساقی ازل مست الستم
چون ره به بتکده و کعبه ندادند　　معلوم نشد تا بچه دینیم و چه هستیم

جز قصهٔ احمد نتوان گفت حدیثی
چون احمد سرگشته ازین قصه بجستیم

ما همره رندان خرابات مقامیم　　ما مرشد پیران مناجات جهانیم
ما راه تمامی همه دیدیم به تحقیق　　ما کارگشای همه پیران و جوانیم
ما مقصد مقصود جهانیم در اینجا　　ما طالب و مطلوب نشینیم و نهانیم

ما مست ایستیم بیک جرعهٔ توحید
جز راه خرابات مغان راه نداییم

هر حرف که از دفتر توحید بخواندیم
دیدیم که از ذات خداوند نشانیم

آویزش ما نیست بکونین بتحقیق
ما دست ز کونین بیکبار فشانیم

در طینت ما آب هدایت بنهادند
ارشاد کن عشق و دکون و مکانیم

چون احمدی از نفی باثبات رسیده
پس چیست که هر لحظه درین شرح بیانیم

ما هستی خود در عشق باب افگنده ایم
خویشتن را در خرابات خراب افگنده ایم

در میان عاشقان ما هم سر آگنده ایم
تنگ دل ما هم خویشتن را در عذاب افگنده ایم

تا ندای عقل کل را برچشیده کرده ایم
عقل سرگم گشته را در گرداب افگنده ایم

نکتهٔ توحید حق از لوح حق برخوانده ایم
سینه را از صفای حق کرا ب افگنده ایم

اینچنین یک شبه الا امکان آورده ایم
در میان این آن از اضطراب افگنده ایم

جز خط از ما هم توحید خط نوشته ایم
تا الهامی او در جنگت باب افگنده ایم

عاشقان را از گلابی در سماع آورده ایم
شیخ را اندر سطر قرآن در آب افگنده ایم

از جمال ما تماشا برده ایم تلبیس را
هر زمانی از برای فتح باب افگنده ایم

احمدی را همچو زلف خود پریشان کرده ایم
کاسه در راه سر بیخ شراب افگنده ایم

چون صحبت پیران خراباتیم
ساقی بده از میکدهٔ عشق شرابم

از جرعهٔ توحید شوم بیخود و سرمست
مستانه بر آیم به سر دار فنایم

رندان خرابات به مقصود رسیدند
از مقصد مقصود چرا دور بمانیم

چون سر بسر این پیر بنا گشت
در صومعهٔ اهل عبادت چه نشانیم

در راه یقین کعبهٔ تحقیق چو شد
پندار که با اهل حقایم نه صوابیم

سرمست نهان در نفس پیر خرابات
کان در سخن اهل مناجات نیابیم

چون خاک در میکده شد سرمهٔ چشمم
بر خاک ره از احمد او [illegible]

بر جای الست بر ازل افتاد چشمم
چون دیده [illegible] بگشاد چشمم

چشم ما سر سودان شد [illegible]
هر لحظه سیلاب بخون [illegible] چشمم

جلوهٔ محبوب در هر جاست
زان وقت بهر طرف بنهاد چشمم

کس را نباید بجز الا رخت
تا بر رخ تو [illegible] افتاد چشمم

گر گشت احمد [illegible] بر روی تو [illegible]
[illegible] باد چشمم

ای یار بی عشق تو الا نمیرم
در [illegible] با [illegible] نمیرم

طالبان عشق را چو باشیم
در [illegible] عشق [illegible]

عشق آمد چو آتش
زان [illegible]

الا [illegible]
الا [illegible] عشق الا [illegible]

آمده از کنج لاهوتیم ما
باز چون قطره بدریا میرویم

هر زمانی میزند چوگان عشق
زان چو گو غلطان و شیدا میرویم

زخم چوگان میزند عشقم بجان
بی سر و پا از پی پا میرویم

در نه گنبد بعالم عشق ما
عشق بالا میپرد ما میرویم

چون دوئی راهیست راه احمدی
هر زمان از خویش یکتا میرویم

باز سوی حق تعالی میرویم
باز سوی لا و الا میرویم

بر شکسته این دوئی با عشق
باز سوی ذات یکتا میرویم

نیست موجودی بجز ذات خدای
زان بسوی ذات اعلی میرویم

ذات معنی واحدا آشکار
زان بسوی ذات معنی میرویم

معنی معنی ببین در اصل کار
ما بمعنی هم بآنجا میرویم

بر گذشت این ماه عشق حق
عاشق و بیهوش و شیدا میرویم

از برای رهبری عاشقان
هر دمی سوی تجلی میرویم

احمدی

احمدی را دل را جویان شده
باز سوی حق تعالی میرویم

ما مستور ذات کبریائیم
در کسوت فقر پادشائیم

خورشید وجود ذره نمائیم
گر صورت تو بود نمائیم

در صورت دلبران مهوش / از جمله جهان چه دلبرائیم

هر ملت راست سجده گاهی / ما سقف جمله سجده هائیم

زیرا که نیست در دو عالم / مائیم بذات خویش مائیم

تا در جمال خود بدیدیم / از غایت حسن مبتلائیم

در باب یقین که راه تحقیق / در خویش ز خویش رهنمائیم

اندر صدفت بتن چکیده / ما در یتیم و بی بهائیم

گر پرده معرفت ببینی / ما حاصل کیمیا و مائیم

تحقیق بدان ز راه تحقیق / ما مظهر سر انبیائیم

۲۶

ای احمد اگر یقین ببینی / دانی بیقین که ما خدائیم

گوهر کان حقیقی بخدائی مائیم / مخزن ذات چه گنجیم که ما بیجائیم

گر طلبگار خدائید بیائید اینجا / تا خدا را بحقیقت بشما بنمائیم

ز شش و هفت فلک باز همی نگریم تا بهر / یک دو دیدیم اگر هست دگر بنمائیم

موج بحریست حباب لب آب بحر / یک سر الف اگر آب اگر دریائیم

ذره خورشید جهانست بهم از خورشید / در دو عالم که با فتنه ازاو شیدائیم

در دو ده در کوه و در یکی با غلط / زانکه در عالم معنی و همه یکتائیم

احمد ار کشف شود بر تو ذوقی اندر آنکه / گوهر کان حقیقت بخدائی مائیم

فخر کنم به بندگی از در حق ست فرتهم بی تو اگر بهشت من ... من تا کلم ازتهم

گر تو کنی بسوی ما یک نظری بلطف خود بی تو همه بهشت شود ... دست و تهم

غیر تو ام اگر کسی بر در ما گذر کند من بجای غیر از این تیغ بر کشم

ذات خدای ذات ما گر تو طلب کنی چو ما گر دم او شود بهم نعمت این تا بهم

خون جگر کشی بسی تا که شود حقیقت کشته مجنون چو لیلی است گشته بعشق و ...

خاک ستم ز پیش دوست عین ز ... کیمیا گر به ده کرم کنی یک نظرت ...

احمد اگر تو جو کنی یک نظری ز معرفت
این شب تیره وا شود صورت ذره و ...

با ذات ذو الجلال خدا ذات اکریم قدوس ذات ماسوا لوا سر بر کریم

تا آب باد و آتش و خاک و زمین هوا ... ما درکریم

با حق ملتقیم ... اندرین صفا با ذات ایزدی ... ما درکریم

با صورت خودیم بمودة ... خود با نور او ... عشاق جمال ...

مائیم ذات ... بهره عیان آثار ذات ماست ... کو دیگریم

من بی تو بجز بیش تو مائیم ... صفت گاه ... شراب شاهد ... گاه چو ساقی

ما شاهدیم ... لاهوت آمده نگر یقین ... وحدت ...

مائیم ذات ماست ... صورت بشر با نور ذات خویش ... صفت ...

مائیم که لطافت آن تازه گلشن است گاه ... گلیم ... ضیغم

احمد تو نمی خدای بین خود میان
تا توئی ذوالجلال خدا و ند اکبریم

ما بار دگر خرابات تماشا گرفتیم — جامی ز کف دلبر عیار گرفتیم
دعوای کرامات تا دیر بکشیدیم — آنگاه ره کوچه و بازار گرفتیم
کردیم عیان شور انا الحق بشتی — وانگاه تماشای سر دار گرفتیم
در راه مغان رسم مناجات بگفتیم — در مذهب دل حلقهٔ زنار گرفتیم
هر خرقه که بودست همین باده بدیدم — ترک دل و دین جبه و دستار گرفتیم
اسلام و دو شرع یک گوشه نهادیم — رسم دگر و مذهب کفار گرفتیم

هر حلقه که در هست همین واره احمد
آدمی چه توان کرد چو این کار گرفتیم

بی دست هر دم تولا میزنیم — چتر آتش بر چرخ خضرا میزنیم
رخت هستی را بدریا میدهیم — لنگر اندر هفت دریا میزنیم
جست ما در گنبد دو کون — پشت پا بر عرش اعلی میزنیم
پس هر چه که اندر راه عشق — بر سر فرق ثریا میزنیم
در خرابات مغان مستی خدا — هر زمان جام مصفا میزنیم
صد هزاران بار چون ترسا شده — راه دین بر پیر صنعا میزنیم
پیش گبران گر شب و روز شب — هم علی اندر ره دین ترسا میزنیم

گه مسلمان گاه کافر گاه مست
همچو احمد شور و غوغا میکنم

مارند و مست لولی و اوباش آمدیم
ما نیستی که سلسلهٔ سیم و زریم

بیزاریم ز حفاظ و عار یا رو کوچه گرد
سرمدان لا ابالی و آواره ابتریم

قلاش و مست عاشق و بدنام شیوه‌ایم
بی خانمان و تنها پریشان و بی سریم

با خوشه چین سفرهٔ رندان شکسته‌ایم
دردی کشان مجلس قلاش گستریم

بی زر و سیم بر در خمار معتکف
دنیا و آخرت به یکی جو شمرده‌ایم

مارا خریده بی درم آن یار دلربا
بی آن امین در گه دلدار چاکریم

ما با چشم عبرت و جهان را یک فتح
اکنون با انتظار شرابی ز کوثریم

با نفس خود محاسبه بیرون همی کنم
گویی که یار خواجه به دیوان لشکریم

با نفس شوم خویش بجنگست احمدی
آیا بود از این همه افغان بگذریم

من عاشق بی‌نامم دیوانه و بدکارم
دیوانه شدم عاشم گرید بودیارم

نی مومن و نی مسلم نی کافر و نی ملحد
نی فاسق و نی صالح والله که چه بیدارم

از دیر چرا گردم چون ملحد بیدینم
در کعبه چرا باشم چون بی زنارم

نی صالح شب و هم نی فاسق سرگردم
نی مدبر با هم نی مست و نی هشیارم

بیمیچ که تا فهم زانست چنین لافم
شیدانه چه باکیم پروانه چرا بیدارم

گه پرده شد رضیا کنم گه بلبل بستانم
گه صبح گیتی تا کنم گه شمع گیتی آرم

گه ساقی دگر جامم گه مطرب ناکامم
گه بربط و مضرابم گه چنگ گیتی آرم

من عاشق جانبازم معشوق بلند آوازم
من ترک طنازم من دلبر عیارم

من دلبر پنهانم بر صورت انسانم
من قادر سبحانم جبارم و ستارم

فرداش که بنشینم چه ابدی با مستم
گاهی چو خمارم گاهی بیدارم

احمد که بخواند ما را جز حق تو مدان ما را
از نیست پدید آری بیزارم و بیزارم

من مجلس آرایم اللب لب لبم
بی حال و پیدایم اللب لب لبم

نه هست خود جاهی هست آشنایی
نه هست و نه گاهی اللب لب لبم

نه هست رند و در پرده گلیم یار [illegible]
نه خرابه گاه و جنب اللب لب لبم

نه هست حریف [illegible]
نه هست و ستاره ای اللب لب لبم

اللب جانست اللب و نشان هست
اللب خود عیانست اللب لب لبم

اللب شوریده مستی خود خدا پرستی
اللب هم خود هستی اللب لب لبم

در فقر پادشاهم بی ملک سپاهم
بی تاج و بی کلاهم اللب لب لبم

اللب نیست بودن مستی ز خود ربودن
آنگه ز خود شنودن اللب لب لبم

اللب سر نهانست اللب و در میان
اللب کفر و ایمان اللب لب لبم

اللب مست بودن نشسته بودن
مست الست بودن اللب لب لبم

بی سر خانه دارم جمله ملک شهریارم — ایم نیست کار و بارم اللب لبیم
نی خاک و آب بادم از نور پاک زادم — با کس نشان ندارم اللب لبیم
کس نیست آگه از من از سر شهر این تن — چون گویم ... از من اللب لبیم
ما اسیر این وجودیم آمد اسیر خاک آدم — من شاه بی نشانم اللب لبیم
مست جام عشقم مست ... عشقم — مرغ بی آشیانم اللب لبیم
عشق از نشست پیدا جان از نشست شیدا — در هر وجود من پیدا اللب لبیم
نوحم بگاه طوفان ... جان ... — گه مرغ گه سلیمان اللب لبیم
گاهی بیدار آیم گاهی بیار آیم — گاهی بیار آیم اللب لبیم
گر احمد علی ام گه آدم صفی ام — گه موسی نبی ام اللب لبیم
دانای سر قدسی دارای جن و انسی — معبود عرش و کرسی اللب لبیم
... بیدل ... — من ... ام و ... اللب لبیم
بی کام و بی دهانم گویا سر زبانم — ... بر کسانم اللب لبیم

احمد ز سر روحی اسرار قدوسی
ام جام و هم صبوحی اللب لبیم

نقاش هر نقشم عیان من ... ام — دیگر کسی در میان من ... ام
بی صورت آدمم ... و ... من ... — با خویشتن ... من ...
یا خواجه کونین من ... من — ... این من ...

روح اللهم از نفس حسن کلیمی نیست کیس — تا چند پوشم راز دین من ملحد و بیدینه‌ام

من طالب لاهوتیم من بلبل جبروتیم — نی مرغک ناسوتیم من ملحد و بیدینه‌ام

هر عاشقی را پیشوا هر طالبی را مقتدا — هر درد را استم دوا من ملحد و بیدینه‌ام

من همزبیم همسایا من گوهستم حاجا — من مصطفی را همدم خدا من ملحد و بیدینه‌ام

من قاصدی از نیر کنم من مقتدای زانی کنم — اسلامیان را بشکنم من ملحد و بیدینه‌ام

من با بیمار او شمشیر تا او را گردن زنم — عقبا و درا سوا کنم من ملحد و بیدینه‌ام

ما را چه از عالمان با ما نه ترس این ابدان — ما را نه خوف عابدان من ملحد و بیدینه‌ام

من از ازل بودم چنین آنجا چه باشد کفر و دین — این نکته را سیدان یقین من ملحد و بیدینه‌ام

از کفر و ایمان مرا چه خطا و فرمان مرا — از ورد او و در بان مرا من ملحد و بیدینه‌ام

من عاشقان را رهبرم من طالبان را افسرم — دیوانگان را افسرم من ملحد و بیدینه‌ام

من نیز پاک حیدرم من عشق ذات سرورم — من حق مطلق آمدم من ملحد و بیدینه‌ام

از کفر و دین بیش حیاتم دین من اسلامیان — فارغ از این مسلمانیان من ملحد و بیدینه‌ام

سبق انا الحق خوانده‌ام و دین میثاق خوانده‌ام — وانی کالحق خوانده‌ام من ملحد و بیدینه‌ام

سر حلقه غوغائیم سر دفتر سودائیم — سودائیم هرجائیم من ملحد و بیدینه‌ام

از خون خود سیر آمدم و در پیچ پشت آمدم — گر نه بود که در آمدم من ملحد و بیدینه‌ام

من ساجد و مسجود من هم عابد و معبود من — من قاصد مقصود من من ملحد و بیدینه‌ام

دفتر کنم صد پاره شد آتش نهم در ورق — سوزم همه جاه و سبق من ملحد و بیدینه‌ام

پنهان نهم پیدا منم دیوانه و شیدا منم آشفته و رسوا منم من ملحد و ترسا ام

هم عرش هم کرسی منم هم جن هم انسی منم هم طایر قدسی منم من ملحد و ترسا ام

احمد براه کافری کرد است پیدا رهبری

از جمله پیدا شد یری من ملحد و ترسا ام

بلبل باغ سرمدم بقربقواه بیکسم مست و خراب بیخودم بقربقواه بیکسم

نالد نوای نالهام قطره آب ژالهام منزل ماه یارهام بقربقواه بیکسم

سر وحدتم نور جمال حضرتم بیچ جمال حضرتم بقربقواه بیکسم

طایر بحر و کان منم طایر لامکان منم بلبل بوستان منم بقربقواه بیکسم

پرده کبریا منم جان جهان نما منم مست می خدا منم بقربقواه بیکسم

مست مستم بویی جهت انسی ام آدم جن و انسی ام بقربقواه بیکسم

روضه قدس را گلم بر گل تازه بلبلم جز و همه و معنی کلم بقربقواه بیکسم

نوش لشکر افکنم پیش بر بره اشکنم هر چه بنگه کنی منم بقربقواه بیکسم

مالک هفت قلعهام صاحب حجرهام صانع بیچ صنعهام بقربقواه بیکسم

هم شکریم هم نمک هم بشریم هم ملک هم زمینم هم فلک بقربقواه بیکسم

قبله قدسیان منم کعبه عرشیان منم مایه امن جان منم بقربقواه بیکسم

مالک ملک مطلقم چو بنگه کنی منم پرده نور حقیقتم بقربقواه بیکسم

گنج معانیم نهان گوهر کان عیان نیست کسی درمیان بقربقواه بیکسم

بر سپهر چرخ احمدم بر بین محمدم | وارث مالک سرم هم بقربیقواه همیم

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا
عشق ز احمدی مرا بقربیقواه همیشه هم

هر نفس اندر ثنای مصطفی باید زدن | چنگ در دامان اصحاب صفا باید زدن

اولش صدیق کو را از سر صدق و صفا | بر دل و جانش هزاران مرحبا باید زدن

یار غار مصطفی و نور شمع هر دو جا | بر سپهر چرخ از قدرش ثنا باید زدن

بعد فاروق کو ز حق و باطل فرق کرد | رایت عالیش بر اوج سما باید زدن

جامع قرآن ذی النورین عثمان عفان | دست سید هم از سر اوج و هم ز حیا باید زدن

شرم کردی ز حیالش مصطفی با صفا | خیمه جاهش بر اوج کبریا باید زدن

مخزن علم و نبوت بحر جود و کان عدل | آنکه بالای فلک اندر ولا باید زدن

حیدر کرار [illegible] دست کرم کان سخا | نعره در وصف علی شیر خدا باید زدن

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار | هر دم از مهر از صفات او ثنا باید زدن

گر نجات جهان طلبی ای عزیز | دست در دامان آل مصطفی باید زدن

ناله و سوز از دل و جگر در صبح و شام | از برای آن شهید کربلا [illegible]

از برای سید جان عزیز مرتضی | هر زمان از سوز با حسن ناله‌ها باید زدن

در ریاض مدح یاران همچو بلبل هر سحر | از اشتیاق خویش هر ساعت نوا باید زدن

غوطه در بحر مدح سلطان با صفا | همچو غواصان دست بیا باید زدن

بعد صهبای صبح اهل دین باید چشید
ساغر وصف صحابه چند تا باید زدن

هر که کرد انحراف از راه شرع مصطفی
لب بنا سیلی که او را بر قفا باید زدن

طعنها بر اعتقاد آنکه دارد میل رفض
از دلیل شرع او را بر ملا باید زدن

گوهر عقلش ندارد چون دلیل آبدار
سنگ غم بر سینهٔ اهل جفا باید زدن

اهل بدعت را سراسر رخنها باید سوختن
آتشی در خانهٔ اهل هوا باید زدن

نقش میل اهل بدعت محو باید ساختن
بر سر اهل خوارج پشت پا باید زدن

خارجی را اعتباری نیست بهر نقل و عقل
تیغ بر کیشان شاخ ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافه آنچه پیمبر بگفت
دست رد بر گفتهای ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت ثابت از ترتیب عقل
اندرین معنی جماعه را صلا باید زدن

بو الفضولان جدائی پیشگان از بیان
تن جدا و دل جدا و سر جدا باید زدن

هر که گوید فضل حیدر راست با آن همه
گفت او ضایع و قولش چون هبا باید زدن

اعتقاد سنیان را احمدی کرده بیان
بر کفت پایش هزاران بوسها باید زدن

چشم کشا حضرت ما را ببین
بر رخ ما نور خدا را ببین

نیست بجز ما دگری در وجود
عاشق ما باش تو ما را ببین

عارض ما آینهٔ روشن است
آینه و دست نما را ببین

راه فنا گیر و ز خود محو باش
باقی شو ملک بقا را ببین

چرم پلاسی‌ست کلاه قبا
ورثه این شاه گدارا ببین

مملکت بقا بر سر زیبای ماست
مالک این ملک بقا را ببین

بر سر شیخ احمد نگرست باشد کن
تابش این نور صفا را ببین

احمدا جان پیش شمع پروانه کن
اندر دیوانگی افسانه کن

تا بدانی مجلس این راز چه
جمله را از خویشتن بیگانه کن

در خیالت هر که هشیار آمده است
از شراب عشق خود دیوانه کن

از شراب سخن اهنت هر زمان
خویشتن را دمبدم پیمانه کن

از جبیب و محکم با یقین
مرغ دل را هر زمان در دانه کن

کیش مردانست راه عشق بین
خویش را قربان آن جانانه کن

تا جهانی را بپیدا می‌زند زلف
ماه رو یا زلف خود را شانه کن

گر همی خواهی که در منزل رسی
در پی او کوشش مردانه کن

احمد از عارض نقاب خود گشا
عالمی بر روی خود دیوانه کن

هر که بدیدم باده چو شمع زلف ترسا
آتش زند نقش جنت صورت نقاش چین

از ملاهی کن تلاوت پیر ترسی بی بشر
تا سر حق واندر گشاده عین الیقین

هر رشته خورشید ال هر قطره بحر الله
هر شبیل مان هر خانه در کمین

بگشای چشم خویش را بنگر جمال کبریا
پنهان نگر سر خدا و اسرار را باطن ببین

بنگر جمال خود همی بنشین همی با همدمی
هستی تو با ما همدمی هیچ و هیچ یکی ببین

تا چند در خواب اندری عمر تو بگذشت ای پسر
ور آنکه در خواب اندری این هستی آگاه کن

احمد جمال خود عیان پیوسته در وی بیان
گفتم ترا رمزی نهان وان این حدیث من مبین

آمد آن شه جهان باد مبارک ای جوان
عشق کریمست تا کمان باد مبارک ای جوان

هوش و خرد بیهش شده حرص و هوا بد رسیده
کار بسر گذشته باد مبارک ای جوان

رحمت و جود و همه ساخته شد در همه
ست خرابه همه باد مبارک ای جوان

شهوت و کبر سرکشی شادی عشق او شی
داده بهر سرکشی باد مبارک ای جوان

پیر و عشق یافته راه سفر شناخته
گم شده یار یافته باد مبارک ای جوان

گاه شعف همی کنم گاه تعجب همی کنم
گاه طرب همی کنم باد مبارک ای جوان

گاه بپیش بر فلک گاه اطوف با ملک
وحده لا شریک له باد مبارک ای جوان

نیست فغان نیستی نیست جز این چنان
نیست جز قاف قول باد مبارک ای جوان

دشمن اگر چه صد هزار گفت زیان نیافته
عشق پرست بند ورد باد مبارک ای جوان

نیست چو انگره گران کشید سیر
نیست الا همین بشر باد مبارک ای جوان

عشق چنین از دمی داد بجان احمدی
تا که چنان سر دمی باد مبارک ای جوان

چه شوی شهره‌ی جمال عشق ز هیچ خودی این شکن را ‌ اگر تو ز عشق برخوری برخوری ز خویشتن

با دست این هم بهشت حقی بتان آذری ‌ گر تو خلیل اللهی جمله بتان بهم شکن

حاضر شهر عشق شو عقل بند بگوشه ‌ گر تو ز عشق آگهی جان ز وطن برون فکن

کعبه‌ی دل طواف کن تا برسد بجهر جهد ‌ در حرم لقا در آ حلقه‌ی بیتی بزن

هر که ز عشق دم زند و در ره حق قدم نهد ‌ بسته‌ی وقت خویش شو نخوت خواجگی شکن

صورت احمدی همه نقش و نگار حق ببین
عشق کمال این بود عاشق خویش بشکن

ای ذات تو گشته ذات یاسین ‌ بی زحمت کیف بی غم این

موجود هر وجود بالذات ‌ ذات تو محیط بحر کونین

امواج بحر مشتمل دان ‌ ظاهر چه نگه کنی به بحرین

این جمله جمال تست پیدا ‌ بنگر تو جمال قرة العین

آثار شهود تست ظاهر ‌ از قعر سما تا سماکین

حسن تو و عشق من بیک جا ‌ گویی شده قران سعدین

چون ذات تو بود ذات احمد
شد بعد حجاب قاب قوسین

مقصود و در کعبه بتخانه طلب کن ‌ مطلب فتح از در بتخانه طلب کن

گر دست یقین هست ترا از در خدائی ‌ مفتاح در قصر ز بتخانه طلب کن

گر دست دهد ترا درین راه [illegible]
اسرار خدا از خود و بیگانه طلب کن

در خویش ببین هرچه ببینی تو درین راه
از راه یقین همه یگانه طلب کن

والله که دگر نیست کس اینجا بیقین
در جمله جهان آن یک دانه طلب کن

این قطره ز بحر است ولی بحر محیط است
مطلوب دل خویش ز بیگانه طلب کن

موجود بذات همه اشیاست خداوند
این گنج یقین در دل ویرانه طلب کن

گر طالب حقی تو درین راه خدائی
بنشین خوش و [illegible] ویرانه طلب کن

در هرچه ببینی همه اسرار خدائیست
این راه خدا عاشق مردانه طلب کن

احمد همه اظهار خدا نیست بکوش
مستی قدح عشق ز مستانه طلب کن

ای جان جهان گنج اسرار نهان
نور حق در بر تو دائم عیان

[illegible] جان [illegible]
آنکه [illegible] دوست جاودان

[illegible] حق تعالی آشکار
دیده ام [illegible] پنهان

[illegible] گشته [illegible]
[illegible] بیکران

من بگوش خود شنیدم [illegible]
قطره ما [illegible] روان

ما ز دریا ایم [illegible]
این سخن [illegible] آشنا [illegible]

برگشته احمدی نگه کن
[illegible] نگه کن

احمد ز احمد جدا نیابی — از راه موی سی نگه کن
بشناس تو خویش را بتحقیق — این دولت سرمدی نگه کن
اسرار قلندری یکایک — در دل مجردی نگه کن
گر دیده معرفت بجوئی — در شکل احمدی نگه کن

تا آیت مصحف وجود دیدیم
دریای محیط بحر جود دیدیم

عشقت را نیارم بر زبان — زانکه مهر شیخ دارم در دهان
بر زبانم می نگنجد شرح تو — وصف پاک تو نیارم در بیان
در عبارت می نیاید عشق تو — در بشارت چون بگویم آن نشان
من شرابی بی محک خورده ام — مست و بیهوشم از آن بی زبان
اندر صوت سخن اقرب سالها — خورده ام من ترجمها اندر نهان
دوش عشق اندر در آمد نیم شب — اندرون دل دید یعنی جان بجان
مرغ جان از آشیان قدس بود — باز شد آنجا که بودش آشیان
جان و دل آمد نوش در کار — باز از عشقت رسیده در میان
عقل بیچاره کجا آید بعشق — عشق سلطانست و عقلش پاسبان
من ز جام عشق خوردم جرعه — ورنه این شور از کجا شد در جهان
چون شدی فانی ز ذات خویشتن — زین فنا اندر بقا یابی مکان

هر چه بینی هم تویی غیر کجاست | از یقین بنگر که نیست اینجا گمان

احمد از فانی شدستی از خویشتن
از بقاست خویش بینی این بیان

عشق آمد رهنمای کفر و دین | کفر و دین یکسان ز عشقش بین
مرشد ره عشق گردید بیکس | بیگمان شد از نشان دار یقین
گر شوی فانی تو از خویشتن | راه حق نزدیک گردد بدین
بنگری در خویش آن مجید را | عشق ره است بنماید هم چنین
در مقام کل رسی از راه عشق | بگذری تو از آسمان و از زمین
عشق آمد رهنما و پیشوا | رهنما از اولین و آخرین

احمد از سودای او شد سودمند
سود و سرمایه فزاود شد همین

بانگ بر آمد ز دل و جان من | آه از آن شاه سلطان من
گاه کند عزم بخون جگر | گاه کند قصد دل و جان من
گاه کند جلوه چو سرو سهی | گاه شود سوسن بستان من
زلف پریشانش ببینم بخواب | آه ازین خواب پریشان من
کعبهٔ مقصود من و قبله هم | سجده گه جان من آن من
اهل وجود من و آن مرغ هم | جان و دل من شه سلطان من

از ره دل خنده زنانم بگفت
کیست مرا جان شده قربان من

جان و دلم گفت که قربان کیست
آن من و آن من و آن من

احمدی از خویش نکو بنگرست
جمله توئی ای مه تابان من

هر بلا و رنج و محنت گر بما نازل شود
هر چه حکم ایزدی باشد بجان ما و آن

زانکه سپید پر برون آمد ز جان احمدی
گویا که حکم خدا نازل شده از آسمان

طوطی کجاست تا چو تو آید در سخن
نوشین دهان و شهد لسان و شکر سخن

فرهستان که بحث آفرین کند
لیکن سخن کجاست جواب تو در سخن

وصف لب تو شهد و شکر نیست بی ثنا
کاب حیات یا دم عیسی است در سخن

در باغ دهر چو تو نهال نخاست
سرو روان نخیزد و الفت در سخن

نیست لطف جمال که آسایش است و
گر جنبد احمدی نکو هم دگر سخن

امروز اگر بگو سه دلارام بگوید
پیر گوی حال یا بگوید این قدر سخن

شرح جمال یار بگفتن نمی توان
هر حسن کجا بگنجد در مختصر سخن

وصف جمال دوست نگنجد زبان
با زبان کجا که کنم خوب تر سخن

جز عشق هرچه هست همه هیچ و هباست
کاندر بیان عشق بود بیشتر سخن

اندر زبان ملک نگنجد بیان عشق
آری رموز عشق بود بیشتر سخن

چون احمدی هدیث سخن میکند بیان
شاید که زین غزل شود [illegible] انجمن

کس چگونه کند واقف اسرار تن — گوش کجا کی سخن [illegible] حال من
چند گوئی چو جاهلان بیهوده این سخنان — آدمی تو چرا نه واقف شوی ز خویشتن
بر تو سخن بگفتم از سر حق جواب ده — هر که سخن [illegible] الست بگو تو [illegible]
گر تو خویش آگهی [illegible] ازین [illegible] — عیب تو نیست جان [illegible] سخن
در [illegible] الست بس لطیف [illegible] — گر شوی آشنا ز [illegible] زمن
حاصل جام توئی [illegible] — لاف این [illegible] چمن

احمدی از تجرد [illegible] واقف [illegible]
[illegible] شمع [illegible] گلشن

سر حق از زبان دل بیان باید شنود — در [illegible] سر حق [illegible] باید شدن
از شراب عشق [illegible] باده بیاید [illegible] — در مستی [illegible] می باید شدن
در [illegible] گوش [illegible] باید — در فنای [illegible] اظهار می باید شدن
در حرم [illegible] الله [illegible] باید [illegible] — در سوم [illegible] بیزار می باید شدن
اسرار انا الحق هر زبان باید [illegible] — در دوم توحید حق بیدار می باید شدن
سر اسرار توحید خدا باید گفت — پس ز جام [illegible] خود وا [illegible] می باید شدن
در حقیقت [illegible] جان [illegible] — از [illegible] بیدار می باید شدن

در ظهور آورد خود را در صور باید نمود / گاه مومن گاه از کفار می باید شدن
چون حقیقت می نمود از اصل ما هم عشق او / پس مرا در خانهٔ خماری باید شدن
گر چو اسمعیل خود را ذبح باید ساختن / گر چو ابراهیم اندر نار می باید شدن
گر بهشت همچو آدم تخت باید گشتنت / گاه یکتا در وجود دلدار می باید شدن
ذات پاکش در جهان موجود بنموده است / پس مرا در حلقهٔ زنار می باید شدن
گر چو فاروق از عدالت دین باید گزید / گاه چون صدیق اندر غار می باید شدن
گاه چون عثمان حیا اندر می باید گرفت / گاه همچون حیدر کرار می باید شدن
گاه عیسی وار حیا خلق می باید نمود / گر به شکل سید مختار می باید شدن

رب ارنی همچو موسی هست باید گفتن
همچو احمد صاحب اسرارے باید شدن

دلم با من همی گوید انا الحق زن انا الحق زن / زمن این نکته بشنو انا الحق زن انا الحق زن
بدل گفتم چه می دانی چرا این نکته می گوئی / دلم گفتا نمی دانی انا الحق زن انا الحق زن
اگر سر دار می باید جمال یار می باید / سر اندر دار می باید انا الحق زن انا الحق زن
اگر از خویشتن دوری چو جام عشق مخموری / بوحدت گر تو مستوری انا الحق زن انا الحق زن
بدل گفتم همی تا دلم با من چنین گفتار / اگر داری سر یارا انا الحق زن انا الحق زن
اگر فرزانه می باید سر اندازی می باید / چه سر بازی همی باید انا الحق زن انا الحق زن
انا الحق را کسی داند که سر عاشقان داند / سخن از کوی من گوید انا الحق زن انا الحق زن

دلی دیوانه باید مست مردانه باید
اگر مستانه بایدت انا الحق زن انا الحق زن

چه ترسی از سر و گردن فدا کن باید عقل از تن
جهانی مجلسی بشکن انا الحق زن انا الحق زن

درآ در حلقهٔ مردان بکی دار خود چه گردان
چه پیمائی چو منصور دار انا الحق زن انا الحق زن

سر خود را چو گوی کن بچوگان جستجوی کن
پس آنگه گفتگوی کن انا الحق زن انا الحق زن

هوای یار گر داری سر عیاری و رداری
خیال دار گر داری انا الحق زن انا الحق زن

نمازی کن درون خود هم از زرق و فسوق
رهی صوفی کن تحقیق و انا الحق زن انا الحق زن

زبان بکش زبان بکش ازین گفتار هیچ و شش
همین گوهر زبان خوش خوش انا الحق زن انا الحق زن

ز احمد نکته بشنو همی بر خویش مجنون شو
لباس دار بر دار انا الحق زن انا الحق زن

مطلع مهر احمدا شد از لقای او
شد تجلی عین کبریا از صفای او

مهر سپهر انوری چو مهری کاینات زیر
از تو کادرش همی تافته از ضیای او

حلقه بگوش فلک غاشیه دار او ملک
و صد که [illegible] پای او

قبله عشق طلعتش کعبه شوق قربش
صفحهٔ روی مصحفش عرش برین سرای او

راه بران عشق را رهبر مقصد صفا
درد کشان کربلا عاشق مبتلای او

پیر ما دست اندران جان و روح امین ملک
از پی او دست کن جان جهان فدای او

مقصد جمله جهان هست بخاک آستان
همچو ز روح قدسیان خاک در سرای او

شه مصطفی لقب مهر عجم شه عرب
ما نه قدیم [illegible] گشته فدای او

باز گشته صورتت گردد ترانه دگر　　نغمه زند هر سحر بلبل خوش نوای او

احمد است ذوالمنن کرده بنظم در سخن
سرمهٔ چشم خویشتن ساخته خاک پای او

مفلسانیم آمده در کوی تو　　با هزاران آرزو سوی روی تو

چون گدایان بر در است امیدوار　　بو که آید در مشام بوی تو

مستمندیم و نزار و زار و زار　　عاجزیم از عادت از خوی تو

تشنه می‌میریم تا بین اجرا　　بر که گوییم آب از جوی تو

هر کسی سوی تو تازی میکند　　سجدهٔ ما در خم ابروی تو

گرد در روز است تا لب چاه من　　هم بود آخر بسر سوی تو

هیچ مرغی در میان قید دام　　مانده اندر حلقه‌های موی تو

رشته از حبل المتین باشد مرا　　گر بیابیم تاری از گیسوی تو

بر در است افتاده احمد روز و شب
تا دهد جان را بخاک کوی تو

ای جهانی جمله سرگردان تو　　عقل کل سرگشته و حیران تو

خون عالم ریختی و کس نزد　　زخمی از خنجر مژگان تو

لاابالی عالمی را سوختی　　کس نزد خود دست در دامان تو

عالمی را کرد ابتر سید هم　　یک ورق از دفتر دیوان تو

گوی سان هم ساختی از زخم ما هر طرف سرگشته در میدان تو
ای بسا سرها که چون گوی ساخت در میان این عدم چوگان تو
گشت احمد ابکم از سرگشتگی کس نخواند حرفی از عنوان تو

ای مرقع پوش اندر کار شو یا مرقع در بسا تو در زنار شو
جبه و دستار را از سر بنه یا مصلا بر در خمار شو
بر فکن این پیش باطل از پیش بشکن این حیله را و بیدار شو
گر تو در کفر و ایمان مستقیم راه گبران گیر از کفار شو
گر انا الحق را زنی در هر زمان از انا الحق گفتن اندر دار شو
جامی از دست مغان گیر و نوش از ل معنی صاحب اسرار شو
عالم سر را احمد سر من از همه کون و مکان بیزار شو

ای صفای دردخواران جام تو راحت دلخستگان دشنام تو
از نسیم صبح شادم زانکه او میرساند هر سحر پیغام تو
چون گدایان دست هر صبح و شام منتظر هستم پی انعام تو
گفته لب بر لبش گاهی نهم ای دل آخر کی بر آید کام تو
نام خود از عاشقان در قلم بر زبان کی رود جز نام تو

آرزومندم که در هر صبح و شام / کی شود مستم ز جام اکرام تو

احمد از تیر بهت نخواهد سر کشید
خوش بود مرغ دل اندر دام تو

چند جامی ساقیا از دست تو / نوش از شوق تو این سرمست تو
هر زمانی کز خم وحدت نیستم / این چنین دانم که هست از دست تو
چند اندر پرده باشی همچنان / تا چه خواهد کرد هیچ و پست تو
چون حقیقت هست با هر ذره / هست هر هست هستی هست تو

احمدی پامال تو گشت چه غم
بست بسا سر پا که گشت پشت تو

ای تجلای جمالت صورت زیبای تو / سرو بستان حقیقت قامت رعنای تو
عکس شد در شکن زلفکان گشته پیچ / هر دو عالم در لباس صورت زیبای تو
سر تو از حسن پیدا شد و کلمات / در بها و جمله عالم رشح جان فزای تو
از تجلا فیض تجلی صید عشق تو / در رموز عشق قصه نکته ایمای تو
عالمی پیدا از آن چین شکست زلف تو / هر دو عالم والا از گیسوی خیبر سای تو
هر دو عالم ذات تست ای بس نکته / هوش دانایان و عقل عاقلان شیدای تو
بر جمال تست عاشق هر زمان ای بوالهوس / خلعت حسن خدائی راست بالای تو
عاشقان را بهر سر از شراب تجلی / ده چو مستی ز درد باده صهبای تو

احمدی را سالها سودا شد از زلف بتان
می ندانم تا چه خواهد کرد این سودا آخرت

نور خدا می‌بینم در روی تو
سلسلهٔ عشق بگیسوی تو

ظلم تو از حد بدر گذشت
چند کشم جور و ستم از خوی تو

آنکه دل من از تو بیش بشکست
رفت ز تن جان بر این سوی تو

تا که بدیده تو سراسیمه ایم
تا چه کند سلسلهٔ موی تو

دلبر من چند زنی تیر غمم
خسته دلم تیر دو ابروی تو

یوسف ثانی تو درین روزگار
سجدهٔ عشاق بر ابروی تو

ناظر تو چون خرابست خراب
آمده مسکین دعاگوی تو

بقا در خویش اگر خواهی فنا شو
خدا است چاره درد ای دل رها مشو

تو هستی مقصد ثانی جمله موجود
خودی بگذار و در سینه خدا شو

انا الحق زن بهمت همچو منصور
بیا بر دار چون سلطان پادشا شو

تو درویشی بدارای گدا است
بیا در کوچه وحدت آشنا شو

مکن کاری از ره تحقیق بیجا
بپرس پیر راه حق [illegible] شو

الا ای احمدی گر طالب خدایی
بقا در خویش اگر خواهی فنا شو

ای جمالت آتشی در انس و جان انداخته
پرتو روی تو نوری در جهان انداخته

فطرت تو نقش نقش این و آن انداخته
بر بسیط لامکان نقش مکان انداخته

چیست این عالم صحرای محبت ذره ذره
ز آفتاب حسن خود تابی در آن انداخته

تا نگر اسباب گردد ز آب عشق ذات کسی
فیض فضلت در مکان کن فکان انداخته

از برای زندگانی ز آب رحمت خاک را
قطره از بحر کرم در کشت جان انداخته

کرده پیدا گلستان بهار از جود خود
بلبل بستان گل در گلستان انداخته

یک کرشمه کرده در عالم خوشی جا
نقل شیرین گفته شوری میان انداخته

از سماع عشق اقرب [illegible] یاران بستان
عاشقان از وجد [illegible] جا در آن انداخته

از هوای فیض او مرغان تسبیح خوان
نغمه‌های عشق او در آسمان انداخته

آفتاب قدرت یک جلوه داده ز عشق
ذره‌های از زمین تا آسمان انداخته

تا نگارید نشان چه نشان آدمی
از مثال ذات خود صورت [illegible] انداخته

هم نور خود و لیک چه جمال [illegible] او
در دو چشم از نور خود کحلی عیان انداخته

[illegible] از برای خاک سقف آسمان
بر بساط خاک بی [illegible] خوان انداخته

بر فضای کبریا کس [illegible]
گرد وحدت [illegible] جهان انداخته

[illegible] باطل سوخته
تیغ غیرت گردن [illegible] انداخته

[illegible]
غیرت حیرت جهان [illegible] انداخته

چیست مسکین [illegible]
قطره در بحر [illegible] انداخته

در حقیقت جمله عالم از وجودش شد پدید
خود درون سینه‌ها ما را و گیهان انداخته

یک به یک قدرت نموده آخر سر
زانکه فهم اینجا نگه دست از عیان انداخته

آنکه در هر لحظه بیداری نظر بر دوستان
یک نظر بر روی احمد زان میان انداخته

من کیم از دست بیرون رفته
در سر سودای جنون رفته

همچو بلبل از لب غنچه صاحب دلان
از سر طامات بیرون رفته

سوخته و ساخته با درد و داغ
سیل سر تا پای سکون رفته

جرعه چش مجلس می خوارگان
نیست شک از کن فکون رفته

پیش‌شان را شده از جان مرید
در همه زنار و فسون رفته

کشته شمشیر عشق است شهید
وز سراپای بیچون رفته

چند آئین شکل دیگر کرده
جان را آشفته از سر کرده

خاک را از تاب جوهر سرشت
بیشتر از صدکان گوهر کرده

همچو احمد گشته آشفته به تو
چند آئین شکل دیگر کرده

دیدیم جمال دوست عیان از لقا
عین الیقین است عیان از دل ساخته

در ذات تماشای نقشها نیست زوال
بر قدر نیست است شو دارا آمده

هستی یکیست گرچه اسماست مختلف
با هیچ بعینه نیست دوئی در میانه

گر صد هزار آئینه شد لیک روی یکیست
آن روی را در آئینه دیدم هر آئینه

گر دیگران بدیده نه بینند دیده است
احمد جمال دوست بدیده عیانه

عشق مستی می فزاید بی شراب و باده
میکشد ز دست خرد چو چشم پر افتاده

خاکساران جهان زنده اعلی پیشند
گر تا ابد زنده هوش بیدار افتاده

هر که او مست از جام شراب عشق شد
او کجا آید فرو در خرقه و سجاده

چون طریق عشق بازی جاده مردان است
رو همی خود را نمایی عشق در هر جاده

عقل حرص و آرزو شهوت چو برون کن علائق
زانکه بر باشد بشر چون تو آزاده

گر کسی پرسد حال خسته عاشق بگو
سر نهاده دست بسته بیدل و جان داده

پیش احمد قطره ای می در بدست جنس تست
گر دارد از بلا هست عافیت مستاده

ساقیا می ده مرا مستانه
تا شوم دیوانه تر دیوانه

عقل و هوش و زیرکی یکسو نهد
برگزیند عشق را مردانه

گشته ام دیوانه چون تو ام
گشته در هر خانه دیوانه

هر که بود از حشم مقصود او
در جهان بیدار کنم افسانه

اشک خونین می بگرید از غم
مرغ جان چشم در هر خانه

مست جام وحدتش هستم مدام | مست چون ساقی بپیمانه شد
بلبل لاهوتیم در قرب حق | مست و مدهوش جا کاشانه
کاینات محو توحید خدا | بالیقین دان در خرابه دانه
ای دل اندر درد عشق آتش ما و | هر زمان که مسترا خانه
سوز شمع [illegible] | ساخته جان و دلم ویرانه

احمد دیوانه بر شمع رخش
سوخته پروانه چون پروانه

ساقیا جام مستی بخم در ده | جام شربت بهست عاشق در ده
تشنه شوریده شراب پیمانه | درد کتاست جام مردان چه
دامن باغ گیر باده بنوش | نقل کن تا رسید پیمانه ده
روی ساقی دلبر میرانه | لعل لب نقل مدهوشی مست شد

احمد از لطف [illegible] تسلیم
گر بلاست کشیده کو ده

دیدم تمثال [illegible] | دیدم معاینه دیدم هر آیینه
گر از یقین حقیقت نظری | انسان نقل است صورت آیینه
هر صورتی تنگی ... | از دم حق نگر که حکم معاینه
گر آشنای عین حقیقی نگر | و بیاد موج است یکی دریا آیینه

احمد به چشم خویش جمال خدا بدید
چشم خدای بین دگر داند هر آنچه

شکل چه خوب بر سر تو پا نهاده ... حسن لطیف صورت معنا نهاده
حسن جمال خویش تو اظهار کرده ... ذات کمال خویش تو زیبا نهاده
غیری کجاست کرده معنی نظر کنم ... والله تو لی بذات چه غوغا نهاده
غوغا و شور عیب تویی ذات حق تو با ... این شور و شر تجلی چه صحرا نهاده
بردار هیچ از رخ دلدار خویش کن ... عشاق بار حسن چه سودا نهاده
گاهی به شکل آدم و حوا آمده ... گاهی لباس عیسی و موسی نهاده
در نور پاسخ گشته چه دلها لباس حق ... بالای دار عشق چه سرها نهاده
خود گشته به صورت و معنی تو آشکار ... آنکه هزار جرعه بما ما نهاده
دست جمال خویش تو بیرون کشیده ... نامش میان ما ید بیضا نهاده
از سر نیکو و لطف تو هم تو گفته ... نامش میان ما ید بیضا نهاده
موجود جز وجود تو دیگر وجود نیست ... نام است آنکه اسم مسمی نهاده
انوار ذات خویش به خورشید داده ... امواج بحر به دریا نهاده
تاب جمال خویش با تش فکنده ... نور جمال خویش تو در ما نهاده
در اصل کار طالب و مطلوب تو توئی ... خود را بذات خویش هویدا نهاده
آدم چو ذات تست چرا تو به ... القاب خویش آدم و حوا نهاده

انسان خلاصه ایست ز ذات ذوالجلال
اظهار حسن و صنع و تجلی نهاده

در پرده و بی پرده یارا بهر درے
این پرده بر فکن چه حجابها نهاده

پنهان و آشکار توئی نیست هیچ کس
ذات بشر بصورت اعلی نهاده

هر ذره آفتاب صفت یافت تابشے
نوری ز ذات خویش به اسما نهاده

مجنون توئی و لیلی و محمود هم ایاز
یوسف بهانه به زلیخا نهاده

جانهای عاشقان همه برباد داده
داغی ز عشق بر دل شیدا نهاده

دیدار تو بدیدمی یاران نقد این جهان
وعده چرا بجنت ماوا نهاده

ذات تو احمدی همه معنی ایزدیست
اوصاف ذات خویش به صحرا نهاده

شاه من آدم بدر دیده
چون گدایان برای نان بریده

خیر دست چون درے کیفا اکم
به در دست کیسم دور دیده

مفلسانیم یک دمے بنگر
با گدایان ایکو به استیزه

بیکسم خانه به نه حساب
به همه بر حساب ما چیزه

ملول از غایت حسد بنگر
بیست افتان ما به ستیزه

ای صورت بصورت معنی شناسند
نوری مصوری تو آدم نهاده

والله که صورت تو بیان بدام کرده
ای صورت ز معنی و صورت نشانه

دریا و موج و قطره یکی دان و هم در آن | این بحر بین که هیچ ندارد کرانه

بر صورت بشر که نمودار کرده او | جمله تویی و نیست کسی در میانه

در جنگ در دریا چه پرید و در زیر هم | جز وحدت تو هیچ نبینیم ترا شده

نیست از شمس قیس روان ما | چون در جوار حق تو بپیدا آشنا شد

احمد تو مست حق چه کنی فاش پیش خلق
نزدیک خلق نیست سزاوار افسانه

شکل بشر بصورت زیبا نموده | در چشم عاشقان همه معنی نموده

انسان خلاصه ایست ترا از وجود | در صورت جمال همه پیدا نموده

کش نیست در جهان اثر از ذات او | آیات حسن جمله به ما نموده

در صورت بشر که پیدا کرده | نفی بشر کجاست تو خود را نموده

هر قطره که هست ز دریا حسن ماست | هر دم هزار موج ز دریا نموده

انا الست سر حق نمود از تو جلال | ترکیب ذات کرده که ما را نموده

در هر دو کون نیست بجز ذات آن وی | اندر صفات خویش همه را نموده

آدم بشکل خویش تو اظهار کرده | بار دیگر بصورت موسی نموده

از آن همه یکیست حقیقت ز اصل کار | بتخانه کعبه را تو یکجا نموده

هر دم تجلی صفات بشکل آدمی | آدمی بدین صفات چها نموده

اندر کلام خویش نمودی نکات عشق | عشاق را رموز همه پیدا نموده

پنهان نگه بیست سخن عشق گوش دار / والله که ذات خویش تو پیدا نموده

احمد بدیدن رخ تو گشت مبتلا / پرده ز رخ فگنده تو جلوه نموده

خلوت اهل حقیقت خانه خمار به / قبله ارباب حاجت ابروی دلدار به

هر که او از جام وحدت جرعه نوشد بیقین / جای او اندر حقیقت خانه خمار به

هر که دریابد رموز سر توحید خدا / در مقام لی مع الله مست و عاشق زار به

هر که او محرم حقیقت میشود منصور وار / در شریعت مرد آنکه چشم بیدار به

تا نه دریابی رموز عشق هرگز دامنی / از بیان هر [illegible] مردان [illegible] به

بوالفضولان کی رسند از سر توحید خدا / مرد معنی در حقیقت صاحب اسرار به

از لب بیگون [illegible] بیگانگان با [illegible] / از هزاران حیله [illegible] زنار به

چون [illegible] اسلام ثابت [illegible] / اندرون [illegible] تو حلقه زنار به

عاشقان را از تماشای جمال مهوشان / چشم [illegible] صاحب [illegible] نگار به

احمد از بوی شراب عشق گشته سر مدام / حلقه دیوانگان آمد همیشه یار به

ظاهر جمال خویش تو عمدا نموده / در چشم عارفان همه پیدا نموده

[illegible] جمال خویش / اندر جمال خویش چه زیبا نموده

والله که نیست [illegible] کائنات / در کائنات حسن [illegible] نموده

اظهار کرد حسن خدائی بچشم خلق / حسن جمال خویش چه اینجا نموده
ور نه کجاست جلوه یکی بین و هم مزن / غیری کجاست هم به خود را نموده
اندر جمال خویش نمودی بچشم خویش / از رمز عشق هیچ و ترسا نموده

در چشم احمدی ست جمال احد عیان
بر چشم احمدی همه معنی نموده

در خویشتن ببین و مکن دیگری نگاه / در صورت تو گشته عیان معنی اله
انسان مظهریست ز انوار ایزدی / خود را شناس هیچ کسی را مکن نگاه
والله همه یکیست دو جهان ذات آدمی / در صورت بشر بنگر ایست شاه
گر آشنا شوی بخدائی بخود ببین / عارف کند مدام وی بین آشنا
مقصود ما ز کعبه بجز هیچ نیست / مقصود چو ذات تست زمین تا چیست راه
گر نیست آگاه از تو کرا اینجا چه سرکنی / در صورت خودی بخدائی تو باد شاه
ابلیس با تو جنگ بود از جمال تو / بیچاره رانده شد که غلط کرد سجده گاه

احمد ز اهیچ کس شناسد چه چاره
نی نیست در وسیله و واسطه ز ایمان هزار آه

یاران از جمال روی تو آدم نموده / ور عکس تاب حسن تو عالم نموده
والله که ذات تست عیان صورت بشر / خود آشکار گشتی و آدم نموده
بر روی خوبان کجا نیست مبتلا / حسن تو اندر آن است بر وهم نموده

آخر چو چشم خویش حسد از پیچ و تاب دید
بر عارض تو شب سیه گشته شد

در صورت تو شمع عالم نموده — در دل ز عشق گهی مست جانا آزرده
آن دیده کجاست که دریا بیند — خود را بشکل صورت انسان نموده
آن خد و خال زلف تو آشفته کرده — از ناز و ادا گشته چو جانان ربوده
احوال که چشم راست عزاز نگرد — گه من بر تو سی اهل معانی گشوده
در حضور این عشق نرسد جز دل سلیم — گه این رنگ گه بدان ناز نموده
دلهای عاشقان نشود جز آشنا — گر حسن خویش در رخ خوبان ستوده
در وصلت تو کجا رسد این عشق — هم خود را وصلت خویش تو خود را ستوده
دلها چو تیر عشق سراسیمه کرده — در راه جست و جوی چو سرها نموده
جانهای عاشقان همه بر باد داده — دلهای خستگان تو لیکن آزموده

آخر چو سوز عشق همه فاش کرده
رازی که نگه از سر خدا ستوده

غرلت بقاف قرب چو عنقا گرفته — از جستجوی جهان که دنیا گرفته
اهل سلوک ماند درین خاک بی وفا — در قاف قرب گوشه چو عنقا گرفته
مرهم کجاست که درین معنی دمی تو — از مرهم حسین سر را گرفته
درنگای نیای تو اهل دل نما — از خاک بی بقا دل و دانا گرفته

در خاکدان دهر چه دل تسلیم — از دهر پر بلا ره بالا گرفته‌ی
یارب خلاص ده که ازین دهر پر بلا — زین دهر پر بلا دل ما وا گرفته‌ی

احمد ببند دل تو درین تنگنای دهر
عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفته‌ی

ایکه در پندار هستی مانده — روز و شب در بت پرستی مانده
طایر قدسی که در بند قفس — در مقام زیر دستی مانده
هست بالای فلک پرواز تو — گرچه اندر جای پستی مانده
تا چشیده جرعه از جام تو — می ندانم در چه هستی مانده

ما ز دریا سیم دریا هم زماست
این سخن گویا کسی کو آشناست

در صورت بشر که نمودار کرده — خود را بدین طریق پدیدار کرده
در عالم صور که معانی نموده — لوح جمال خویش تو اظهار کرده
اسرار غیب آنچه نهان بود سالها — اندر فضای کون تو اظهار کرده
جانهای طالبان همه برباد کرده — سرهای عاشقان سر دار کرده
در هر چه شد پدید تو جلوه رخت — در هر طرف به چشم نمودار کرده
نور جمال بر رخ خوبان فزوده — جمله جهان محیط با نوار کرده
راز جمال خویش به صحرا نهاده — عالم پر از صحایف اسرار کرده

بربوده ز غمزه بسی جان عاشقان
عشاق را به عشق گرفتار کرده

دلها بسی ز غمزهٔ غماز برده
جانها فدای طرهٔ طرار کرده

در پرده‌ها چه شعبده پیدا همیکنی
معلوم نیست تا که چه هنجار کرده

احمد ز شمع روی تو پروانه‌سان بسوخت
جانها نثار شمع شکربار کرده

ای دل تو خودی هستی ازنات سلام الله
بر دوست چو پیوستی ازنات سلام الله

از خویش جدا گشتی مقصود پدید گشتی
بس فخر جدا گشتی ازنات سلام الله

تو شاهد لاهوتی در عالم ملکوتی
الهاس نیاسوتی ازنات سلام الله

پیدا و عیانی تو در جمله مقامی تو
پیدا و نهانی تو ازنات سلام الله

هم باده و پیمانه هم شمع هم پروانه
هم گنج هم ویرانه ازنات سلام الله

هم عاشق و هم عشقی هم صادق و هم صدقی
هم رازق و هم رزقی ازنات سلام الله

آن مقصد دین اگر آنت بحق یقین را گو
آن حق یقین را گو ازنات سلام الله

امروز تویی احمد مطلوب تویی سر
اوصاف تو شد پیدا ازنات سلام الله

رفتم به در مغان سحرگه
دیدم ز گوشه روی آن لقا

چا ... به نقش زلف ...
عشاق ز راه گشته از ره

گفتم بدرت پناه گیرم | گفتا چه خوش آمدی تو فرخ

در حلقهٔ ما در آ و بنشین | وانگاه شراب نوش گه گه

با خویش ببین تو صورت ما | مائیم جمال نقش الله

در صورت احمدی چه بینی
در کسوت این گداست آن شه

هنر بهتر ز گنج زر بهتر به | ولیکن طالع و بخت از هنر به

هنر بهتر ز صد خروار بدره گیر | که یک ذره هنر از گنج زر به

ز مرد بی هنر پرهیز ای دل | گر از آسیب ایشان پرحذر به

نباشد هیچ عاقل نزد بدبخت | گر از نزدیک ایشان دورتر به

همیشه از جهالت عاشقانرا | ولی در بیم و جانی در خطر به

چو من صفت دهانت باز گویم | دهانم زان حکایت پرشکر به

ظهور مرد دانا در سفر شد | همیشه مرد دانا در سفر به

فغان از بخت خویش است احمدی را
که شرح این حکایت مختصر به

ماه حسن از جمال خود نقاب انداخته | پرتوی از حسن خود بر آفتاب انداخته

شاهد لاهوت ما در بزم رندان الست | آمده مست از عارض حجاب انداخته

تا ز زلفش پریشان گشت گرد عارضش | عاشقان را سر بسر در پیچ و تاب انداخته

تا نسیم زلف او برده صبا اندر ختن | اندرون نافه چین مشک ناب انداخته

چون ز جام و هو مستغنی خود را احمد جسم
خویش را اندر خرابات خراب انداخته

بهدایت رهنمون او ز فیض فضل ربانی | که شد سلطان فضل او بنا اساس عشق ربانی
ز فرط عشق سلطانی بدین شاه همه عالم | نگنجی اندرین خلوت اگر موسی طورانی
چو از میثاق مستی سبق از تن فشان جان را | میان بزم جانبازان روا بو و گر ایمانی
تو آنگه دوست حق گردی که از خود بگذری | تو آنگه روی حق بینی چو از خود وارهی جانی
چو خود را جاودان سازی بقا اندر بقا یابی | مشو تو بنده با دانم چو از خود رو بگردانی
تو آنگه رو بگردانی که از خود رو بپیچانی | تو آنگه جان جانان یابی گر از خود وا رهانی
یکی پیش جان و دل بازی پس آنگه ز آسی بیجا | دگر تو کجا دانی کمال عشق جانانی
مرو گشته بجبانی فدا کن جان و دل بر وی | چه خوش باشی درین گلشن چو جانان گلستانی
همایی هست مرغ دم ترا بر خود بیجان گیرند | بمیدانی رسی کانجا دود از جان انسانی
برای کعبه جهت بسیجای منزل را | که قطع راه بس مشکل درین فنا نتوانی
مشو در بند خود بینی است گر بینی | مشو در راه ابنا زی که ابنا پست فانی
برای جست ساعت بیج آمدن خواهد | شوی فرسوده غمها پس خط تن آسانی
درین محنت کده تا کی چو دیوان مستی | چه سکر و سی درین برا چو غول بیابانی
علم بالای گردون تن مرغ روح ساز | که چون دامن تن سی شی لا شی و جهانی

چو بی پر سیدن اتش بهر بهین فرشته شکل که دیوانه شد پس اینجا نگیر شکل انسانی
چه داری یوسف اندیشه بگو چند چو نادانی طلب کن تا نشان یابی چه چند پیر کنعانی
بیدانی رسی کانجا سران گوی بگرده شبابانی درو بینی نه در زخم چوگانی
تجلای عشق آنجا جمال از پرده بنماید شود ذات تو مستغرق شود ذات تو فانی
محیط قاف جان گردی درین یا هو بیابانی شوی انجنیشم تا بپیدا چه جمع بیابانی
قضای کبریائی در کشی پرواز هر ساعت جمال حق عیان بینی دران شهباز وحدانی
سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام آید عیان اندر عیان بینی همه اسرار سبحانی
نه آنجا درد و درمان نه آنجا ملک و سلطانی نه آنجا انده وحدت نه آنجا هیچ آسانی
فنا شو تا نشان گردد فنا اندر فنا گردد نماند غیره و در نور سبحی دهی ساقی
به ملک علم نزل بینی جهان با دستاهی که باشد کمترین ملکش همه ملک سلیمانی
سلیمان نیز در ملکش کمینه بنده بود که گوهر سر هست آنجا دو دریا علم ربانی
جهانبانی و سلطانی ترا زیبد الا ای دل که اندر ستر بهشت اعضا تو نی خودت سلطانی
بیا دستی بی شاید ملاک اندران سا پدیدانی تری تیسیده ترا طاوس ربانی
همه هستی عدم بینی به نور قدم بینی نه تن آنجا نه دم بینی نه آنجا صورت جانی
نوای سبع لاهوتی بر قص آورد دل‌ها نیز هنگامه و درمانی و صید آن جوش ایمانی
نهایت نیست و بس کرده نگنجا چند کدا بیاید که عدم خود از بیت همه عرفانی
ترا آن تا یا احمد که از افشای سر حق زبان با در کشی همچو فرمانی بجانی

نمودارم من از نور الهی	نه من تنها که از مه تا بماهی
ترا آئینه بر دست دادند	در آن آئینه بنگر هر چه خواهی
اگر طالع شود نور حقیقت	ته بینی جمله اشیا را کماهی
ز نقش سرسری صورت تو	نگو در باب گردانا سیاهی
خردمندی بداند سر این کار	چه داند سر این سیاهی و ماهی
تو قدر قیمت خود را چه دانی	که اندر ملک دل شهباز شاهی

بروی احمد مسکین نظر کن
الا ای اهل دل نقش الهی

تا عشق نهاد دست درین سینه اساسی	والله که مرا از دل و جان نیست هراسی
دیوانه بجز ما دل دیوانه نسازد	الجنس مع الجنس توان کرد قیاسی
بیزارم ازین طائفهٔ عاقل هشیار	با فرقهٔ نا اهل مرا نیست مساسی
این آئینه دوست نما هر که به بیند	در راه یقین سست همون یاد شناسی
مردم بود آنکس که درو نیست خسی	مردم نتوان گفت کسی در براسی
ما حق به یقین و شناسیم حقیقت	زان چشم نهادند بران هیچ حواسی
آنرا که دل و دیده درین راه ندادند	بیچاره فرو ماند گدا یاسی
گر صورت مجنون نگر سیکر لیلی	محبوب دلم آمده هر دم بلباسی
احمد ز ره ننگ چو تجرید گذشت	سرمایهٔ خود ساخته چرکین پلاسی

ای طایر قدسی که درین عالم فانی / قدوس قران خواند که در عالم پاکی
یارب تو چه مرغی که ترا کس نشناسد / چون جا بگرفتی تو درین قالب خاکی
در صورت آدم تو چه وا آمده ای یار / اوصاف تو به معنی حق است چه خاکی
اسرار تو با مردم نااهل چه گویم / حق را نتوان گفت بر عالم شاکی
احمد چه کنی سر سخن را تو هویدا / بر فرقه نافهم ازین عقده زاکی

این چه شوریست اینکه در بازار عشق انگیختی / این چه شوریست اینکه با ارباب درد آمیختی
آتش شوق را کشی یه عالمی را سوختی / تیغ آلوده گشته خون جانان ریختی
راه آدم میزدی در ابلیس را / خود انا الحق گفتی و منصور را آویختی
سوزنی را خود حجاب راه عیسی ساختی / رشته امید ما را جملگی بگسیختی
احمدی اسرار مردان را مگو با هر کسی / چون بقلاب محبت روز و شب آویختی

ای صورت تو نقاب معنی / وی ذات تو در نقاب معنی
هر ذره چو آفتاب تابانست / از تابش آفتاب معنی
امواج و بحار را یکی دان / این نکته نگر در آب معنی
چون نیست شوی محقق آید / اسرار تو در کتاب معنی
احمد همه ایست مظهر حق / بردار ز دل حجاب معنی

خون من ریخت یار بی گنهی
لشکر عشق تاخت بی گنهی

خون من خورد و در فراق بسی
نظری سوی من نکرد گهی

چهره چون سیبکان بتاخت
چو جهان کفر تاخت باد شهی

هوش و علمم بیک نظر ببرد
دل و دین جمله را بیک نگهی

گرچه بسیار یک بیک گفتم
رد بداده بجز لبش هیچ رهی

کرد در گوش گفت بدگویان
که مرا او نبود در چه سهی

صبر احمد بشد و در چه غم
سر جان می کشد ز قعر چهی

ای دل وفا ز طایفه بیوفا مجوی
تریاک جان ز نفس ز لب اژدها مجوی

با هم وفا مگیر که نا جنس قسمتا
از زخم درد تیره تو جام صفا مجوی

نقش صفا ز صفحه ایام محو شد
از شاخ خشک سال تو نشو و نما مجوی

اهل وفا نماند در این جایگه وفا
در بوستان دهر گل کیمیا مجوی

در شهر ما وفا بمثل همچو کیمیاست
در سنگ نا بهی کیمیا مجوی

این شهر پر ز حسرت و آفات بیست
از هر دو حسرت بهی جز غنا مجوی

گرد خداع و حقد و حسد جنت همی
زین شهر پر نفاق جز این نا سزا مجوی

در هر که بنگری به نفاقست مبتلا
با هر که هم زنی بجز از دست جفا مجوی

بهتان و افترا است سحر صبح و شام
جز این صفت ز طایفه بیوفا مجوی

بی گفتن و شنیدن شان سم کی است | زین خوبی سرشت و عادت ابجا مجوی
ای دل کناره گیر ازین شهر پر نفاق | ای دل سفر و عیش تو در اعتنا مجوی
اهل هواست جمله اکابر به شهرها | اخلاص و صدق و لطف از اهل هوا مجوی
این شهر کربلاست ولی پر بلا مدام | جز خون خلق ریختن از کربلا مجوی
هر دشمنی که هست هم از آشنا ماست | ترکیب دوستی تو ازین آشنا مجوی

احمد وفا مخواه ازین شهر بیوفا
ای دل وفا ز طایفه بیوفا مجوی

ای دل بکدام کار و باری | مشغول کدام روزگاری
در سعی عملی نه سفتی | معلوم نشد که در چه کاری
شد عمر عزیز در تغافل | تا مزد تو هیچ حق گذاری
از طاعت حق تو گشتی غافل | در بندگی خدا ای عاری
آسوده نشد ز ما نفسی | مظلوم نیافت هیچ یاری
در غفلت رفت عمر بر باد | دل سوخته شد ز خاکساری
سرهای بلندت لایق تاج | ای سر تو سزای سنگساری
لیک دولت آن کسیکه بگذاشت | در طاعت حق شبان تاری
بی‌درد که جهانی نه سجود | ولها همه دان بجان سپاری
در حرص و هوا و لهو بازی | این عمر عزیز سگذاری

فردا که دهند نامه بر دست	افسوس که هیچ نداری
تخمی عملی که نه کشتی	در آخر دم بگو چه کاری
گاهی بخیال گنج و مالی	گاهی به غرور شهریاری
گر در پی وصل خوبرویان	گر در پی بوسه و کناری
باز آی ازین خیال باز آی	تا چند درین گناهکاری
سرسوده نشسته بخاک گاهی	زین چشمه ما نگشت جاری
خود را مکن سیاه نامه	بر خویش مکن تو سوگواری
افسوس که عمر رفت برباد	در بازی و لهو خاکساری
گاهی به شراب و گه بمستی	گاهی به فساد و گه بخواری
در غفلت مست خواب ماندیم	مستی که نیافت هوشیاری
یارب ملکا جهان پناها	تو بر همه خلق کردگاری
ما را تو بدست نفس مسپار	چون بر همه چیز سازگاری
چون بر در تو بهشت نالد	بیچاره شکسته دل نزاری
در مجمع خلق آبرو ده	وز دست تو بپرس شرمساری
آن روز که روز حشر باشد	از جمله بلا نگاهداری
بر هیچ کسی وسیله نیست	دارد به درت امیدواری
احمد بدر تو التجا کرد	از لطف توانچه برآری

ای دوست مرا که جان مانی	بیگانه مشو که آشنائی
ماییم همیشه در فرقت	تا چند کنی ز ما جدائی
شب روز در انتظار مردیم	باشد که ز در گهی درآئی
مجنون صفتیم بی رخ دوست	در عشق تو در ابتدائی
در گنج بلا ز محنت و غم	ای دل تو هنوز بی وفائی
بیت الاحزانست خانه بی تو	وین صحن چو دشت کربلائی
من مانده ز تو خراب و بیخود	تو خود همه روز در هوائی
از تست نصیب دیگران خوش	ما را همه وقت زهر خائی
من بی تو دمی نه پایم	بی ما تو بگو چگونه پائی
پابند غمیم ای نگارا	این بند چرا نمی گشائی
تا چند نهان کنی تو این درد	پیداست که در غم و عنائی
بیجان شده ام چو مرغ بسمل	در بردن جان ما چرائی
بنمای جمال خود یکبار	وز رنج و فراق ده رهائی
من طاقت هجر تو ندارم	ای مونس جان من کجائی
بودی تو همیشه پیش چشم	یک لحظه بگو چرا نیائی
رنجیده مگر ز من برفتی	کان روی چو مه نمی نمائی
چون مرغ همی طپیم در غم	درد دل ماست بی شفائی

باشد که کشد گهی ز رحمم
در کوی تو می کنم گدایی

آخر که می گدای خود را
ای آنکه بحسن پادشاهی

هستیم در انتظار شبها
باشد که شبی چو مه برآیی

بی صحبت همدمی و یاری
گنج دو جهانست بینوایی

والله که نه هیچ بر تو آید
این سوزش نه هیچ تو نمایی

احمد به جهان همیشه می باش
تو بسته به حکمت خدایی

آخر ای همنفسان کس نکند من نظری
که من از آتش غم سوخته دارم جگری

درد خود پیش که گویم که علاج دل من
جز تو ای مرهم دل ریش ندارد دگری

نتوانم که کنم عرض به پیشت غم دل
که به تزویر و فسون دشمن من دو سری

صبح امید من امروز بپایان نرسید
که شب هجر دراز است نگارا سحری

شاخ امید من از باد غمت بشکسته
ای درختان نهال تو نچیدیم بری

رندی و عشق پرستی همه شاید بازی
جز از این درد به همه عمر ندارم خبری

احمدا در دل خویش چه نالی هر دم
درد آشفته کجا داند هر بی خبری

آفتاب ز رخ تو مرا در سر کار است
دیوانه شدم در غم زلف همچو تو یار

تا چند کشم بار غم هجر تو یارا
والله که نمانده است مرا طاقت یار

در لجهٔ حیران تو اید دست شوم غرق
در سینه منور هست تمنای کناری

احمد برود بهر تماشا بر یاچین
گر گلشن کوی تو ورا هست بهاری

ای سرو روان به باغ باز آیی
وی سبزه بسوی باغ باز آیی

شد خانهٔ چشم بی تو تاریک
ای گوهر شبچراغ باز آیی

رفتی و ز هجر سینه شد داغ
ای داده بسینه داغ باز آیی

از وصل تو شد فراغ جانم
ای برده ز من فراغ باز آیی

تیر قامت تو زد بسینه احمد
ای سرو روان بباغ باز آیی

جمال الله می بینم بهر سو بهر رو
سلام الله می آید بهر سو بهر رو

کلام الله میجویم بهر سو بهر رو
صفات الله میبینم بهر سو بهر رو

صبا کش میدوانم زهر یا [illegible]
نسیمش میرسد هر دم بهر جا [illegible]

نشان او همی بینم بهر سو بهر رو
فغان او همی بینم بهر جا بهر سو

مرا احمد همی گوید که من سر خدا پیدا
چه میگویم که می آید نسیم او بهر سو

گلا گر می کنی جان می ربائی
ز یک لب خنده دل میفزائی

بیسی گوید که شخصی پاک چشمی
که خود هیچ مصور می نمائی

بهر صورت که می بینم عیانی — بهر صورت جمال کبریائی
بجز در پیکرت خاطر نبندم — که در هر پیکری صورت نمائی
شه جسم و جهان تو ئی شخص — ورین معنی همی بینم خدائی
همه آشفته و دیوانه گردند — اگر از پرده رخ را بر کشائی

گدای کوی تو باشد احمد
ز شاهان بادشاهی آن گدائی

اگر بیرون شانی بی خود آئی — بهر ذره عیان بینی خدائی
چو موج و بحر از هم نباشد — چسان باشد میان ما جدائی
تو باشی و توئی از تو جدا نیست — بهر سو که در چشمم در آئی
بهر شکلی که رو ما جلوه سازی — بود زیبا که زیبا و دلربائی
بجز در صورتت صورت نبندم — که در صورت تو صورت نمائی
جهانی مبتلا گردند بیهوش — نقاب از روی خود چون وا کشائی
تماشا می کنند خلقی تماشا — چو ما را می نمائی یار سائی

مقامی دان که تا اسرار آید
بباید تا ز جان و دل برآئی

الهیم هردو کبریائی — یقینی که بصورت خدائی
کشت همی بوجود ما — بوجود وصف کبریائی

چون موج بحر هست یک ذات
بر صورت آدمیست پیدا
گر دور کنی ز روی پرده
عشاق شوند مست و مدهوش

پس چیست میان ما جدایی
از بهر چه این آشنایی
بی پرده جمال خودنمایی
گر پرده ز چشم واگشایی

تا صورت احمدی عیان شد
پیداست جمال کبریایی

اگر بی یاد او باشی زمانی
نشان بی نشان انگه بیابی
نمی باید چنین گفتار در گفت
ز حرف سخن اقرب نکته را
سبیت را خداوندان مسمی
خدا بینی که کار هر کسی هست

نیابی هیچگه از خود نشانی
اگر خود بی خودی یابی زمانی
که شرح او نیاید در زبانی
ندارد هر کسی کشف و بیانی
بیانی کرده بر من این دوانی
که سرگردان درین کارست جهانی

اگر جانی کنی احمد درین کار
بجانانی رسی در کنه جانی

هر دم بذات جمله عیانست این یکی
در صورت بشر چه نگه کنی بنظر
پیدا بچشم ظاهر و باطن بذات خویش

در صورت بشر بیانست آن یکی
نی نی بشر کجاست نهانست آن یکی
بنگر نهان که جمله نهانست آن یکی

در خویشتن ببین که خداوند هم توئی　　بحر محیط جمله جهانست آن یکی
در خویشتن ببین و مکن دیده کس نگاه　　کاین جمله مکان نهانست آن یکی
مستغرق جمال خدائی بکن ببین　　عجب چه بنگری عیانست آن یکی
والله که جز تو نیست دیگر کسی خدا　　زیرا که شکل و صورت بیانست آن یکی
اندر ظهور صورت و معنی چه پیکری　　بشناس صورتیکه فلانست آن یکی

در ذات احمدی بجز از تو نیست کس
در جمله بین که جان و روانست آن یکی

ما ئیم زهر اسم اسمائی　　دریاب یقین که عین مائی
دریا بطلب هر آنچه جوئی　　دریا بنگر که آشنائی
این قطره ز بحر ماست پیدا　　اما بجمال کبریائی
ما بحر محیط بیکرانیم　　در قطره چه بنگری جدائی
در کثرت ماست عین وحدت　　در وحدت کل زده بقائی
کثرت نیست درین مقام ظاهر　　ظاهر به جمال خود نمائی
اینهاست ظهور حق بکامل　　اینست مظاهر خدائی
در کسوت او نیست پیدا　　پیدا بلباس خوش روائی

در صورت احمدی چه بینی
هم اوست اگر سخن گرائی

طایر قدسی که در بند تنی / سکه بود این پنجره در بشکنی
سر فرو ناری بدین شه دامگاه / ور برای دانه خود را بفکنی
تو گلی از بوستان وحدتی / بلکه دسته گل از معنی گلشنی
گرچه در هر شکل میگردی عیان / وحدتی از معنی جان منی
تو چو دریایی که گوهر پرانه / ماجرای رازهای گفتنی

ما نه دریاییم و دریا هم شناست
این سخن داند کسی کو آشناست

ای صورت خدایی آیینه معانی / موج لطیف مایی دریای بیکرانی
در صورتت هویدا مطلوب حق بینا / هر حرف تست پیدا صد نکته نهانی
در تست آنچه خواهی خویشتن طلب کن / چو یابی هرچه هستی میدان که عین آنی
پرواز کن زمانی زین آشیانه زیرا که / سیمرغ قاف قدسی شهباز لامکانی
چشم خدای بینان جز ذات حق نبیند / هر جا به هرچه بیند اسرار من لدانی
رایات ملک و ذات شهود شاهی / آیات عشق را تو تفسیر جاودانی

آینه چشم را بر مطلوب خویشتن را
از بهر صفا [illegible] آمیز [illegible]

[illegible] هزاران آینه شد پدید یکی / [illegible] گر [illegible]
گر یکی بینی یکی بینی همه / زانکه اندر یک بنا شد جز یکی

وحدت اندر کثرت آمد آشکار　　برگشا از راه بینش چشم یکی
گر همی خواهی که بینی دوست را　　بر جمال خود نظر کن از یکی

گشت ختم الفقر احمد را تمام
فخر دارد از پیاس و چه یکی

درد ما را کجاست درمانی　　زانکه از درد هیچ درمانی
سر بنه بر پای محبوبی　　جان بده در خیال جانانی
تا شوی زنده تو جاودان گر　　یابی از دوست هر زمان جانی
شو مگر کار این گدا یکسر　　چیره و در سلطان سامانی
هرگرا پایمال گشت دو ره ذوق　　گشت در ملک دل سلیمانی
هرکرا عشق گشت دستگیر　　هر زمان جا کند دگر جانی

احمد از جان دید یکی حبیب
بی تو ترسد ز جان جانانی

از غایت ظهور عیانست آن یکی　　مقصود جان جمله جهانست آن یکی
اندر وجود آمده پنهانست جهان　　سوگند خورده ام که عیانست آن یکی
وز غایت ظهور شده این جهان نمود　　بالاتر از مکان و زمانست آن یکی
از رشک غیرت است که پنهان شد　　تا شو که جمله نشانست آن یکی
سیمای عشق اوست که نوعی تمیز　　بیرون ز شرح و صف بیانست آن یکی

در صفت رفتار و شتاب آمده پدید — هر چه بیشتر کجاست پا انداختی

احمد صفاست عیان از رخ جهان
ورنه هر چه [illegible]

چونکه ازین تنگ قفس بر پری — رخت برین چرخ معلی بری
زنده شوی زنده تر از زندگی — باز رهی زین قفس [illegible]
دل شکسته پاره شود از الم — رنج [illegible] از [illegible]
پاره شود جامه تن چاک چاک — خلعت شاهانه کشی از [illegible]
یا فتد خورشید تو تابد دگر — ماه شوی و [illegible]
از حق قلب بیابی خلاص — [illegible] از [illegible] این [illegible]
در عوض مرده دل کهن — صوف مرقع کشی از [illegible]
مرگ بقا دان که فنا هستی — از غلط این جهان [illegible]
جان که ازین قالب خاکی شده — زندان بدان مانده بمان [illegible]

احمد ازین سر بمان با زمان
چند بگوئی سخن داوری

باز رخ پرده برانداختی — جان و دل اندر خطر انداختی
کشتی صبرم تو نمودی تباه — رخت به غرقاب در انداختی
هر که [illegible] در طلب تو شتافت — پای [illegible] و سر انداختی

هر که پیش تو درد خواست — رخت فگندی و خرد انداختی
هر که به تن لاف زد و نیکیست — راه زدی و دور و در انداختی
گاه زدی راه عزازیل را — تیغ زدی و سپر انداختی
داغ عصا بر سر آدم زدی — نالهٔ زنان هیچ بر انداختی
درد و جهانش بود هیچ جا — هر که ورا از نظر انداختی
کار تو در فهم نیاید که — عقل بهیچ کوی و در انداختی
تعبیه با خویش نهادی بها — مایهٔ خود در بشر انداختی
سوختی از آتش دل سینه را — سوخته را در شرر انداختی

شعله زدی در دل احمد ز غم
در وی بی درد جگر انداختی

ای گوهر کان آشنائی — عالم ز تو یافت روشنائی
حقا که بروی تست پیدا — واللّه همه صورت خدائی
پیداست نشان و نشانت — در پرده نداشت چرائی
عشاق باشتیاق باده — آن روی چرا همی نمائی
دریای وجود بی مثالست — موجست ز بحر کبریائی
ای دل تو ز خود مباش غافل — چون مایهٔ سر بی انتهائی
احمد هم چو تو ز یار — در جامهٔ فقر پادشائی

ز شوقت رفت جان ای جان کجائی
شدم سرگشته و حیران کجائی

مرا جانیست شوریده به عشقت
چو جان خود برون جانان کجائی

ترا پیدائی بینم ز پنهان
نه خود پیدا نه پنهان کجائی

مرا دردیست پیدا ز ان مرهم
الا ای درد هم درمان کجائی

توئی خورشید تابان عالم آرای
شدم چون ذره سرگردان کجائی

شدم بی خویش از فرط تحیر
نپیدا کم سر و سامان کجائی

چو احمد غرق گشتم در خیالش
درین دریای بی پایان کجائی

گر تو از رخ نقاب باز کنی
درد بر اهل درد ساز کنی

ور نشینی در دل پرده چنین
ای بسا پرده ها که باز کنی

پر فشاند ز شوق عالم دست
هرکرا تو ز اهل راز کنی

جان عاشق ز حسرت به پای
باز بر روی ز غمزه ناز کنی

زلف را پیچ کرده یکبار
قصه عاشقان دراز کنی

گرچه ما سوختیم از غم تو
بی نوائی که ساز کنی

احمد از جان و دل ترا بنده
گرچه از جاه بی نیاز کنی

[illegible]
[illegible]

درآ و در حلقهٔ پیران گدائی کن تو از همت | تو هم مقصود اعلی را طلب کن تا بجوی
ز آب دیده بنشانم غبار خاطر خود را | مگر باد صبا آرد ز خاک آستان او بر من
چو باد صبحدم هر دم پریشان وار میگردد | مگر از کوی آن مردان نسیمی آورد گردی
روان جان مشتاقان شگفتی چون گل تازه | نسیم صبحدم گوئی نشان از کوی او دارد
رخ زرد مرا جانا چه طعنه میزنی هر دم | نشان عاشقان باشد همه رخ زردی

الا ای احمد مسکین مشو غافل ازین دوران
همی خواه از پی درمان ازین جانسوز صحبت دردی

بردار پرده از رخ در انتظار تا کی | بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی
شاید یکی است پنهان در پرده معانی | هر سو که عاشقانش در انتظار تا کی
عکس جمال رویش در آینه است پیدا | چون تو نظر نداری در اضطرار تا کی
جز آب و ذات حق نیست هیچ ثانی | نظاره بچشم نرگس زیر نقاب تا کی
معنی چو هست عکس در این نقش صورت | پس با چنین احوال گرد و غبار تا کی
دریا و موج هر دو آمد یکی تمیز | از معنی و حقایق از ما کنار تا کی

احمد بسوز با جان یک شعله وار برات
بسیت آتش نهانی در دل شرار تا کی

پر چشم [illegible] ثنائی | بر سلسلهٔ زلفت آشفته و شیدائی
این [illegible] از خویش بیرون کن | تا بر رخ تو باشد هر روز تماشائی

برهم شکن این پنجرهٔ طایر قدسی را
تا مرغ دلت باید آخر سر سودائی

تا چند نهان باشی اندیشه نمی‌بینی
راز تو درافتاده هر روز بصحرائی

خواهم که رخت بینم بی‌واسطهٔ صورت
هست این طلب خلقت اندیشهٔ تمنائی

هر سو که نظر دارم روی تو پیش آید
خود ذات تو می‌بینم اندیشه چه جائی

احمد چه کند گفت تو آیا چه توان کردن
اغیار چه سود خواهد از حالت سودائی

بربود دلم از تن من آفت جانی
زیبا پسری سیمبری ماه نشانی

لشکرشکنی تیغ زنی تیر گذاری
بیدادگری تیرقدی سخت کمانی

گلبرگ رخی سبز خطی سنبل زلفی
غنچه دهنی گل بدنی سرو روانی

عشاق کشی تیغ کشی کینه فروشی
جادو نظری طنزگری سحر بیانی

شکر لبی شهد لبی آب حیاتی
شیرین سخنی خوش لقبی تنگ دهانی

طوطی نفسی طرفه کسی کبک خرامی
زیبا صنمی خوش منشی شاه نشانی

مستی باده کشی مایه پرستی
بیچاره کشی حوروشی طرفه جوانی

تنگ شکری شکوهٔ او شهر بشهری
کان نمکی وز نمکش شور جهانی

بربود ز احمد همه عقل و دل و هم هوش
آشفته کنی دل شکنی مایهٔ جانی

باغ تو حیدر را نهال تو نبی
کعبهٔ قصد را جمال تو ولی

هیچت ای جان جهان همی دانی — در همه وصف لایزال تو ئی
هر ترا اسپ بشر همی گویم — قادر وحی بر کمال تو ئی
ملک وحدت ترا مسلم شد — مالک ملک بی زوال تو ئی
خویش را گر یقین تو دیده ای — حق پاینده بی مثال تو ئی
گرچه خاکی درین جزیره خاک — لیک صافی تر از زلال تو ئی

بگذر از خویش احمدی یکبار
تا بدانی که ذو الجلال تو ئی

آینه جهان نما نور جمال احمدی — مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی
هست شهود دلبران جای صبر دلبران — صورت پاک ذات حق نقش جمال احمدی
عقده زلف دلبران حبل متین عاشقان — نکته سر انما نقطه خال احمدی
پرتو آفتاب را ذره نشان [illegible] — جنبش آب بحر را [illegible] زوال احمدی
سایه نور مطلقش هرچه نگه کنی از آن — صبح جمال جهان جنبش ظلال احمدی
بحر محیط معرفت قطره جوی ابتدا — چشمه نوش جان اثر آب زلال احمدی
هرچه تو بنگری صفات هست در صفات ما — در همه بود ما هست جمال احمدی
آینه خدا نماست بحر وجود ما — هر بن شاخ کبریاست نهال احمدی

نیست کلام سر سری نکته رمز عاشقان
شرح و بیان معرفت حق مقال احمدی

مے نوش کنون ز عشق جامے — زان پیش کہ ... بگیر بکامے
بسیار شدم بزہد و تقوے — باشد کہ ز دل رسد پیامے
اندر پے گشت سبحہ باطل — خرقت دنیج بجز جامے
تا چند کشیم طعنۂ خلق — دل سوختہ شد ز چند خامے
دردا کہ نے رحم بر ماں — زان درد کہ ہست صبح و شامے
در حلقۂ زلف آن دلارام — در ہر طرفے نہادہ دامے
دارم دلکے خراب ہیچو — چون مرغ اسیر در کنامے
بسیار صباح شد دریغا — نا دیدہ صبا ز تو سلامے

سر حلقۂ عاشقانست احمد
خوش نے بکند ز چند عامے

اے دل طلب محال تا کے — دریاب یقین خیال تا کے
از خمرۂ عشق شربتے نوش — اندر طلب زلال تا کے
عمر تو گذشت در سیاہی — در فکرت زلف و خال تا کے
تو عین حقیقتے بیندیش — در آرزوی جمال تا کے
میکوش کہ راہ حق بیابے — این ظلمت و این ضلال تا کے
بگذار جہان و بگذر از وے — این مال و این منال تا کے
احمد تو زبان خویش بربند — این غلغلہ و مقال تا کے

ندارد سید یک شمه ز حق کاو خونی
درین بازار چه کس خریدار تو نی

مرا ست عشق تو لیلی اندرین جا چرا
اگر تو عشق چنانست اگر مجنونی

وطن مرا چه جا نکه است تو ندانی
وساحت وطن اصل اگر تو مامونی

اگر با اصل وطن خویش را تو شناسی
ز شه سکندر شاهی که شاه فریدونی

اگر بعشق گرائی که عشق دولت است
تو ای مساعد سعد و بخت میمونی

اگر تو اصل وجود تو خویش را یابی
ز شه سکندر دولت که گنج مدفونی

اگر ز خویش برائی بسم الله
که وصل یار ز تو جیب جگر خونی

اگر بچشم خدا بین تو خویش را بینی
شوی تو واقف اسرار در مکنونی

حجاب نیست بچشم خدائی بین منکر
ببین بچشم نهانی تو راز بیرونی

ظهور منظر ذاتش بهر طرف کو باشد
ولم بسجده گراید تو ذات بیچونی

ظهور جلوه احمد هدایت محض خدا است
کو واقف است ز اسرار عشق مجنونی

جان من بر بود دلبر مهوشی
سرو قدی ماهروئی سرخوشی

شاهد مردم فریبی دلبری
آفت شوخی بلائی کین کشی

دلبری مه پاره عیاره
عربده جوی و مستی بهشتی

چهره شیرین و سبزه خطکی
بیوفائی ظالمی مردم کشی

سنگ تو انگشت منع ذات او
چون منی گنگی زبانی خامشی

خوبی و شوخی بلای کین دری / فتنهٔ غارتگری گردن کشی

چون تو بی هرگز ندیدم هیچگاه / تا بهر وسی دلستانی چاوشی

کی بیابد به شبها خواب خوش / گرچه صد دریا کنم من مفرشی

چند رانی از در خود هر مرا / هیچ روزی بر سر میهمان باز شی

مثل تو در جمله عالم کم بود / دلربایی با نظر است دلکشی

بر سر داری و دوش تا دیدم براه / بر کشیده باد بادی ای پریشی

احمد از شوق فراقت شد اسیر
در زده در دل ز عشقت آتشی

کسی نیست در صورت جدائی / کسی و بی صورت تو نمائی

که میگویند که نتوان دید حق را / من اینک دیده ام ذات خدائی

چو نتوان دید اینجا ذات او را / بگو ای خودنما تو از کجائی

ندانم من تجلی وچه ذاتی / که در هر چه صورت مینمائی

که میگویند تجلی نیست اینجا / ببین در خویشتن گر آشنائی

بروی خوب تو من سجده آرم / بهر جایی که تو از در درآئی

شناسم من ترا من آشکارا / اگر پنهان شده در چشم ما هی

جمال لایزالی را ببینی / اگر از خویشتن یک دم برآئی

شود اینجا ترا تحقیق وحدت / اگر بینی تو خود هر جا درآئی

اگر واقف شوی اسرار خود را … بیابی در دو عالم پادشاهی

اگر بینی جمال احمد را
ز راه دل شود جای گرانی

متفرقات

زبان برگشایم پی شکر او … که ذات کمالش ز نقصان است دور
نکرده رسولانش فسق و فجور … که خلقان خاک اند ایشان نور
چو خواهد شدن زنده اهل قبور … دران دم چه گوید خدای غیور

صلی علیه وسلم

خدا کرده پیدا محمد ز نور … بمعراج بخشیده قرب حضور
پس آنگاه کرده بعالم ظهور … همان چار یارش همی پر ز نور

ابوبکر فاروق عثمان علی

خدا فضل بخشید ابوبکر را … پس آنگه فضیلت عمر را سزا
پس آنگاه عثمان و شیر خدا … مراتب حسین است بالا صفا

ابوبکر فاروق عثمان علی

ملکش پای بسپردن دین چهار … که فرمود پیغمبر کردگار
ببین در عقیده بیان استوار … بترتیب دان فضل آن چهار یار

ابوبکر فاروق عثمان علی

الهی فاش گر بدعت خویش را / الهی خوار نقش بد اندیش را

چرا پیش کردی تو فردیش را / بگیر این سخن از پی کیش را

ابوبکر رض فاروق رض عثمان رض علی رض

ز قول روافض همه در گذر / برای خلافت ندارد بصر

تو هم مرد سنی مشو خیره سر / ببین نوع فضل خدا بر بشر

ابوبکر رض فاروق رض عثمان رض علی رض

ز فرمود پیغمبر ذوالجلال / پس از من خلافت بود سی سال

تمامش بود بر علی رض بر کمال / ببین رد الا کل مشو در ضلال

ابوبکر رض فاروق رض عثمان رض علی رض

عقیده بود میل سنت بدین / بگردان دل خویشتن را ازین

چهار است یار و همین در دین / چه گوئی چنین تا مسند گویم چنین

ابوبکر رض فاروق رض عثمان رض علی رض

درین نقش کردن چه نقصان بود / ترا نیز بیشتر راست بود

ترتیب دان فضل را در وجود / که فرمود پیغمبر ما درود

ابوبکر رض فاروق رض عثمان رض علی رض

مناجات

خداوندی که او پیدا و پنهانست / جمالش بین که در هر ذره پیدا

هر آن چیزی که آید در دید پیش — نیابی هیچ فضائل بهر خود دست
طراز نقش عالم نقش او دان — بلوح جمله معنی حرف او خوان
رموز و هر معلم گشت پیدا — چو دریا شد نهان آنگاه و پیدا
در این صورت که معنی هست مضمر — نه این صورت که شد معنی مصور
در این صورت چه دلها گشت مفتون — که لیلی اندر و دیدست مجنون
چه غره میشوی در علم آن می — طلب کن از ره تحقیق معنی
نجستی هیچگه سودای هستی — نکردی سود در راه یقینی
نباشد هیچ خودبین را مواصل — که اندر راه او آمد بحاصل
سر اندر کار خود پیچست هر روز — نکردی هیچگه زین سفر سود
شکن راه دولی کان پیشست — جهان تنگ جهان کان وقت شکست
بسودا و بسود دل فرو شو — مجرد شو جهان را تو بیک جو
ز دریای قدم آورد موجی — که تا بینی بدینسان فوج فوجی
هزاران آینه کرده مصفا — که تا بیند جمال خویش عمدا
ز بحر اقرب بیانی کرد مکشوف — شد خود صاحب اسرار معروف
بهر شکلی که گشته آشکارا — سراسر این نمودار است ما را
بهر جوئی بجو کن آشنائی — چو خود را یافتی بینی خدائی
لباس تست هر موج مثال — جمال تست در هر نقش اشکال

تو بی ظاهر درون خود به پرده ‌ ‌ ‌ که ظاهر می‌شود هر دم به پرده

حجاب تو همه خویشی بود ار ‌ ‌ ‌ ز خویشی مانده در عین پندار

اگر صورت نمی‌بودی هویدا ‌ ‌ ‌ بمعنی کی رسیدی مرشدا

ز خود بیزار شو تا گم نگردی ‌ ‌ ‌ ره مردان بچوگان هست گردی

خدا را در خدائی میتوان یافت ‌ ‌ ‌ صفا از دوستائی میتوان یافت

بصورت کی ببینم جمالش ‌ ‌ ‌ تصور میکنم عین خیالش

بصورت هر دو معنی ره نماید ‌ ‌ ‌ که در صورت ره معنی فزاید

ز جام عشق گر یک جرعه نوشی ‌ ‌ ‌ دو عالم را بیک قطره فروشی

زنی بانگ انا الحق را دمادم ‌ ‌ ‌ برآئی بر سر دار آن دم

جهانی در خروش آید ازین سر ‌ ‌ ‌ وضو سازی بخون خویش از سر

چو آدم کن ابا از جنت آباد ‌ ‌ ‌ سرای گیر اندر وحدت آباد

چه می‌بینی تو آدم را بصورت ‌ ‌ ‌ همه معنیست آن معنی ضرورت

شد آدم گشت مسجود ملائک ‌ ‌ ‌ که او بودست مسجود ملائک

بلیسی صورت آدم ندیده ‌ ‌ ‌ ز معنی سر ازان سجده کشیده

اگر آن نکته دانستی عزازیل ‌ ‌ ‌ مر آدم را نمودی سجده بی قیل

چو زین سجده ولیش آگه نبوده ‌ ‌ ‌ سرش از ننگ لعنت گشته سوده

اگر گوید کسی از ذات آدم ‌ ‌ ‌ صفاتش را بجز دانستی آدم

که جز او نیست اندر کل موجود ❊ همه هستیش را میدان تو معبود

ببین در کائنات او هویدا ❊ که جز ذاتش نبینی هیچ پیدا
همون طالب همون مطلوب آمد ❊ همون عاشق همون محبوب آمد
برآ از خویشتن یکدم زمانی ❊ که تا دریابی اسرار جهانی
تویی از کل موجودات مقصود ❊ که در هر ذرهٔ هستی تو موجود
اگر در خویشتن یکدم شتابی ❊ همه مقصود را در خویش یابی
که جز ذاتش نبینی هرچه بینی ❊ ببین این دوست گر مرد یقینی
یقین را اندرین سرکار فرمای ❊ دمی عین الیقین را دیده بکشای
بهر سوی جمال دوست بنگر ❊ که جز ذاتش نبینی هیچ دیگر
ز سر و هو معلم راز گفتم ❊ رموز نحن اقرب باز گفتم
اگر مردی سفر در خویشتن کن ❊ الهی منزل اهلش بیان تن کنی
بیا در کوی وحدت خانه گیر ❊ چو سیمرغ اندران کاشانه گیر
به صحرای هویت گام بردار ❊ ز بیچونی نشان و نام بردار
ز خود چون فرد گردی مرد باشی ❊ توانی در میان جان تا و باشی
مشو بیدر دگر درمانت باید ❊ به جان گر هیچ جانانت بباید
بجانان زنده شو جان را یکی کن ❊ به جان جان خویشتن را زنده تر کن

اگر با زنده باشی در نهانی ❊ بود حیات ترا از زندگانی

فنا شو در ره توحید مطلق
به آر آن دم تو صد بانگ انا الحق

اگر موسی نماند از وجودت
شود باقی به جود دوست بودت

که تم الفقر معنی از فنای ست
فنای کاندرو جمله بقای ست

چو تم الفقر فهو الله باشی
به ملک فقر شاهنشاه باشی

بیا ای طایر قدسی زمانی
بقاف قرب کن آشیانی

زمانی بشکن این دام طبیعت
که باشد راست فرجام طبیعت

بپری از هوایش بال بکشای
هویت را درین ره کار فرمای

تو شهبازی شکار خویشتن جو
تو دریائی چه باشی بر لب جو

نشیمن گیر اندر وحدت آباد
سرای ساز اندر قربت آباد

طوافی در حریم کبریا کن
خدای شو تماشای خدا کن

بگیر اندر خدا آباد منزل
خدای از خدا می کن تو حاصل

ما شاهباز قدسیم از لامکان پریده
بهر شکار صیدی در قالب آرمیده

سیمرغ قاف قربیم از دام کون جسته
طاوس باغ عرشیم از آشیان پریده

روز الست با حق لفظ بلی بگفته
هم شربت سقاهم من ربهم چشیده

بر خوان نحن نرزق قوت حیات خورده
آواز نحن اقرب بی واسطه شنیده

اسرار کنت کنزا بر لوح دل نوشته
در نامه عبادی انی قریب دیده

هر کس بچشم صورت ما را کجا شناسد — با نور کردگاریم در آب و گل دمیده

آنرا که دیده باشد داند که ما چه گفتیم — منکر بود ز حالم آنرا که نیست دیده

از پرتو خدائیم و ز نور مصطفائیم — دُرِّ گرانبهائیم از صدف چکیده

احمد نه ام که اویم از خود سخن چه گویم
در پیکرم نظر کن کز قدرت آفریده

خاتمة الطبع

بعد حمد خداوند عالم و نعت فخر بنی آدم یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله و اصحابه و سلم اهل مذاقات محبت و دست فرازندگان لوای همه دوست
که سیارگان سمای تجرید اند و غواصان بحر توحید نوید تازه فرخنده بی اندازه
باد که در بیتولا دیوان نادر البیان مملو از توحید و عرفان که در تحت تیغ نکته شیخ مستور
پنهان است از هر لفظش هزار نقطه حقیقت عیان نامش دیوان حضرت
احمد جام زنده پیل ست بی مانند و بی بدیل که مقتدای اهل طریقت پیشوای
ارباب حقیقت بود کنیت شریفش شیخ ابونصر بن ابوالحسن اصل سکونت
موضع نامق که از توابع جام است و وی از فرزندان جریر بن عبدالله بن جابر البجلی
که وی را امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی بدان نام کرده است نخستین امی بوده تا
در عمر بیست و دو سالگی توفیق ایزدی رفیق شده بکوه رفت هژده سال

بریاضت و مجاهده بسر برده بعمر چهل سالگی بالهام ربانی در خلق مدند و ابواب
علم لدنی بروی مکشوف شده زیاده از سه جلد در علم توحید و معرفت و علوم
اسرار و حکمت تصنیف فرمودند اشعار عالی در تصوف دارند حق سبحانه و تعالی
چهل و دو فرزند بوی عطا کرد بعد وفات چهارده پسر ماندند همه عالم کامل صاحب
تصانیف و کرامات بودند و حضرت بعمر شصت سالگی میفرمودند که تا حال هشتاد و
هزار مرد بر دستم توبه کرده اند و شیخ ظهیر الدین که یکی از فرزندان حضرت بودند در
کتاب الحقائق فرموده که بر دست پدرم ششصد هزار کس توبه کرده بودند و ولادت
شریف از ابادوا امام المسلمین بیکیزه اسم هویدا و وفات شریف از لفظ عشق الله
پیدا است از خوارق عادات و کرامات حضرت ایشان کتابها مملو است بفضل تمام
این نسخه صحیحه سندی قدیم الکتابت دیوان مذکور از کتبخانه جناب فضائل نصیب نواب
محمد سرفراز خان صاحب بهادر اعظم امرای مقام ڈیره اسمعیل خان دستیاب شده الحال
در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو بسرپرستی عالیجناب منشی بشن نراین صاحب
بهارگو مالک مطبع دام اقباله باهتمام بابو کیدی داس صاحب سپرنٹنڈنٹ
مطبع مذکور بماه دسمبر ۱۹۲۳ء بار پنجم طبع گردید

دیوان صائب کامل - از مرزا محمد علی صائب تبریزی۔

ایضاً انتخاب دیوان صائب۔

دیوان حافظ - محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔

ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوشخط۔

شرح دیوان حافظ - باحل و مصطلحات صوفیہ از تصنیف مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع

دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از روشنی طبع ولی مادرزاد محمد ابن ملک داد معروف بہ شمس تبریز

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی - کلام پرتاثیر۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ

یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا تبرکاً طبع ہوا۔

دیوان حضرت غوث الاعظم پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ۔

دیوان مصحفی - استاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوۂ طبع مصحفی رتبتی اور نا واقف کلام ریختہ النسا کہتے ہیں وہ نادرست تذکروں سے ظاہر ہے۔

دیوان غنی - درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر علی غنی کشمیری۔

دیوان ناصر علی شاعر نامور کا کلام ہے جو بہر مستقیم یعنی دیوان مرزا گل محمد ملتانی اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذۂ مرزا صاحب سے ہیں۔

دیوان ہلالی - از کلام اہل زبان۔

دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید یادآوری بندیان۔

رباعیات عمر خیام محشی یہ رباعیات مثل دادین اور استاد خود کی کلام کے اعلیٰ درجہ ہندی میں۔

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ محمد مرزا نعلین

قصائد فتحوان - مصنفہ عبد الاحد۔

قصائد عرفی - محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی۔

قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ مصطلحات

تذکرہ گلشن بیخار - شعرا نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ ہے مولفہ نواب محمد مصطفیٰ خان شیفتہ دہلوی

تذکرہ حسینی - نادر تذکرہ ہے مولفہ میر حسین دوست سنبھلی۔

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

خسرونامہ یعنی مثنوی خسرو گل بہت نادر مثنوی ہے گو بظاہر ایک فسانہ خواں ہے مگر بہ باطن حقیقت روح وجان کا اعلان ہے از جلوۂ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار۔

مثنوی مخزن اسرار مصنفہ مولانا نظامی گنجوی۔

مثنوی لیلیٰ مجنون - مصنفہ

مثنوی خسرو شیرین مصنفہ نظامی گنجوی
مثنوی ہفت پیکر
سکندرنامہ بری کلاں مشہور درسی
کتاب مشتمل ملک گیری سکندر روداد مصنفہ
مولانا نظامی گنجوی
ایضاً جلی قلم مانند متوسط نہایت خوشخط
محشی معہ فرہنگ
ظفرنامہ ملا ہاتفی
شرح سکندرنامہ از علمائے کلکتہ
معروف بہ منتخب الشروح
شرح سکندرنامہ بری از محمد نصیر الدین شاہ
سکندرنامہ بحری
مثنوی یوسف زلیخا جلی قلم
ایضاً محشی متوسط قلم
ایضاً خفی قلم
شرح زلیخا جامی از مولوی محمد شاہ
تحفۃ الاحرار جامی
یوسف زلیخا فردوسی
مثنوی ہشت بہشت از ملا خسرو
مثنوی شیرین خسرو ہاتفی
مثنوی غنیمت از ملا محمد اکرم ملتانی
مثنوی نلدمن فیضی
مثنوی نشتر عشق از محمد مقیم صاحب
سبحۃ الابرار جامی
مثنوی [illegible] کنجاہی

کلیات و دواوین اردو

انتخاب کلیات ظفر
کلیات مومن
دیوان ناسخ
کلیات آتش
کلیات تعشق مجید
کلیات امیر اللہ تسلیم
کلیات میر تقی میر
کلیات سودا
کلیات انشاء اللہ خان
شاہد عشرت
سخن شعرا
زبان ریختہ
قطعات منتخبہ
کلیات صفدر
دیوان شاہ تراب
کلیات نظیر اکبرآبادی
زندگانی بے نظیر یعنی سوانح عمری
میاں نظیر
دیوان وفا
بہارستان اشعار
کلیات رنگین یہ کلیات ریختہ رنگین
[illegible] اور [illegible] مثنوی ہے نہایت [illegible]
کلام [illegible]